

رمان مرد مجهول | کاربر انجمن نودهشتیا Setareh zia



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

این داستان، جنایی نیست، دزد و پلیس بازی هم نیست؛ اما در مورد دو تا آدمه که یکی از اون ها مجهوله. با ادامه ی داستان مشخص می شه که این فرد کیه. امیدوارم این داستان به اندازه ی کافی براتون هیجان داشته باشه. فقط باید صبور باشید و داستان رو دنبال کنید. کم کم گره ها گشوده می شه و مشخص می شه که اون شخص کیه. امیدوارم تا آخر داستان من رو همراهی بفرمایید.

به نام خدا

وسایلیش را داخل کیفش قرار داد و پس از خداحافظی از مادرش از خانه خارج شد. اتومبیلیش را از پارکینگ خارج کرد و به سمت محل کارش حرکت کرد. دو سالی می شد که در یک کتابخانه مشغول به کار بود. عاشق کارش بود. از خواندن کتاب ها لذت می برد. با عشق آن ها را ورق می زد؛ با عشق نامشان را وارد رایانه می کرد؛ با عشق آن ها را در قفسه ها جای می داد. صبح ها زودتر از حد معمول می آمد و عصرها دیرتر از همه به خانه بازمی گشت. این همه عشق و علاقه اش به کتاب ها، دوست و همکارش سمانه را عاصی کرده بود. او نمی توانست علاقه ی بیش از حدش را به کتاب ها درک کند. مدام به او خرده می گرفت؛ اما رویا در جوابش با خونسردی لبخند می زد که حرص سمانه را بیشتر در می آورد. سمانه دوست خوبی برای او بود؛ اما نه تا حدی که بتواند با او درد دل کند و رازهای زندگی اش را برای او بازگو کند. آری... او هم رازهایی داشت؛ رازهایی که موجب بی اعتمادی اش شده بود...

عمیق مشغول خواندن کتابی بود که با برخورد جسمی بر سرش شوک زده از جا برخاست. با دیدن سمانه و کیف در دستش، از خشم سرخ شد؛ اما قبل از این که داد و فریاد راه بیندازد، سمانه با لودگی گفت: «آروم باش عزیزم. این جا، یعنی عشقکده شما باید غرق در سکوت باشه. یادت که نرفته؟»

رویا کتابی را که در دستش بود، بالا برد تا بر سمانه بکوبد که سمانه ادامه داد: «اِ! اِ!... خانم! اونی که دست شماست معشوقه. چطور دلتون میاد همچین رفتار شرم آوری باهاش داشته باشید؟ مگه خدای ناکرده چماقه؟»

رویا از خشم منفجر شد: «سمانه!»

سمانه بلند بلند خندید و پشت میزش سنگر گرفت.

در همان حال گفت: «غلط کردم. تو خون خودتو کثیف نکن.» رویا که حالا خنده جای خشمش را گرفته بود، کتاب را روی میز قرار داد، زیر لب «دیوانه ای» نثار سمانه کرد و پشت میزش نشست. سمانه هم که دید همه چیز امن و امان است، بلند شد و پشت میزش نشست. با ورود دختر جوانی به کتابخانه شوخی و خنده شان به پایان رسید و حالا هر کدام مشغول انجام کاری بودند.

رویا مشغول وارد کردن اسامی کتاب های جدید بود که لرزیدن تلفن همراهش، نشان از زنگ خوردنش داشت. اسم کتاب را وارد کرد و نگاهی به گوشی اش انداخت. با تعجب به صفحه موبایلش چشم دوخت. مگر امکان داشت؟! چطور ممکن بود از سوی مخابرات هیچ شماره ای روی صفحه نیفتد؟! یعنی گوشی اش خراب شده بود؟ جواب داد: «بله؟» اما صدایی از آن سوی خط نیامد. نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت و با دیدن تماسی که هم چنان برقرار است، دوباره آن را روی گوشش قرار داد و گفت: «بله؟» تماس قطع شد. رویا، گیج نگاهی دوباره به صفحه انداخت. قطعاً اشتباهی در سیستم مخابراتی رخ داده بود. نشانه هایش را بالا انداخت و دوباره مشغول کارش شد.

پس از وارد کردن اسامی، آن ها را در قفسه ها جای داد. سپس دوباره پشت میزش نشست و به ادامه ی مطالعه ی کتابش پرداخت. بار دیگر گوشی اش لرزید. نگاهی به صفحه اش انداخت. باز هم شماره نیفتاده بود! مگر امکان داشت؟! شاید هم داشت و او خبر نداشت. جواب داد: «بله بفرمایید؟» باز هم از آن سوی خط صدایی به گوشش نرسید. حتی صدای نفس کشیدن هم نمی آمد. زمزمه کرد: «مردم آزار.» بعد هم تماس را قطع کرد. با خود گفت: «چیزی که زیاده مزاحم. قدیما لا اقل فوت می کردن.» سپس سرش را به نشانه تأسف تکان داد و مشغول ورق زدن کتاب شد.

تا دو روز خبری از آن مزاحم نبود؛ اما روز سوم باز هم لرزش گوشی اش و شماره ی نیفتاده، حکایت از تماس همان مزاحم داشت. بهترین کار جواب ندادن بود. رو به گوشی اش گفت: «این قدر زنگ بزن تا از نفس بیفتی.» اما دیگر تماسی گرفته نشد. رویا نفس آسوده ای کشید و با خودش گفت: «چقدر مردم بیکارنا.»

سمانه خداحافظی کرد و رفت. او هم وسایلش را داخل کیفش قرار داد و پس از قفل کردن در کتابخانه، به سمت اتومبیلش رفت. پس از دوبار استارت زدن، ماشین روشن شد و حرکت کرد. نیمی از مسیر را رفته بود که متوجه شد اتومبیل سفید رنگی از اول مسیر به همراهش می آید. کمی مشکوک شد؛ اما بعد با خنده سرش را تکان داد و با خودش گفت: «حالا انگار چه آدم مهمی هستم که بخواد من رو تعقیب کنه. خوب شاید مسیرش اینوری باشه. منم خیالاتی شدم ها.» اما بعد با کمال تعجب می دید که هر کجا که می رود، آن اتومبیل سفید رنگ هم به دنبالش می آید؛ آن

هم به طرز محسوس. راهنما را زد و گوشه خیابان متوقف شد. از آینه به طور نامحسوس آن اتومبیل را زیر نظر داشت. با دیدن اتومبیل سفید رنگ که چندمتر دورتر از او پارک کرد، هم تعجب کرد و هم ترسید. چرا باید او را تعقیب می کردند؟ آن هم تا این حد محسوس؟ چند دقیقه همان جا ایستاد؛ اما اتومبیل سفید رنگ از جایش تکان نخورد. کم کم ترس داشت بر تمام وجودش غالب می شد. مشخص بود که می خواهند به او نشان دهند که دنبالش هستند. ولی چرا؟ نه خصومتی با کسی داشت و نه پول و ماشین آن چنانی داشت. از کتابخانه حقوق اندکی می گرفت و ماشین قراضه ای هم داشت که هر لحظه امکان داشت او را وسط خیابان متوقف کند. خسته شد و ماشین را به حرکت در آورد. در کمال تعجب دید که ماشین سفید رنگ دیگر به دنبالش نمی آید. پس حتماً اشتباه کرده بود. جز این فکر دیگری نمی توانست بکند.

وارد خانه که شد، مادرش را صدا زد. صدای او را شنید که از اتاق خواب بلند آواز گفت: «رویا؟ بیا این جام.»

رویا درب اتاق خواب را گشود و داخل شد. مادرش چمدانی برداشته بود و مشغول جمع کردن وسایل پدرش بود.

وقتی نگاه خیره ی رویا را دید، گفت: «پدرت برای یه ماه می ره مسافرت کاری. دارم وسایلی رو جمع می کنم.»

رویا کلافه گفت: «ای کاش می شد یه کار بهتری پیدا می کرد. این که نشد کار. دائم توی سفره.»

مادرش آهی کشید و گفت: «والله چی بگم. خودت که می دونی این کار رو هم به سختی پیدا کرد. هرچی باشه از گرسنگی کشیدن که بهتره. به خدا من هم طاقت دوریش رو ندارم.»

رویا متأثر سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. قبل از این که به چیزی فکر کند صدای زنگ موبایلش بلند شد. بی حوصله گوشی را از داخل کیفش بیرون کشید و به صفحه اش نگاهی انداخت. با حرص موبایل را روی تخت پرت کرد و گفت: «اینم دلش خوشه. خوشی زده زیر دلش با خودش می گه چی کار کنم چی کار نکنم، مزاحم مردم بشم.»

بی رمق روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابد؛ اما صدای موبایلش که حاکی از آمدن پیامی بود، آرامشش را برهم زد. با حرص گوشی اش را برداشت. پیام آمده بود؛ اما شماره ای مشخص نبود. چطور می شد شماره مشخص نباشد؟ آن را باز کرد.

نوشته شده بود: «جواب دادن یا ندادن تو اهمیتی نداره. فقط این رو بدون که نمی تونی سرم کلاه بذاری.»

چشمانش گرد شد. منظورش چه بود؟ اصلاً او چه کسی بود؟ یعنی اشتباه شده بود؟! مگر می شد تماس های گاه و بی گاه و حالا هم این پیامکی تصادفی بوده باشند؟ ذهنش رفت به سراغ اتومبیل سفید رنگ. یعنی آن اتومبیل هم به همین تماس ها مربوط بود؟ رویا سر چه کسی را کلاه گذاشته بود که خود خبر نداشت؟ اصلاً مگر او با چند نفر در ارتباط بود؟ شماره اش را به غیر از پدر و مادرش و سمانه کسی نداشت. شاید واقعاً اشتباهی رخ داده بود. نمی توانست از فرستنده پیام بپرسد که کیست و منظورش چه بوده است؛ چون شماره ای نداشت که بتواند به آن پیامی بفرستد یا تماسی بگیرد.

تا شب مدام فکرش درگیر بود. حتی به این فکر کرده بود که شاید سمانه خواسته او را اذیت کند؛ اما بعد این فرضیه را بعید دانست؛ چون سمانه اگر می خواست او را سرکار بگذارد نهایتش شماره اش را عوض می کرد؛ اما حالا شماره ای نمی افتاد. این برایش خیلی عجیب بود. حتی رفتارها و کارهای خودش را هم بررسی کرده بود. با مردم هم به غیر از رد و بدل کردن کتاب، مراوده ای دیگری نداشت. پس چگونه می توانست سر کسی را کلاه گذاشته باشد؟ حتماً اشتباهی رخ داده بود؛ اما چرا دنبال او بودند و با او تماس می گرفتند؟ از این همه فکر و سوال بی جواب مغزش در حال انفجار بود. آخر شب بود که بالاخره توانست بخوابد.

صبح روز بعد کتابی را که از کتابخانه به امانت برده بود، برداشت و از خانه خارج شد. سوار اتومبیلش شد و استارت زد؛ اما روشن نشد. چند بار دیگر هم استارت زد؛ اما روشن نشد که نشد. می دانست بالاخره این اتومبیل از کار می افتد. خوب شد که وسط خیابان نبود. با حرص کیفش را برداشت و از اتومبیل خارج شد. حالا باید سر خیابان به انتظار تاکسی می ماند. یک تاکسی عبور کرد؛ اما پر بود. منتظر تاکسی بعدی بود که ماشین سفید رنگی جلوی پایش ایستاد. قبل از هر فکر و عکس العملی، صدای شخصی را از پشت سرش شنید که تهدیدآمیز گفت: «بدون این که توجه کسی رو جلب کنی سوار شو.»

احساس می کرد هر لحظه روح از بدنش خارج می شود.

قبل از آن که دهان باز کند، دوباره صدای او را شنید: «یک کلمه حرف بزنی قول نمی دم سالم بمونی.» بعد هم در ماشین را گشود و او را به داخل هل داد. خودش که سوار شد، درها توسط قفل مرکزی، قفل شدند. شخصی که پشت فرمان نشسته بود، با سرعت زیاد حرکت کرد. رویا که انگار تازه داشت به عمق فاجعه پی می برد، خواست فریاد بزند که به وسیله ی دستمالی که روی بینی و دهانش قرار گرفت، بیهوش شد.

چشمانش آرام آرام باز شدند. سرش عجیب درد می کرد. گیج و گنگ به اطرافش نگریست. نمی توانست به خاطر بیاورد که در چه موقعیتی است. پلک های سنگینش را به هم فشرد و دوباره بازشان کرد. دستش را روی سرش قرار داد و نیم خیز شد؛ اما سرش گیج رفت و دوباره بر زمین افتاد. دوباره نگاهش را چرخاند. آشنا نبود. آن جا آشنا نبود؛ پس... او کجا بود؟ وحشت زده نشست و به سرگیجه اش اعتنایی نکرد. کجا بود؟ او را کجا آورده بودند؟ آن اتومبیل سفید رنگ... خودش بود. همانی که او را تعقیب می کرد. پس هیچ کدام تصادفی و اشتباهی نبودند. نه نبودند. او را دزدیده بودند؛ اما چرا؟ به سختی بلند شد و ایستاد. اتاق کوچکی بود با دیوارهای سیاه و پنجره ی کوچکی که در بالای دیوار بود و حفاظ داشت. فقط می توانست تشخیص دهد که هوا روشن است.

چشمش به در اتاق افتاد. با همان سرگیجه اش به سمت آن رفت. دستش را روی آن کشید. دستگیره نداشت. خدای من! او کجا بود؟! مشت های بی رمقش را به در کوید و با آخرین توانش سعی داشت فریاد بزند که او را کجا آورده اند و اصلاً آن ها کیستند. هرچه داد و فریاد می کرد، فایده ای نداشت. سکوتی مطلق حکم فرما بود و که داد و فریادهای او آن را می شکست. اشک هایش بی اراده می ریختند. دیگر قدرت ایستادن نداشت. گوشه ای از اتاق کز کرد و سرش را روی زانوهایش قرار داد. مگر او چه کرده بود که باید این جا می بود؟ به چه کسی بد کرده بود که خودش خبر نداشت؟

نمی دانست چقدر گذشته است؛ تنها از آن پنجره ی کوچک دید که هوا تاریک شده است. کیفش، موبایلش، ساعتش، هیچ کدامشان را نداشت. حتماً تا حالا پدر و مادرش و سمانه نگران شده بودند.

دوباره از جا برخاست و این بار با قدرت بیشتری به در کوبید و فریاد زد؛ اما باز هم خبری نشد. کلافه در اتاق قدم می زد که با صدای در سرش را برگرداند و منتظر شد. قلبش به شدت می کوبید. در تاریکی نمی توانست تشخیص دهد چه کسی وارد شده است. نور چراغ قوه ای به چشمانش خورد که سریع نگاهش را دزدید و دستش را روی چشمانش قرار داد. خواست بپرسد از او چه می خواهند که دو نفر از دو طرف بازوهایش را در اختیار گرفتند. درست آن ها را نمی دید؛ اما قدرت زیادشان را به خوبی حس می کرد. کمی تقلا کرد؛ اما آن ها او را محکم گرفته بودند. در همان حال با غیظ گفت: « شماها کی هستید؟ چی از جونم می خواهید؟ چرا منو آوردید این جا؟ ولم کنید... ولم کنید لعنتیا...»

یکی از آن ها ضربه ای به کمرش زد و با صدای بم و محکمی گفت: « ساکت باش.» ضربه اش زیاد محکم نبود؛ اما دستانش قدرتمند بود که باعث شد کمرش درد بیاید. خسته و بی حال از تقلای زیاد آرام گرفت.

صدای شخص سومی را شنید که در حین نزدیک شدن به او، گفت: « اومدم چندتا سوال ازت بپرسم. سعی کن درست و دقیق به سوال هام جواب بدی. سوال اول: اون کتاب کجاست؟» رویا متعجب سرش را بلند کرد و به سایه ی آن مرد چشم دوخت. منظورش چه بود؟! کدام کتاب؟! همین سوال را از آن مرد پرسید. مرد جلو آمد و نزدیک رویا ایستاد.

سرش را روی صورت او خم کرد و گفت: « بذار سوالم رو یه جور دیگه بپرسم. اون برگه کجاست؟ سعی هم نکن منو بیچونی.»

رویا که گیج شده بود، گفت: « باور کنید نمی دونم منظور تون چیه. کدوم کتاب؟ کدوم برگه؟ فکر کنم اشتباهی شده.»

صدای پوزخند مرد و سپس صدایش را شنید که گفت: « منو بازی نده بچه. دارم با زبون خوش ازت سوال می پرسم؛ پس جوابم رو بده. مطمئن باش اگه بی جواب از این در برم بیرون خود رئیس میاد سراغت که اون هم این قدر مهربون ازت سوال نمی پرسه. پس جواب سوالم رو بده.» دو مرد که بازوهایش را گرفته بودند، جسم شل شده اش را بالا کشیدند و محکم تر از قبل بازوهایش را گرفتند. از فشار انگشتانشان اشک به چشم های رویا نشست.

مستأصل گفت: «باور کنید نمی دونم راجع به چی حرف می زنید. حتماً اشتباهی شده. به خدا نمی دونم منظور تون چیه؟»

مرد بار دیگر پوزخندی زد و گفت: «خیلی خوب خودت رو می زنی به اون راه. سعی نکن منو وادار کنی از خشونت استفاده کنم. بهتره قبلش خودت به حرف بیای.»

رویا که از زبان نفهمی مرد به ستوه آمده بود، صدایش را بالا برد: «می گم نمی دونم راجع به چی حرف...»

با سوزش و درد در ناحیه ی راست صورتش حرفش قطع شد و چشمانش سیاهی رفت. دستانش عجیب سنگین بود.

صدای فریاد مرد را شنید: «حق نداری صدات رو ببری بالا. وقتت تموم شده. مجبورم جور دیگه ای رفتار کنم.»

بعد رو به آن دو مرد دستور داد که او را محکم نگه دارند. از ترس نفسش بالا نمی آمد. سیلی محکم دیگری به سمت چپ صورتش نواخته شد.

صدای هق هقش بلند شد و متعاقب آن گفت: «به خدا... من... من... نمی دونم... از چی... از چی حرف می زنید. به خدا...»

صدای کلفت و مردانه ی شخص چهارمی حرفش را برید: «چی شده؟»

صدای مرد را شنید که با لحنی که احترام در آن موج می زد، گفت: «قربان حرف نمی زنه. همه چیز رو انکار می کنه. می گه نمی دونه از چی حرف می زنیم. چیکارش کنیم قربان؟»

صدای او را بار دیگر شنید که گفت: «خیله خوب. خودم ازش سوال می پرسم. شماها می تونید برید.»

همه ی آن ها به غیر از همان رئیس نام، از اتاق بیرون رفتند. رویا بی رمق با صورتی که از درد سر شده بود، روی زمین نشست. در تاریکی اتاق نمی توانست ببیند آن شخص کیست.

قبل از این که او چیزی بگوید، رویا با صدای ضعیفی نالید: «به خدا من نمی دونم شماها کی هستید. فقط می دونم منو اشتباه گرفتید. من اون چیزی که شما می خواهید رو ندارم. به خدا نمی دونم اون برگه چی هست.»

او حرفش را قطع کرد و با صدای کلفت و مردانه اش گفت: «حرفت رو باور نمی‌کنم. اون کتاب به علاوه ی اون برگه دست تو! اینم می‌خوای انکار کنی؟»

رویا گفت: «آخه کدوم کتاب؟»

انگار این مرد خونسردتر از قبلی بود. خونسرد بود؛ اما صدای کلفت و پر تحکمش قلب رو را می‌لرزاند.

جواب داد: «همون کتابی که هفته ی پیش از کتابخونه بردی خونه ات. یادت اومد؟»

رویا از حرف های او حسابی گیج شده بود. کتاب کتابخانه چه ربطی به آن مرد داشت؟ او آن هفته چندین کتاب برای مطالعه به خانه برده بود.

در جواب مرد گفت: «خوب من کتاب های زیادی رو می برم خونه تا بخونم. خوب این چه ارتباطی به بودن من این جا داره؟»

مرد به رویا نزدیک شد و بی توجه به حرف او گفت: «اون کتاب کجاست؟»

رویا که هنوز نفهمیده بود قضیه از چه قرار است، گفت: «من نمی‌دونم راجع به کدوم کتاب حرف می‌زنید.»

مرد گفت: «قرار نبود تو اون کتاب رو برداری. حالا بگو کجاست؟»

رویا بهت زده پرسید: «یعنی چی؟!»

مرد با همان لحن خونسرد و پر تحکمش گفت: «مثل این که نمی‌خوای حرف بزنی. هان؟ اگه نگی اون برگه رو چیکارش کردی، تضمین نمی‌کنم سالم از این جا بری.»

رویا مستأصل نالید: «بابا من نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنید.»

صدای بلند او را شنید که خطاب به کسانی گفت: «بیاید داخل.»

دو نفر وارد اتاق شدند. نمی‌دانست قرار است چه بلایی سرش بیاورند.

مرد رو به آن دو گفت: «نمی‌خوام خون ریزی کنه. مراقب صورتش هم باشید. در حد نوازش باشه.»

این را گفت و بیرون رفت. رویا ترسیده در خودش جمع شد. می‌خواستند با او چه کنند؟

آن دو مرد به رویا نزدیک شدند که رویا جیغ زد: «جلو نیاید. چی از جونم می خواهید؟»

ضربه ای که به پهلویش وارد شد، او را ساکت کرد. ضربه های متوالی به بدنش وارد می شد. ضربه ها آن قدر محکم و کاری نبودند؛ اما برای رویا که جثه ی ظریف و ریزی داشت، محکم بودند.

پس از چند دقیقه رهایش کردند. رویا در جای جای بدنش احساس درد می کرد. از درد به خودش می پیچید. مگر چه کرده بود که با او این گونه رفتار می شد؟ داشت با زبانی خوش و بدون هیچ گونه بی احترامی با آن مرد صحبت می کرد. پس چرا چنین دستوری داده بود؟

طاقت نیاورد و بلند فریاد زد: «خدا...»

صدای کلفت و پر تحکم او را شنید که به آن دو گفت: «مگه نگفتم در حد نوازش؟»

صدایش ریتم خاصی داشت که فقط پر تحکم می شد؛ اما فریاد نمی شد. یکی از آن ها گفت: «قربان باور کنید در همون حد بود؛ ولی این دختر بدن ضعیفی داره.»

دوباره صدایش را شنید که گفت: «خیله خوب. برید بیرون.»

صدایش دوباره آمد که به شخص دیگری گفت: «بین حالش چطوره؟»

شخصی به او نزدیک شد که رویا بی رمق نالید: «به من نزدیک نشو.»

صدای خانم مسنی را شنید که گفت: «آروم باش. می خوام معاینه ات کنم.»

پس از چند دقیقه بلند شد و رو به آن مرد گفت: «وضعش وخیم نیست. بهش یه مسکن تزریق کردم که بخوابه. زخماش رو هم ضد عفونی کردم. در کل حالش خوبه جای نگرانی نیست.»

رویا دیگر صدایی نشنید. کم کم چشمانش بسته شد و به خواب رفت.

با تکان های دستی از خواب برخاست. صدای بم شخصی را شنید که گفت: «بلند شو غذات رو بخور.»

این را گفت و اتاق را ترک کرد. رویا به پنجره ی کوچک نگاهی انداخت. هوا روشن بود. فکر این که تا حالا پدر و مادرش از غصه دق کرده اند، داشت دیوانه اش می کرد. به سختی با وجود دردی

که در بدنش حس می کرد، بلند شد و نشست. باید فکری می کرد. آن مرد راجع به کتابی حرف می زد که هفته ی پیش آن را از کتابخانه گرفته بود. هنوز هم آن کتاب ها را داشت. باید کتاب مورد نظر مرد را می یافت. از بین آن ها باید کتابی را پیدا می کرد که لای آن برگه ای باشد. تنها راهش، دیدن آن چند کتاب بود.

نگاهی به سینی غذا انداخت. با وجود گرسنگی اش، اشتهایی برای خوردن نداشت. به سختی بلند شد و به سمت در رفت. مشت های بی رمقش را به در کوبید و با آخرین توانش فریاد زد: «در رو باز کنید. مگه اون کتاب رو نمی خواهید؟ پس باز کنید در رو.»

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که در باز شد و قامت مردی قد بلند جلوی در ظاهر شد.

رو به رویا گفت: «خوب؟»

رویا از صدایش فهمید که او همان مردی است که به او سیلی زده بود.

گفت: «راستش من هنوز هم نمی دونم شما چی می خواهید؛ ولی اون کتابی رو که گفتید، هنوز دارم. می تونم اون رو بهتون بدم.»

مرد قدمی به رویا نزدیک شد و گفت: «اون کتاب به درد ما نمی خوره. اون برگه ای که داخلش هست رو می خوایم. البته اگه تا الان باشه.»

رویا فکری کرد و گفت: «باید بگردم دنبالش؛ منتهی همون طور که می دونید اون کتاب الان خونمونه. باید از اون جا برش دارم.»

مرد موشکافانه به رویا نگریست و گفت: «بسیار خوب. به رئیس می گم و خبرش رو بهت می دم.»
رویا سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

بعد از رفتن مرد، دوباره به سینی غذا نگاهی انداخت. گرسنه اش بود. مجبور شد چند لقمه ای از آن را بخورد.

نمی دانست چقدر گذشته بود که در باز شد و همان مرد داخل شد.

رو به رویا گفت: «خوب حواست رو جمع کن بین چی می گم؟ فکر این که بخوای به ما کلک بزنی رو از سرت بیرون کن. مثل بچه ی آدم می ری و اون کتاب رو میاری به اون جایی که بهت می گیم؛

منتهمی با اون برگه ی داخلش. سعی کن که فضولی نکنی؛ چون اصلاً به نفعت نیست. فقط حواست باشه که ما تو رو تحت نظر داریم. پس دست از پا خطا نکن. مفهوم شد چی گفتم؟»

رویا سرش را تکان داد. مرد دوباره بیرون رفت. این بار دو مرد دیگر وارد شدند و رویا را چشم بسته از اتاق بیرون بردند.

او را کنار خیابان پیاده کردند و از آن جا دور شدند.

آن مرد گفته بود با او تماس می گیرند. رویا مسیر باقی مانده را سریع طی کرد تا زودتر به خانه شان برسد.

وقتی وارد خانه شد با چهره های نگران و اشک آلود پدر و مادرش و سمانه رو به رو شد. آن ها با دیدن رویا بهت زده به او نگریستند؛ گویی باور نمی کردند که او بازگشته است.

سمانه قبل از همه به خود آمد و با نگرانی گفت: «تو معلوم هست کجایی دختر؟ از دیروز تا حالا مردیم و زنده شدیم. این چه قیافه ایه؟ تا حالا کجا بودی تو؟»

قبل از این که رویا چیزی بگوید، مادرش جلو آمد و او را در آغوش کشید. صدای گریه و هق هق هر دو بلند شده بود.

مادرش در همان حال گفت: «تو کجا بودی دختر؟ چه بلایی سرت اومده؟»

پدر رویا جلو آمد و جدی پرسید: «بلایی سرت آوردن؟»

رویا لبخند بی حالی زد و گفت: «نه بابا جون. بلایی سرم نیومده. من خوب خوبم. فقط...»

سمانه پرسید: «فقط چی؟»

رویا برای این که به آن ها نشان دهد حالش خوب است، اندکی شوخی چاشنی کلامش کرد و گفت: «چرا عین این بازجوها منو همین طور نگه داشتین و دارین سوال پیچم می کنین؟ بذارین یکم استراحت کنم، حالم جا بیاد، بعد.»

سمانه با حرص گفت: «حرف بزن ببینم.»

این بار مادرش که هنوز بغض داشت، گفت: «رویا بگو کجا بودی تا حالا؟ می دونی از دیروز تا حالا چی به ما گذشته؟»

رویا روی نزدیک ترین مبل نشست و گفت: «می گم براتون؛ ولی قبلش می شه یه لیوان آب به من بدین؟»

چهره ی هر سه آن ها پس از تعریف کردن رویا در بهت و نگرانی فرو رفته بود. سمانه نگران گفت: «حالا می خوام چی کار کنی رویا؟ اونا آدم های خطرناکین. ممکنه بلایی سرت بیارن.»

رویا از جا برخاست و گفت: «اول باید برم ببینم می تونم اون برگه رو پیدا کنم یا نه.» این را گفت و سریع به اتاقش رفت. کتاب هایی را که هفته ی پیش از کتابخانه آورده بود، از کمدهش بیرون آورد و با دقت بین صفحاتشان را جستجو کرد. مشغول بررسی آخرین کتاب بود که ضربه ای به در نواخته شد. رویا بی حواس گفت: «بفرمایید.»

سمانه در را گشود و داخل شد. کنار رویا نشست و گفت: «پیداش کردی؟» رویا احساس کرد چیزی بین یکی از صفحات دیده است. چند صفحه به عقب رفت و با دیدن یک برگه ی سفید، اخم هایش در هم رفت. سمانه متعجب پرسید: «اینه؟»

رویا هر دو طرف کاغذ را با دقت نگریست و گفت: «این آخرین کتاب بود. بین اون یکی ها چیزی نبود. ولی مگه می شه این باشه؟ این که خالیه.» سمانه پوزخندی زد و گفت: «بفرما. هی بهت می گم به جای این همه کتاب خوندن، بشین چهار تا فیلم هم ببین؛ ولی کو گوش شنوا.» رویا کلافه گفت: «چی می گی تو؟ چه ربطی داره؟»

سمانه گفت: «خوب اگه فیلم دیده بودی، حالا می دونستی که این یه برگه ی سفید معمولی نیست. مگه دیوانه ان دنبال یه برگه ی خالی باشن. احتمالاً باید یه بلایی سرش آورد تا یه چیزهایی روش معلوم بشه.»

رویا به تمسخر گفت: «خوب خانم کارآگاه، چه بلایی باید سرش بیاریم؟»

سمانه گفت: «نمی دونم؛ ولی تو که نباید بلایی سر این برگه بیاری؛ چون در اون صورت می فهمن که تو کارشون فضولی کردی. مگه نگفتن نباید دخالت کنی؟ پس این برگه باید صحیح و سالم باشه. حالا همه ی این ها به کنار، نگفتن کجا باید این برگه رو تحویلشون بدی؟»

رویا سرش را تکان داد و گفت: «نه، گفتن تماس می گیرن. ولی سمانه، من باید چیکار کنم؟ آگه بلایی سرم بیارن؟»

سمانه گفت: «باید به پلیس اطلاع بدیم.»

رویا گفت: «کسی که شماره تلفن و آدرس خونه و محل کار من رو پیدا کرده، فکر می کنی از وجود پلیس تو این ماجرا با خبر نمی شه؟»

سمانه خواست چیزی بگوید که گوشی رویا زنگ خورد. سریع آن را برداشت. با دیدن صفحه پوزخندی زد و گفت: «اینا حرفه ای تر از این حرفان. شمارشون هم نمیفته.» سپس جواب داد: «بله.»

–یه آدرس بهت اس ام اس می کنم. برگه رو بیار اون جا. خودت تنها میای. کوچک ترین خطایی ازت سر بزنه هم برای خودت هم برای خانواده ات خیلی بد می شه. مفهوم شد؟

رویا با صدایی لرزان جواب داد: «بله.»

تماس قطع شد.

سمانه متعجب پرسید: «خودشون بودن؟»

رویا سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. این بار لحن سمانه نشان از نگرانی اش داشت: «حالا می خوای چی کار کنی؟»

رویا گفت: «نمی دونم. حالا بیا بریم پایین.»

هر چه به پدرش اصرار کرده بود که همراهش نیاید، پدرش پذیرفته بود. گفته بود به طور نامحسوسی او را تعقیب می کند.

حالا رویا در تاکسی نشسته بود و تمام فکر و ذکرش پدرش بود. می ترسید آن ها پی به وجود او ببرند. کف دستانش را از اضطراب به هم می مالید و پاهایش را مرتب تکان می داد.

با صدای راننده ی تاکسی به خودش آمد: «خانم رسیدیم.»

رویا که تازه متوجه اطرافش شده بود، پرسید: «همین جاست؟»

راننده گفت: «بعد از این یه جاده خاکیه که شما باید از اون بگذرید. من دیگه نمی تونم برم اون جا. راستش این جا خیلی پرته. متوجهید که؟»

رویا که خودش به حد کافی اضطراب داشت؛ حالا حرف های راننده به استرسش دامن می زد. بیشتر از خودش نگران پدرش بود.

کرایه را حساب کرد و پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت. خبری از پدرش نبود. با پاهایی لرزان مسیر خاکی را طی کرد و به جایی که به او گفته شده بود، رسید.

رو به آسمان گفت: «خدایا هستی؟ باش. مراقبم باش. تو الان فقط می تونی کمک کنی.»

صدای نزدیک شدن اتومبیلی را شنید. آب دهانش را به سختی پایین داد و در دل خدا را صدا زد. اتومبیل با فاصله ی یکی دومتر از او ایستاد. سه نفر از آن خارج شدند. رویا قدمی به عقب برداشت. قلبش داشت از سینه اش بیرون می زد. مردی که جلوتر از دو نفر دیگر می آمد، همانی بود که از او سوال می پرسید. رویا کیفش را در آغوشش فشرد و باز آب دهانش را فرو داد.

مرد به فاصله ی چند قدم از او ایستاد و گفت: «برگه رو آوردی؟»

رویا با خود فکر کرد که این مرد باید همه کاره ی رئیسش باشد. اصلاً حالا و در همچین موقعیتی چه اهمیتی داشت که او کیست؟ مهم این بود که ممکن بود تا دقایقی دیگر به دست همین مرد کشته شود.

رویا در جواب مرد تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد؛ اما هم چنان بی حرکت ایستاد.

مرد که از حرکات رویا کلافه شده بود، گفت: «زود باش برگه رو بده دیگه.»

رویا دو بار آب دهانش را فرو داد و با صدای لرزان و ضعیفی گفت: «بعدش چی می شه؟»

مرد با اخم هایی درهم به رویا نگریست که رویا ادامه داد: «منظورم... منظورم اینه که، بعد از این که این برگه رو گرفتید... با من... بامن چی کار می کنید؟»

مرد کلافه دستی در موهایش کشید و گفت: «حوصله ی این اراجیف رو ندارم. برگه رو رد کن.»
رویا کیفش را محکم تر در آغوشش فشرد که این حرکتش از چشم او دور نماند. پوزخندی زد و رو به آن دو گفت: «کیف رو برام بیارید.»

رویا وحشت زده به نزدیک شدن آن دو می نگریست. چند قدم به عقب برداشت؛ اما دستش توسط یکی از آن ها کشیده و کیف توسط دیگری ربوده شد. کیف در اختیار مرد قرار گرفت و او هم مشغول باز کردن آن شد. هنوز بازویش در اختیار یکی از آن ها بود. سعی می کرد ترسش را کنار بزند؛ اما موفق نبود. نمی دانست در این زمان، پدرش کجاست.

مرد برگه را بیرون آورد و دقیق به آن نگاهی انداخت. رویا با خود فکر می کرد که چه چیز آن کاغذ سفید را بررسی می کند؟ اما بعد فهمید که حتماً او می تواند تفاوت بین یک برگه ی معمولی با آن برگه ی خاص را بفهمد.

مرد پس از اطمینان با رئیسش تماس گرفت، به او اخبار را گزارش کرد و در نهایت سوالی پرسید که قلب رویا را لرزاند: «قربان با این دختر چی کار کنیم؟... بله... بله فهمیدم.»

تماس را قطع کرد و به رویا نزدیک شد. رویا وحشت زده به او نگریست و با صدای لرزانی گفت: «چرا... چرا می خواهید منو بکشید؟ من که برگه رو بهتون دادم.»

مرد سرش را روی صورت رویا خم کرد و گفت: «پدرت خیلی نگران بود.»

چشمان رویا از ترس گشاد شد. مرد به آن دو اشاره ای کرد و هر سه نفرشان به سمت اتومبیل رفتند، سوار شدند و از آن جا دور شدند. رویا با قلبی که داشت از سینه بیرون می زد و با پاهایی لرزان، شروع به دویدن کرد تا به سراغ پدرش برود. یعنی آن ها بلایی... نه حتی فکرش را هم نمی توانست بکند. هنوز به انتهای جاده خاکی نرسیده بود که صدای آشنایی را شنید که نامش را صدا می زد. برگشت و با دیدن پدرش به سرعت به سمتش دوید. در آغوش او فرو رفت و همان طور که اشک می ریخت، گفت: «بابا... باباجونم... شما... شما سالمید؟»

پدرش سرش را بوسید و گفت: «آره عزیزم، من سالمم. مگه قرار بود نباشم؟ من نگران تو بودم.»

رویای خودش را بیشتر در آغوش پدرش فرو کرد و زیر لب گفت: «خدا یا شکرت. صد هزار مرتبه شکرت.»

با وجود یک ماهی که گذشته بود، رویا هنوز هم گاهی به آن اتفاقات فکر می کرد. این که به همین راحتی او را رها کرده بودند، برایش عجیب و شک برانگیز بود.

مادرش هنگام خروج او از خانه، پس از کلی دعا و صلوات او را راهی می کرد. مادر بود و نگران. پدرش هم به سفر رفته بود.

صدای ضعیف گریستن، رویا را به خود آورد. نگران از روی تخت برخاست و به سراغ مادرش رفت. او را دید که روی تخت نشسته است و می گرید. رویا او را در آغوش گرفت و با نگرانی از او پرسید که چه اتفاقی افتاده است.

مادرش اشک هایش را پاک کرد و گفت: «نگران پدرتم رویا. چقدر باید توی مسیرهای خطرناک بار ببره؟ امروز... امروز...»

دوباره صدای گریه اش بلند شد. رویا جلوی مادرش زانو زد، دست های او را در دست گرفت و گفت: «چی شده مامان؟ برای بابا چه اتفاقی افتاده؟»

مادرش دستپاچه گفت: «نه نگران نباش. چیزی نیست. امروز بهش زنگ زدم، چند بار هم زنگ زدم جواب نداد. تا این آخری رو جواب داد. از صداش فهمیدم یه اتفاقی افتاده. با هزار زور و زحمت از زیر زبونش حرف کشیدم تا این که گفت تصادف کرده.»

سپس سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: «خدا رو شکر. صد هزار مرتبه شکر که طوریش نشده. گفت تا دو روز دیگه برمی گرده.»

رویا برخاست و به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت. باید به پدر و مادرش کمک می کرد. اما چگونه؟ حقوق خودش از کتابخانه هم به قدری نبود که بتواند کمک خرج باشد. نهایتش می توانست خرج روزانه ی خود را در بیاورد. این گونه نمی شد. باید فکری اساسی می کرد.

تا نزدیک های صبح به این موضوع فکر کرده بود و تصمیمی گرفته بود. گرچه دل کندن از، به قول سمانه: «عشقکده» اش برایش سخت بود؛ اما برای کمک به پدر و مادرش چاره ی دیگری نداشت.

باید از همین امروز شروع می کرد. باید دنبال کاری می گشت که حقوقش زیاد باشد. باید کمک خرج خانواده اش می شد تا پدرش بتواند کار سبک تری برای خود بیابد. به غیر از او کسی نمی توانست به پدر و مادرش کمک کند. شاید دیگر نمی توانست به کتابخانه برود؛ اما هنوز می توانست مطالعه کند. پس کار جدید نمی توانست مانع رسیدن به علایقش شود. باید از همین حالا شروع می کرد.

با گفتن «بسم الله» از جا برخاست و از اتاقش خارج شد.

از صبح به شرکت های مختلفی سرزده بود و فرم پر کرده بود. می دانست که جوابی از آن ها دریافت نخواهد کرد و آن ها او را سرکار گذاشته اند.

ساعت پنج بعدازظهر شده بود. در پارکی نشسته بود و سعی داشت فکرش را آزاد کند تا بتواند درست تصمیم بگیرد. امروز سمانه چندین بار تماس گرفته بود تا بتواند سر از کار او دربیآورد. نمی دانست چه اتفاقی افتاده که از عشقکده اش دست کشیده است؛ اما رویا فرصت توضیح دادن به او را نداشت.

بی حوصله بلند شد و به سمت خانه شان به راه افتاد.

وارد خانه شد و مادرش را صدا زد؛ اما به جای مادرش با چهره ی خشمگین سمانه مواجه شد. متعجب از حضور سمانه، گفت: «چی شده؟»

همین جمله برای فوران خشم سمانه کافی بود. سمانه به طرفش حمله کرد، محکم به بازویش کوبید و گفت: «چی شده؟ تازه می گی چی شده؟ دختره ی خیره سر، تو نباید یه خبر به من بدی، آخه من بدونم تو زنده ای یا نه؟ که اگه مرده باشی پیام مراسم ختمت؟»

رویا که از چشمانش تعجب گرد شده بود، گفت: «تو حالت خوبه؟ این مزخرفات چیه به هم می بافی؟»

سمانه که در مرز انفجار بود، غرید: «تو نباید به من خبر بدی چرا تشریف مبارکتون رو نمیآرید کتابخونه؟ عشقم عشقم می کردی همین بود؟»

رویا روی مبل نشست و در جواب سمانه گفت: «گرفتار بودم.»

سمانه تمسخرآمیز گفت: «آخی، بچه هات سربازین یا باید واسه آقاتون غذا بار می داشتی؟»

رویا گفت: «اصلاً معلوم هست تو چته؟ بابا من از صبح تا حالا در به در دنبال کار بودم.»

سمانه که حالا تعجب جای خشمش را گرفته بود، رو به روی او نشست و پرسید: «کار؟ کار واسه چی؟ مگه تو کار نداری؟»

رویا بی حوصله گفت: «حقوقش کم بود کفاف نمی داد.»

سمانه گیج و متعجب گفت: «ولی تو که همیشه می گفتی حقوقش مهم نیست و تو عاشق کتابی؟ حالا چی شد؟»

رویا نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و گفت: «هنوز هم عاشق کتاب هستم. این درست؛ ولی دلم می خواد کاری رو انجام بدم که حقوق خوبی داشته باشه. کتاب همیشه هست و من می تونم بخونم.»

سمانه مشکوکانه پرسید: «چیزی شده؟»

رویا از جواب دادن طفره رفت و به جای آن، گفت: «مامانم کجاست؟»

سمانه با این که کنجکاو بود؛ ولی وقتی بی میلی رویا را دید، گفت: «به من گفتن که می رن خرید.»
رویا سرش را تکان داد و به آشپزخانه رفت. برای خودش و سمانه چای ریخت و به پذیرایی برد.
سمانه متفکر روی مبل نشسته بود.

رویا نگاهی به او انداخت، چای را مقابل او روی عسلی قرار داد و پرسید: «چیه؟ تو فکری؟»

سمانه در همان حالتی که بود، گفت: «یه فکری برات داشتم؛ ولی وقتی تو حتی نخواستی با من مشورت کنی، خوب منم بهت نمی گم دیگه.»

رویا خندید و گفت: «قهر نکن خانم خانما. هنوز چیزی مشخص نبود که بخوام بگم. حالا بگو ببینم چه فکری داری؟»

سمانه چشم غره ای حواله ی او کرد؛ سپس گفت: «فکر کنم بتونم یه کاری برات پیدا کنم.»

رویا خودش را جلو کشید و هیجان زده گفت: «خوب؟»

سمانه خندید و گفت: «قیافه رو؟ هنوز که هیچی معلوم نیست. هفته ی پیش داییم اومده بود خونمون. سر حرف که شد، گفت که به یه کارمند جدید احتیاج داره. نمی دونم تا حالا پیدا کرده یا نه. گفتم حالا من باهاش صحبت کنم بینم اوضاع چطوریه.»

رویا دست هایش را به هم زد و گفت: «این که خیلی عالیه. حالا چجور شرکته هست؟ چقدر حقوق می ده؟»

سمانه به شوخی قیافه ی متکبری به خود گرفت و گفت: «حالا ذوق نکن. تازه من باید کلی پارته بازی کنم تا قبولت کنه.»

رویا قندی را که در دستش بود، با حرص به سمت او پرت کرد و گفت: «معلومه که باید راضیش کنی. وگرنه من می دونم و تو.»

سپس به پشتی مبل تکیه کرد و گفت: «نگفتی؛ حالا چه کاری هست؟»

سمانه چایش را برداشت و گفت: «حالا می ری می بینی.»

صبح، سمانه به رویا خبر داده بود که با دایی اش صحبت کرده است و او هم می خواهد رویا را ببیند. سمانه می گفت دایی اش در انتخاب کارمندانش دقت و سخت گیری خاصی دارد؛ به همین دلیل است که تا حالا کسی را نپذیرفته است. با این حرفش شعله ی اضطراب را در وجود رویا روشن کرده بود. حالا نمی دانست پذیرفته می شود یا خیر. به شوخی به سمانه گفته بود: «پس تو چیکاره ای؟ راضیش کن دیگه.» با این که هنوز نمی دانست آن جا چه نوع شرکته است.

به همراه سمانه وارد شرکت شدند. عده ای سمانه را می شناختند و با او سلام و احوال پرسی می کردند.

رویا به شوخی، آهسته کنار گوشش گفت: «چقدر طرفدار داری؟ اصلاً چرا خودت نمیای این جا کار کنی؟»

سمانه با حرص رویا را به جلو هدایت کرد و گفت: «برو بچه تو کار مردم فضولی نکن.»

رویا خندید و دیگر چیزی نگفت.

پس از اندکی انتظار وارد اتاق مدیرعامل شدند. سمانه با ذوق جلو رفت و با مرد تقریباً مسنی به خوش و بش پرداخت. رویا هم جلو رفت و سلام کرد. آقای فیروزنیا (دایی سمانه) با خوشرویی جواب سلام رویا را داد و آن ها را به نشستن دعوت کرد.

رویا و سمانه عرض خیابان را طی کردند و وارد پیاده رو شدند.

سمانه گفت: « نمی دونی چقدر ازت پیش دایی جونم تعریف کردم! اینقدر که...»

رویا با حرص گفت: « سمانه!»

سمانه خندید. از آن موقعی که از شرکت خارج شده بودند تا حالا هزار بار این جمله را تکرار کرده بود. آقای فیروزنیا موقتاً او را پذیرفته بود. او باید طرح های ارائه شده در شرکت را به شرکت های دیگر می برد و با خوش رویی و زبانی خوش، آن ها را مجاب به خرید طرح ها می کرد. برای رویا که تا حالا در سکوت به کارش می پرداخت، این کار کمی دشوار بود. به همین دلیل کمی اضطراب داشت.

سمانه گفت: « نگران چی هستی رویا؟ من مطمئنم تو از پسش بر میایی. راستش وقتی داییم گفت باید همچین کاری انجام بدی، منم یکم نگران شدم؛ ولی خوب داییم گفت که خودش بهتر می دونه که چه کاری رو به کی بده. شاید اولش یکم سخت باشه؛ ولی خوب عادت می کنی گلم.»

سپس برای عوض کردن حال و هوای رویا گفت: « می دونی باید چیکار کنی تا موفق بشی؟»

رویا پرسشگر به او نگریست.

سمانه ادامه داد: «هیچی عزیزم، کار سختی نیست؛ فقط باید شبا عین این مُنگل ها با خودت و در و دیوار، حرف زدن تمرین کنی.»

این را گفت و با قدم هایی سریع از رویا دور شد.

رویا بلند گفت: « جرئت داری وایستا.»

اصلاً تمرکزی روی کلمات کتابش نداشت. حالا که فکر می کرد، می دید که حق با سمانه است و او باید حرف زدن تمرین کند. نمی دانست می تواند از پس این کار بریاید یا خیر. بیشتر انتظار داشت به عنوان منشی مشغول به کار شود تا یک نماینده. می ترسید خراب کند. چرا همچین کار سختی را به او داده بود؟ سرش را تکان داد و دوباره به کلمات کتاب چشم دوخت؛ اما هیچ تمرکزی برای خواندن نداشت. با حرص کتاب را بست و روی تخت دراز کشید.

روز بعد رویا به شرکت و نزد آقای فیروزنیا رفت.

او با دیدن چهره ی نگران رویا، لبخند مهربانی به صورت او پاشید و گفت: «چرا این قدر نگرانی؟ به خانم صالحی (منشی شرکت) سپردم که کارت رو بهت توضیح بده. نگران نباش. می تونی از پیشش بریای.»

سپس پوشه ای را در اختیار رویا قرار داد و گفت: «اینم اولین طرحی که باید بررسی کنی. فعلاً قرار نیست جایی بری. اول باید بررسی طرح ها رو یاد بگیری تا بتونی درست و دقیق راجع بهش توضیح بدی. بعد از اون دیگه کارت آسون تر می شه. فقط حواست باشه که باید همه ی این کارها رو سریع یاد بگیری. تا حالا چندین نماینده داشتیم که خوب نتونستن از پس کاراشون بر بیان و اخراج شدن. می خوام جزء اونا نباشی. متوجه شدی؟»

رویا تأیید کرد.

خانم صالحی پس از سروسامان دادن کارهایش به تمرین با رویا پرداخت. خودش هم قبلاً نماینده بود؛ اما آقای فیروزنیا او را اخراج نکرده بود و به جای منشی مسن سابق، او را جایگزین کرده بود. این ها را خودش برای رویا تعریف می کرد. رویا با دقت به حرف های او گوش می داد و در نهایت هم به عنوان امتحان، همه را به خانم صالحی توضیح می داد. این طرح آسانی بود که طبق گفته ی خانم صالحی به راحتی از پس آن برآمده بود.

طی چند روز آینده وارد طرح های پیچیده تر و دشوارتری شده بود. شب ها جلوی آینه هم چندین بار آن ها را تکرار می کرد. گاهی هم نزد سمانه، با وجود شکلک هایی که در می آورد، به توضیح می پرداخت و به کارهای او اعتنایی نمی کرد.

در نهایت همه ی درس ها را نزد آقای فیروزنیا پس داد و با تأیید او مواجه شد. قرار بود ابتدا برای توضیح و توجیه به شرکت های رده پایین برود. آقای فیروزنیا به او گفته بود که اگر از پس تمام طرح ها و توضیح آن ها به شرکت ها بربیاید، او را به مهم ترین شرکت ها می فرستد و پس از آن او را به عنوان نماینده ی ثابت استخدام می کند. راه زیادی در پیش داشت. باید تمام تلاشش را به کار می گرفت. بررسی طرح ها برایش دشوار نبود؛ تنها، قسمت توجیحش برای شرکت ها و مجاب کردن آن ها برایش اضطراب برانگیز بود.

مشغول بررسی اولین طرحی که قرار بود ارائه دهد، بود که موبایلش لرزید. مانند کسی که از خواب پریده باشد، تکانی خورد. با دیدن نام سمانه محکم به پیشانی اش کوبید. می دانست که حکم اعدامش توسط سمانه صادر شده است. به کلی قرارش را با سمانه از یاد برده بود. این روزها کم تر فرصت می شد تا به دیدنش برود. فقط دو سه باری سمانه به او سرزده بود. قرار بود تا پایان وقت اداری در شرکت بماند و برای بعد از آن هم با سمانه قرار گذاشته بود. حالا دو ساعت هم اضافه کاری مانده بود و باید سر خود را برای بریده شدن آماده می کرد. دوازده تماس بی پاسخ چیزی نبود که از سوی سمانه نادیده گرفته شود.

به سرعت وسایلش را جمع کرد و از شرکت خارج شد. نگاهی به اطراف انداخت. قرارشان جلوی در شرکت بود. نمی دانست سمانه هنوز هم آن جا هست یا خیر. احتمال این که رفته باشد، خیلی زیاد بود.

با برخورد جسمی بر پشت سرش برق از سرش پرید. «آخی» گفت و به پشت سرش نگریست. بله، این ضربه فقط می توانست از سوی سمانه باشد.

رویا می خواست بد و بیراهی نثارش کند؛ اما بعد با یادآوری بدقولی اش پشیمان شد و قیافه ای مظلوم و نادم به خود گرفت.

سمانه با دیدن چهره ی رویا، با حرص گفت: «بیخود واسه من موش بی گناه نشو. هیچ توضیحی رو قبول نمی کنم. دیگه هم از این به بعد با توی بدقول قرار نمی دارم دیگه هم به دیدنت نیام. حالا هم واسه تنبیه باید من رو به فالوده و بستنی و چند دست لباس و کفش و کیف و شام مهمون کنی تا شاید، اونم شاید بخشیدمت.»

بعد هم با دیدن قیافه ی علامت تعجب شده ی رویا بلند بلند خندید.

رویا با دیدن خنده ی سمانه، محکم به بازویش کوبید و گفت: «نخند، نخند دختره ی خیره سر. دخترم دخترای قدیم. والله. مگه دخترم دیدی وسط خیابون بلند بخنده؟ اِاِ، اومده می گه منو به هزار جور جنس مهمون کن تا شاید ببخشم. دختره ی پررو.»

سمانه همان طور که می خندید، او را که هنوز غرغر می کرد، به سمت اتومبیلش کشاند.

در طی مسیر، سمانه پرسید: «شرکت چطور بود؟ البته شرکت که خوبه، منظورم اینه که کارت چطور بود؟ البته خودِ کار هم که خوبه، کار تو چطور بود؟»

رویا چشم غره ای به او رفت و پاسخ داد: «خوبه.»

سمانه با لودگی گفت: «واقعاً؟! یادم باشه به دایی جونم بگم بیشتر بهت سخت بگیره. شاید اون تونست تو رو از این هیروتی که بهش دچاری، دربیاره.»

رویا کیفش را با حرص به بازوی او کوبید و گفت: «وای! تو به کی رفتی این قدر وراجی؟ از دیوار صدا در میاد از پدر و مادر تو نه. تو یکی به کی رفتی؟»

سمانه بلند خندید و گفت: «اگه یکم مثل من حرف زدن بلد بودی که حالا کارت گیر نبود جوجه. هه هه هه.»

رویا با حرص نگاهی به او انداخت و خواست چیزی نثارش کند که سمانه گفت: «آ آ، بی ادب نشو دختر. پیر بیرون که رسیدیم.»

شب گذشته رویا مرتب جلوی آینه می رفت و جملاتی که قرار بود بگوید را تمرین و تکرار می کرد. مطمئن بود اگر در اولین کارش موفق شود، با اعتماد به نفسی که به دست می آورد، انجام کارهای بعدی برایش راحت تر خواهد بود. کمی مضرب بود؛ اما سعی می کرد با توکل بر خدا این اضطراب ها را از خود دور کند. برای موفق شدن باید آرامش خود را حفظ می کرد.

با گفتن «بسم الله» وارد شرکت شد و پس از تحویل گرفتن طرح، گوش سپردن به صحبت های آقای فیروزنیا و دعای خانم صالحی، دوباره از شرکت خارج شد.

در طی مسیر، مرتب دعایی را زیر لب تکرار می کرد. از دست دادن این کار برایش گران تمام می شد. به خاطر این کار، از کار در کتابخانه صرف نظر کرده بود؛ از طرفی هم معلوم نبود پس از

آن، می تواند کار دیگری بیابد یا خیر. پس باید تمام سعیش را برای موفقیت به کار می گرفت. فکر کردن به پدرش او را مصمم تر و محکم تر می ساخت.

در هنگام ورود به شرکت، نفس عمیقی کشید؛ سپس داخل شد. تأکید آقای فیروزنیا این بود که او باید با مدیرعامل شرکت ملاقات کند، نه با معاون یا هرکس دیگر. می گفت این را به عنوان یک تجربه، آویزه ی گوش خود کند که امکان دارد دیگران خللی در کار اصلی وارد کنند. می گفت تجربه ی چندین سال کار کردنش این موضوع را به او اثبات کرده است و در نهایت باز هم تأکید کرده بود که طرح ها را حتماً مدیرعامل شرکت باید ببیند.

رویا به دقت مدیرعامل شرکت را زیر نظر داشت تا بتواند پی به شخصیت او ببرد. کار سختی بود؛ اما تا حدودی امکان پذیر بود. طرز صحبت کردن او، سوال هایی که می پرسید و دقتش روی طرح ها، نشان دهنده ی جدیت این مدیرعامل خوش رو در کار بود. رویا پس از ساعتی توضیح دادن از شرکت خارج شد.

آقای مدنی، مدیرعامل شرکت، گفته بود که برای خرید طرح با شرکتهایشان تماس خواهد گرفت. رویا از این موفقیت راضی و خشنود بود. خدا را هم بابت این موفقیت شکرگزار بود. آقای فیروزنیا هم از کار او راضی بود؛ اما به روی خود نیاورد و با جدیت به او گفت که باید خودش را برای کار بعدی آماده کند.

موفق به فروش تعداد زیادی از طرح ها شده بود؛ اما تعدادی از آن ها هم به فروش نرفته بودند. یکی از آن شرکت ها رئیس چشم چرانی داشت که با آن نگاه منفورش به رویا پیشنهاد کار در شرکتش را داده بود؛ ولی وقتی دیده بود که رویا زیر بار نمی رود، از پذیرش طرح ها خودداری کرده بود. رویا هم با کمال میل پذیرفته بود و از آن جا خارج شده بود. نگران توییح آقای فیروزنیا بود که او هم به صورت غیر مستقیم کار او را تأیید کرده بود. یکی دیگر از آن ها رئیس بی ادبی داشت که رویا را قبل از هرگونه توضیحی از آن جا بیرون کرده بود. وقتی به آقای فیروزنیا گزارش داده بود، او به رویا گفته بود که این شرکت دشمن آن ها محسوب می شود. حتی رقیب کاری هم نه؛ دشمن.

رویا این همه پیشرفت را باور نمی کرد. احساس می کرد اعتماد به نفسش نسبت به قبل بیشتر شده است؛ حتی شیوه ی بیانش هم نسبت به قبل بسیار پیشرفت کرده بود. این ها را مدیون کار

در شرکت آقای فیروزنیا بود. آقای فیروزنیا هم به طور موقت با او قرار داد بسته بود و به او گفته بود که اگر موفق به فروش طرح در شرکت های مهم شود، او را استخدام می کند. تلاش های رویا بیشتر شده بود و به بررسی طرح های پیچیده و دشوار می پرداخت. همه را به عنوان تمرین به خانم صالحی توضیح می داد و او هم تأیید می کرد. خانم صالحی می گفت که اگر همین روند را ادامه دهد، قطعاً موفق خواهد شد؛ همچنین به او گفته بود که بسیار خونسرد و جدی و در عین حال با زبانی خوش توضیح می دهد که این می تواند رمز موفقیتش باشد. می گفت که اگر آن زمان، مانند رویا به ارائه ی توضیحات می پرداخت، حالا یکی از نماینده های ثابت بود.

امروز روزی بود که باید برای توجیه به یکی از شرکت های مهم می رفت. کمی مضطرب بود؛ اما پس از این همه تمرین می توانست بر آن غلبه کند. مدیرعامل شرکت مرد مسنی بود که رویا را دخترم خطاب می کرد. رویا احساس می کرد آرامشی که از وجود این مدیرعامل ساطع می شود، او را هم آرام می کند. در سکوت به صحبت های رویا گوش سپرده بود و گاهی هم لبخندهای آرامش بخشی می زد. وقتی صحبت های رویا تمام شده بود، همراه او چای نوشیده بود و کمی هم شوخی کرده بود.

هنگام خروج رویا، به او گفته بود که با آقای فیروزنیا برای خرید طرح تماس خواهد گرفت. رویا با ذوقی فراوان از شرکت خارج شده بود.

رویا به اتاق آقای فیروزنیا فراخوانده شد. وقتی وارد اتاق شد، او را دید که متفکر به پرونده ی روبه رویش چشم دوخته است. کمی هم آشفته بود.

رویا متعجب پرسید: «چیزی شده آقای فیروزنیا؟»

او نیم نگاهی به رویا انداخت و او را به نشستن دعوت کرد؛ سپس گفت: «می خوام یه کاری رو بهت بسپرم که نمی دونم می تونی از پشش بریبای یا نه. البته من می خوام که بتونی. ولی اگه نتونستی هم مشکلی نیست. اینی که گفتیم، به حساب این نذار که این کار مهمی نیست؛ چرا، اتفاقاً خیلی هم مهمه. چون...»

کمی مکث کرد و گفت: «بذار این طور برات بگم. این شرکتی که دفعه بعد باید بری یه شرکت مهمیه که رتبش از ما خیلی بالاتره. تا حالا چند تا طرح به اون جا فرستادیم که با شکست مواجه شده. من طرح های بی نظیری رو برای این بار انتخاب کردم که تو باید اون ها رو ارائه بدی. استخدامت سرجاشه؛ ولی اگه بتونی موفق بشی، پاداش بزرگی پیش من داری. من این طرح ها رو امروز بهت می دم و تو این ها رو کامل و دقیق بررسی می کنی. هر جا هم ایراد داشتی از خودم می پرسی. متوجه شدی؟»

رویا که هنوز کمی گیج بود، تأیید کرد، پرونده را برداشت و از اتاق او خارج شد.

مشغول بررسی طرح بود. می دانست که باید تمام سعیش را در این کار به کار ببندد. مطمئن بود که برای بار نخست این طرح ها را نخواهند پذیرفت؛ پس باید سماجت می کرد. سماجت در عین آرامش و خونسردی و خوش رویی. شاید این می توانست کمک بزرگی به او بکند. آقای فیروزنیا به او گفته بود که رئیس آن شرکت موفقیتش را مدیون هوشش است. او را فردی زیرک و دانا معرفی کرده بود. رویا تمام مدت حضورش در شرکت روی طرح ها کار کرده بود و وقتی هم که به خانه رفته بود، مرتب روی بیانش کار می کرد. سعی در انتخاب مناسب ترین و مؤدبانه ترین کلمات و جملات داشت. باید تمام سعیش را برای حفظ آرامشش به کار می برد. حتی خود را برای بی احترامی آن ها هم آماده کرده بود؛ اما آقای فیروزنیا به او اطمینان داده بود که این اتفاق نخواهد افتاد.

بالاخره روز موعود فرا رسید.

رویا از صبح چند بار آیت الکرسی خوانده بود تا بتواند آرامش بیابد و آرامش خود را حفظ کند. خودش آماده بود؛ اما از جانب آن ها هیچ پیش بینی نمی توانست بکند.

از بیرون نگاهی به شرکت انداخت. بیشتر از آن که بزرگ باشد، شیک بود. نفس عمیقی کشید و با گفتن «بسم الله» جلو رفت. فکر می کرد با نگهبان مسن و ریزنقشی رو به رو می شود؛ اما نگهبان آبی پوش، تقریباً جوان بود و استخوان بندی درشتی داشت.

وقتی رویا را دید، پرسید: «بفرمایید، امرتون؟»

رویا بار دیگر نفس عمیقی کشید و در جواب او گفت: «من نماینده ی آقای فیروزنیا هستم. طرح هایی رو برای ارائه آوردم.»

نگهبان اندکی به رویا نگریست؛ سپس گفت: «چند لحظه تشریف داشته باشید. باید هماهنگ کنم.»

رویا سرش را تکان داد. نگهبان به داخل اتاقک رفت و با گوشی تلفن مشغول شد. رویا دوباره نمای شرکت را از نظر گذراند و بعد هم متوجه بیرون آمدن نگهبان شد.

او رو به رویا گفت: «چند لحظه همین جا تشریف داشته باشید تا بیان راهنماییتون کنم.»

رویا گفت: «بله، متوجه شدم.» نگهبان وارد اتاقک شد و رویا منتظر ماند. یعنی او را پذیرفته بودند؟

چند دقیقه بعد مردی کت و شلوار پوش با قدی متوسط را دید که به او نزدیک می شود. رویا سلام داد. او هم جوابش را داد و گفت: «همراه من بیاید.»

رویا سرش را تکان داد و با او همراه شد.

از در که داخل شدند، سمت راست اتاقی بود که مرد رویا را به داخل آن هدایت کرد. تنها وسیله ی آن اتاق، یک میز طویل بود که مردی پشت آن نشسته بود.

او رو به رویا گفت: «وسایلتون رو تحویل بدید.»

رویا متعجب به او و سپس به مرد کنار دستش نگریست.

مرد با دیدن نگاه متعجب رویا خشک و جدی گفت: «به غیر از اون طرحی که قراره ارائه بدید، باقی وسایلتون رو تحویل این آقا بدید.»

رویا با خود فکر کرد: «مگه کلانتریه؟»

رو به آن ها گفت: «واسه چی باید وسایلم رو تحویل بدم؟ اگه لازم باشه این کار رو می کنم؛ فقط می خوام دلش رو بدونم.»

مرد نگاه بی روحی به رویا انداخت و گفت: «این چیزها به من مربوط نمی شه. اگه می خواهید رئیس این جا رو ملاقات کنید، وسایلتون رو تحویل بدید. اگه نه هم که...»

رویا از داخل کیفیت پوشه‌ی حاوی طرح‌ها را بیرون آورد و باقی وسایلش را تحویل داد. اصلاً نمی‌توانست از کار آن‌ها سردر بیاورد.

با خود گفت: «از این قدر تمندتر هاش هم هستن. تازه آدم‌های مهمی هم هستن. اونوقت این آقا می‌خواد ادای آدم‌های قدرتمند رو دربیاره. حالا فکر کرده کیه؟»

در حین درگیری ذهنی‌اش، وارد آسانسور شدند. رویا به کلیدی که مرد فشرد، با تعجب نگریست. «۳-؟!» یعنی از بین شش طبقه، طبقه دیگری نبود؟ باید رئیس آن جا را در طبقه‌ی «۳-» ملاقات می‌کرد؟!

با خود فکر کرد: «می‌خواد با این کارهاش به چی برسه؟»

از آسانسور که خارج شدند، رویا با تعجب به اطراف نگریست. با دیدن آن جا ذهنش به چند سال پیش پرواز کرد. زمانی که دانشجو بود و باید واحد کارگاه را می‌گذرانند، کارگاه در همچین مکانی قرار داشت. آن هم طبقه‌ی «۱-» نه «۳-»!

همان طور که قدم به قدم همراه مرد می‌رفت، کنجکاو و متعجب به اطراف هم می‌نگریست.

مرد ایستاد و درب اتاقی را گشود؛ سپس رو به رویا گفت: «بفرمایید.»

رویا سرکی به داخل کشید. فقط یک دیوار مشخص بود. به نظر رویا دیوار کارگاهشان تمیزتر بود.

رو به آن مرد گفت: «این جا باید با رئیستون رو ملاقات کنم؟»

مرد گفت: «برید داخل و منتظر بمونید تا ایشون تشریف بیارند.»

رویا کمی به مرد جدی و اخموی روبه رویش نگریست. می‌دانست صحبت کردن با این مرد،

نتیجه‌ای ندارد. بنابراین در دلش «بسم الله» گفت و وارد شد. این جا دیگر کجا بود؟ مگر

بازداشتگاه بود؟ یک اتاق با دیوارهای تیره و عاری از هرگونه وسیله. ادب و شخصیت رئیس آن جا

تا همین حد بود؟ رویا برگشت تا سوالی از مرد بپرسد که در بسته شد و بعد هم کلیدی در قفل

چرخید. رویا ابتدا مبهوت و سپس خشمگین به در بسته شده نگریست.

جلو رفت، با مشت به در کوبید و فریاد زد: «چرا در و قفل کردید؟ مگه من زندانیم که منو آوردید

این جا؟... باز کنید این در لعنتی رو.»

پاسخی به این همه داد و فریادش داده نشد. کلافه و سردرگم داخل اتاق چرخ می خورد. نمی توانست به سوال هایی که ذهنش را درگیر کرده بود، پاسخی بدهد. نگاهی به پوشه ی داخل دستش انداخت. کم کم داشت از آمدنش به این جا پشیمان می شد. همه نوع فکری راجع به برخورد آن ها کرده بود؛ به جز این یکی. بدبینانه ترین فکری که کرده بود این بود که او را از شرکت بیرون کنند؛ اما هرگز تصورش را هم نکرده بود که او را داخل اتاقی حبس کنند. از قدم زدن و چرخیدن دور خودش خسته شد و بی توجه به زمین خاکی، روی آن نشست.

ساعتی گذشته بود که صدای چرخیدن کلید در قفل آمد و متعاقب آن در باز شد.

رویا برخاست و ایستاد. شخصی وارد اتاق شد. رویا به مرد نسبتاً جوانی که از در داخل شد، چشم دوخت. کت و شلوار پوشیده بود و قد نسبتاً بلندی داشت. موهایش به رنگ قهوه ای روشن و چشمانش سبز تیره بود. او دیگر که بود؟!

رویا صدای او را شنید: «می خواستی با من صحبت کنی؟»

او؟! پس او رئیس آن جا بود؟ می گفتند که او هیچ کدام از نماینده ها را ملاقات نمی کند. پس حالا چه شده بود که خودش آمده بود؟

رویا مشکوکانه به او نگریست و پرسید: «شما رئیس این جایید؟» او چشمانش را به رویا دوخت. چرا رویا احساس می کرد، چشمان او هیچ گونه احساسی ندارد؟

بی توجه به سوال رویا گفت: «حرفت رو بزنی.»

رویا صورتش را جمع کرد. چه بی ادب!

با خود گفت: «معلوم نیست با پول کی به این جا رسیده. نه یه ذره ادب داره نه یه ذره شخصیت.»

رویا به تلافی بی ادبی او، با لحنی محترمانه، اما با طعنه گفت: «شما همیشه از مهمانانتون این جا پذیرایی می کنید؟»

مرد قدمی به سمت دیوار رفت، به آن تکیه داد و دست به سینه گفت: «نه هر مهمونی. خوب حالا کارت رو بگو.»

رویا که هنوز در بهت جمله ی اولش بود، پوشه را باز کرد و طرح ها را از آن بیرون آورد؛ سپس رو به مرد گفت: «من از طرف آقای فیروزنیا اومدم. اومدم این جا تا...»

او حرف رویا را قطع کرد و گفت: «این ها رو می دونم. آقای فیروزنیا چطور تونسته بعد از اون ماجراها دوباره نماینده بفرسته؟»

رویا بهت زده پرسید: «منظورتون چیه؟ کدوم ماجراها؟»

مرد پوزخندی زد و گفت: «پس بهت نگفته.»

رویا که از کوتاهی و گنگ بودن جملات مرد، کلافه شده بود، پرسید: «مگه چه اتفاقی افتاده؟»

باز هم پوزخندی روی لب مرد نشست. بی توجه به سوال رویا گفت: «خوب توضیح بده.»

رویا گیج پرسید: «چی رو؟»

مرد نگاه عاقل اندر سفیهی نثار رویا کرد و گفت: «واسه چی این جایی؟»

رویا عصبی از حواس پرتی خود طرح ها را جلوی مرد گرفت و توضیحاتش را آغاز کرد. زیر چشمی او را هم زیر نظر داشت که در تمام مدت صحبت کردنش، نگاهش را به دیوار رو به رویش دوخته بود. رویا اصلاً نمی دانست او گوش می کند یا خیر.

پس از پایان صحبت هایش، افزود: «خوب، نظرتون چیه؟»

مرد همان طور خیره به رو به رو گفت: «حتماً باید نظری داشته باشم؟»

رویا متعجب به او نگریست؛ اما بعد خشم جای تعجبش را گرفت. خواست چیزی بگوید؛ اما بعد به خاطر آورد که باید آرام باشد؛ بنابراین با طمأنینه گفت: «منظورتون چیه؟ این ها طرح های کاملی هستن. مطمئن باشید از قبولشون ضرر نمی کنید.»

مرد در همان حالتی که بود، پاسخ داد: «حرفت رو قبول دارم.»

رویا هیجان زده شد؛ اما خودش را کنترل کرد و پرسید: «یعنی قبولشون می کنید؟»

مرد نفس عمیقی کشید؛ سپس رو به رویا گفت: «نه.»

رویا با ابروهایی بالا رفته به او نگریست. سر از کارش در نمی آورد. طرح ها را قبول داشت؛ اما آن ها را نمی خواست. از طرفی پاسخ های کوتاه و مقطعی او روی اعصاب رویا راه می رفت.

در حالی که سعی داشت آرامش خود را حفظ کند، گفت: «شما می فرمایید این طرح ها رو قبول دارید؛ ولی چرا اون ها رو نمی خواهید؟»

مرد تکیه اش را از دیوار گرفت و رو به رویا گفت: «اونش دیگه به خودم مربوط می شه.»
سپس به سمت در رفت؛ اما قبل از خارج شدن، به سمت رویا برگشت و گفت: «اون رئیس همه چیز رو می دونه. دلیل این که امروز این جا بودی هم به همون موضوع مربوط می شه. ازش پرس سر نماینده های قبلی چه بلایی اومده.»
سپس پوزخندی زد و ادامه داد: «البته توصیه می کنم نپرسی. چون مطمئناً جوابی نخواهی گرفت.»
این ها را گفت و از اتاق خارج شد.

رویا مات و مبهوت سر جایش خشکیده بود. منظور او چه بود؟ بر سر نماینده های قبلی چه بلایی آمده بود؟ اصلاً چرا باید سرشان بلا می آمد؟ آقای فیروزنیا چه چیز را می دانست؟ همه چیز برای رویا مبهم و مشکوک بود. به این مرد جوان هم مشکوک بود؛ حالا به آقای فیروزنیا هم مشکوک شده بود.

در طول پیاده رو حرکت می کرد. همه چیز برایش در هاله ای از ابهام بود. جملات آخر مرد در گوشش طنین انداز می شد. اخراج نماینده ها... واقعاً اخراج شده بودند؟ یا... خانم صالحی... او هم یکی از آن نماینده ها بود؛ اما بلایی سرش نیامده بود! چه اتفاقی افتاده بود؟
به خودش که آمد، جلوی در شرکت بود. باید می رفت؟ باید از او می پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟... از آقای فیروزنیا، از خانم صالحی و یا هرکس دیگر؟
وارد شرکت شد. اتوماتیک وار به سمت اتاق آقای فیروزنیا رفت و بی توجه به عزیزم گفتن های خانم صالحی، وارد اتاق او شد. آقای فیروزنیا با تعجب به او نگریست.
رویا که مانند یک عروسک کوکی شده بود، پرسید: «سر قبلیا چه بلایی اومده؟»
آقای فیروزنیا جا خورد. با بهت پرسید: «منظورت چیه؟»
رویا اتوماتیک وار روی مبل چرمی نشست و دوباره سوالش را تکرار کرد. از این بازی سردر نمی آورد.
آقای فیروزنیا به جای جواب، گفت: «می دونم الان به چی فکر می کنی؛ ولی باور کن من دلم نمی خواست برات مشکلی به وجود بیاد. می دونستم تو از پسش برمیایی.»

رویا نگاه بی روحش را به دوخت. پوزخندی زد و گفت: «این قدر احمق به نظر میام؟ لابد میام که ... نمی دونم... شاید هم از اول... از اول...»

آقای فیروزنیا حرفش را قطع کرد و گفت: «نه اشتباه نکن. از اول قرار نبود هیچ اتفاقی بیفته. از اول من اصلاً قصد نداشتم تو رو به اون جا بفرستم؛ ولی بعد نظرم عوض شد. چون... بهتره دیگه راجع بهش صحبت نکنیم.»

رویا با غیظ از جا برخاست و گفت: «چی؟ راجع بهش صحبت نکنیم؟ شما اصلاً حواستون هست با من چی کار کردید؟ منو فرستادید توی دهان شیر؛ اون وقت می گید راجع بهش صحبت نکنیم؟»
آقای فیروزنیا سعی داشت او را آرام کند: «آروم باش رویا، خواهش می کنم... من... من...»

رویا پوزخندی زد و گفت: «شما، چی؟ معلومه که نباید هیچ توضیحی داشته باشید. با خودتون گفتید حالا سنگ رو بندازم، گرفت گرفت، نگرفت هم نگرفت دیگه؛ هان؟ درست نمی گم آقای فیروزنیا؟»

او سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. رویا دوباره پرسید: «چه بلایی سر قبلیا اومده؟ اصلاً اختلاف بین شما و اون آقا چیه که باعث پیش اومدن این ماجراها شده؟»

آقای فیروزنیا تنها سرش را تکان داد و چیزی نگفت. حق با آن مرد (آقای سهرابی) بود. گفته بود که آقای فیروزنیا چیزی نخواهد گفت.

رویا با حالتی متشنج کیفش را چنگ زد و از آن جا خارج شد. می دانست که دیگر به غیر از نوشتن استعفا به این جا باز نخواهد گشت. اعصابش به هم ریخته بود. تازه داشت به موفقیت دست می یافت که همه چیز خراب شد. یعنی سمانه هم می دانست؟ نه امکان نداشت. اگر می دانست او را به آن جا نمی برد. نمی توانست سردر بیاورد قضیه چیست. اختلاف بین آن ها برایش اهمیتی نداشت؛ تنها هضم این موضوع برایش دشوار بود که چرا آقای فیروزنیا با توجه به بلاهایی که بر سر نماینده های قبلی آمده بود، او را هم وارد این ماجرا کرده بود. حتی نمی دانست چه بلایی بر سر آن ها آمده است.

بی هدف در خیابان ها چرخ می خورد و گذر زمان را از یاد برده بود. حالا چه باید می کرد؟ یافتن کاری دیگر، برایش دشوار بود. جواب هیچ کدام از فرم هایی که پر کرده بود هم، نیامده بود. با صدای بوق ماشینی، تکانی خورد و به پشت سرش برگشت.

راننده سرش را بیرون آورد و طلبکار گفت: «خانم خواست کجاست؟ چشم بسته راه می ری؟ این جا هم جای قدم زدن»

این را گفت و با سرعت دور شد. رویا که گویی تازه از خواب برخاسته است، گیج به اطرافش نگرست. کجا بود؟ اصلاً متوجه مسیری که طی کرده بود، نبود. سریع موبایلش را از کیفش بیرون کشید. هوا تاریک شده بود و او می دانست که حتماً پدر و مادرش نگران او شده اند. با آن ها تماس گرفت و گفت تا یک ساعت دیگر به خانه باز می گردد. باید به سمت دیگر خیابان می رفت تا تاکسی بگیرد و به خانه بازگردد.

اولین قدم را که برداشت، دستی جلوی دهانش را گرفت و او را به عقب کشید. بلافاصله دستش را روی دستکش مشکی رنگ قرار داد و سعی کرد آن دست را از روی دهانش بردارد؛ اما موفق نبود. به عقب کشیده می شد و تقلاهایش بی نتیجه می ماند.

صدایی نزدیک گوشش گفت: «آروم باش. کاریت ندارم؛ البته فعلاً.»

رویا خواست چیزی بگوید؛ اما فقط اصوات نامفهومی از گلویش خارج می شد. رویا با جرقه ای که در ذهنش زده شد، از تقلا ایستاد.

این صدا... این صدای کلفت و مردانه... همان صدایی بود که... خدایا! این مرد از او چه می خواست؟! باز چه کرده بود که خود خبر نداشت؟ رویا سعی داشت خودش را از قید دست او برهاند؛ اما نمی توانست.

دوباره صدایش را شنید: «نمی تونی از دست من خلاص شی. این رو یادت باشه.»

ضربان قلب رویا آن قدر زیاد بود که به وضوح حسش می کرد. این مرد از او چه می خواست؟ سعی داشت چیزی بگوید؛ اما انگار این مرد خیال نداشت دستش را از روی دهان او بردارد؛ تنها گفت: «لازم نیست چیزی بگی. آروم باش.»

چگونه می توانست آرام باشد؛ وقتی توسط شخصی که حتی یک بار هم او را ندیده بود، تهدید می شد؟

صدای آرام و پرتحکم او کنار گوشش پیچید: «باز هم می بینمت.» این را گفت و رویا را رها کرد.

رویا روی زمین رها شد. می خواست برای یک لحظه هم که شده چهره ی مرد را ببیند؛ اما هنگامی که برگشت، کسی پشت سرش نبود. با تعجب به اطراف نگریست؛ اما هیچ کس جز خودش آن جا نبود. کجا غیب شد؟!

به او گفته بود: «باز هم می بینمت.»

یعنی باز هم به سراغش می آمد؟ ولی چرا؟ از او چه می خواست؟

ترسیده و بغض کرده سوار تاکسی شد و از آن جا دور شد. آن روز بدترین روز عمرش بود. ماجرای صبح و حالا هم این مرد مجهول.

تصمیم داشت به سراغ آقای سهرابی برود. می خواست حقیقت را از زبان او بشنود؛ اما وقتی به نگهبان جوان گفت که می خواهد رئیسش را ملاقات کند، او گفته بود که نمی تواند این اجازه را به او دهد. رویا به او اصرار کرده بود و او هم گفته بود که این، دستور شخص رئیس است.

رویا در دلش گفت: «مرده شور تو و اون رئیس رو ببره.»

ناامید از آن جا خارج شد. چاره ی دیگری نداشت جز این که دوباره به شرکت برود. باید هر طور که شده از زیر زبان آقای فیروزنیا حقیقت را بیرون می کشید. این موضوعی بود که کارش را مختل کرده بود و او هم می خواست از آن سردرپییاورد. اگر خودش هم جزئی از این ماجرا نبود، تا صد سال دیگر هم به دنبال جواب نمی گشت.

به خانم صالحی گفت که می خواهد آقای فیروزنیا را ملاقات کند.

خانم صالحی گفت: «نمی شه عزیزم. ایشان گفتن نمی خوان...»

رویا دیگر اجازه نداد او ادامه دهد؛ سرزده وارد اتاق آقای فیروزنیا شد.

آقای فیروزنیا که بی حوصله و دمق به نظر می رسید، گفت: «من اجازه دادم؟»

رویا گفت: «من اومدم این جا تا...»

او حرفش را برید و گفت: «بهتره در مورد اون ماجرا سوالی نپرسی؛ چون جوابی نمی گیری. حالا هم از این جا برو. دیگه هم به این شرکت نیا.»

رویا بهت زده به او نگریست. خواست چیزی بپرسد که فریاد آقای فیروزنیا او را از جا پراند: «گفتم برو بیرون.»

سکوت پیشه کرد و به اجبار عقب گرد کرد.

از شرکت که خارج شد، صدای زنگ گوشی اش حاکی از رسیدن پیامی بود. باز هم شماره ی نیفتاده. با دستانی لرزان پیامک را باز کرد.

نوشته شده بود: «بیا به این آدرسی که برات نوشتم. آوردنت واسه من کاری نداره؛ پس بهتره خودت بیای.»

باز هم مرد مجهول؟! او از رویا چه می خواست؟ این سوالی بود که ذهن رویا را درگیر کرده بود. تهدید شده بود به جایی برود که حتی نمی دانست قرار است آن جا چه بلایی سرش بیاید، قرار است با چه کسی ملاقات کند. چه باید می کرد؟ باید می رفت؟ اگر می رفت و بلایی بر سرش می آوردند چه؟ اگر نمی رفت و به زور او را می بردند چه؟

نگاهی به آسمان انداخت و با خود گفت: «خدایا! چه اتفاقی داره می افته؟ چرا همه چیز یک دفعه به هم ریخت؟ من باید چی کار کنم؟»

شاید با رفتن به آن جا می فهمید که مرد مجهول از او چه می خواهد. شاید هم...

نمی توانست با این شایدها کارش را پیش ببرد. باید فکری اساسی می کرد.

با سمانه تماس گرفته بود و گفته بود که می خواهد او را ببیند. حالا هم به انتظار آمدن او در پارکی نشسته بود. سمانه را از دور دید که نزدیک می شود.

در جواب سلام و احوالپرسی سمانه، به سلام کوتاهی اکتفا کرد و گفت: «خوب گوش کن سمانه ببین چی دارم می گم. من باید برم جایی. یعنی... یعنی ممکنه...»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «یعنی ممکنه برام خطر داشته باشه...»

سمانه حرفش را برید و گفت: «چی داری می گی؟»

رویا گفت: «صبر داشته باش. من وقت زیادی ندارم. یه آدرس بهت می دم. خودت به هیچ وجه به اون جا نیای؛ ولی اگه تا نیم ساعت دیگه خبری از من نشد، به پلیس اطلاع می دی و می گی که جون یه نفر در خطر و باید سریع خودشون رو برسونن. فهمیدی چی گفتم؟»

سمانه که مبهوت و نگران بود، گفت: «چی داری می گی؟ کجا می خوای بری مگه؟ چرا باید جونت...»

رویا کلافه حرفش را برید و گفت: «الان وقت توضیح دادن ندارم سمانه. بعد همه چیز رو برات می گم تازه سوال هایی هم ازت دارم؛ اما الان نه. حرفام رو فهمیدی سمانه؟»
سمانه که هنوز ناراضی و مضطرب بود، پذیرفت.

رویا به همان آدرس رفته بود. پریشان و مضطرب به در و دیوارهای مدرسه ی کهنه و متروکه نگاه می کرد. چرا آن جا؟ آب دهانش را به سختی فرو داد و جلوتر رفت. قدم هایش لرزان و نامطمئن بودند. با دقت به اطراف می نگریست. همه جا در سکوتی مطلق فرو رفته بود.

چند دقیقه ای همان جا داخل حیاط ایستاد؛ اما هیچ خبری نبود. یعنی او را سرکار گذاشته بودند؟ نه مگر می شد؟ ده دقیقه ی دیگر هم صبر کرد؛ اما خبری از کسی نبود. اعصابش داشت به هم می ریخت. کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و مسیر رفته را بازگشت. هنوز به درب مدرسه نرسیده بود که دستی جلوی دهانش را گرفت و او را به عقب کشید. کیفش بر زمین افتاد. باز هم دستکش مشکی رنگ...

او رویا را وادار به حرکت کرد. با هم وارد سالن مدرسه شدند. بوی خاک و هوای مانده همه جا را گرفته بود. تقلا می کرد تا دست مرد را از روی دهانش بردارد؛ اما موفق نمی شد.

مرد کنار گوشش گفت: «آروم بگیر تا دستم رو بردارم.»

رویا برای آن که از آن وضعیت خلاص شود، آرام شد. دست مرد هم از جلوی دهانش برداشته شد. خواست برگردد که بازوهایش در پنجه های قوی مرد، گیر افتادند.

مستأصل نالید: «از من چی می خواید؟»

صدای بم و پرتحکم مرد را شنید: «خسته شدی؟ تازه کارت شروع شده.»

رویا متعجب پرسید: «منظور تون چیه؟»

او گفت: «تو چرا اینقدر عجولی دختر؟ می خوام همه چیز رو با هم بفهمی؟ صبر داشته باش.»

رویا با غیظ گفت: «صبر؟ پرسیدم چی از جون من می خواهید. دفعه ی پیش که برای اون تیکه

کاغذ، منو زندانی کردید؛ حالا دیگه بهانتون چیه؟ باز چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟»

یک دست مرد دور گردنش حلقه شد و کمی آن را فشرد. قلب رویا به تپش افتاده بود. چه می

کرد؟

صدای او را شنید که شمرده و پر تحکم، گفت: «به نفعته همیشه با احتیاط با من حرف بزنی. اینو

یاد بگیر؛ وگرنه برات گرون تموم می شه.»

سپس فشار دستش را کمی بیشتر کرد و گفت: «فهمیدی؟»

رویا دستانش را روی دست مرد قرار داده بود و سعی می کرد آن را از گردنش فاصله بدهد.

در همین حال گفت: «ولم کنید. دارم خفه می شم. آره فهمیدم... فهمیدم... ولم کنید.»

دست مرد از دور گردنش شل شد؛ اما رها نشد. رویا خواست از او فاصله بگیرد؛ اما مرد این اجازه

را به او نداد و گفت: «امروز قرار بود چیزهایی رو بهت بگم؛ اما بخاطر حماقتی که کردی، الان

هیچی نمی فهمی. فهمیدن این که تو همه چیز رو گذاشتی کف دست دوستت برام سخت نیست.

قضیه ی ملاقاتت تو پارک رو فراموش می کنم؛ اما از این که این جا چی دیدی و شنیدی اون نباید

چیزی بفهمه. مفهوم شد؟»

رویا هنوز در بهت جملات مرد بود که او ادامه داد: «باز هم باهات تماس می گیرم. وقتی بفهمم

دختر خوبی شدی، اون وقت حرف می زنیم؛ البته بهتره بگم من حرف می زنم و تو گوش می دی؟

حرفام رو متوجه شدی؟»

رویا که هنوز گیج بود، سرش را تکان داد. در واقع هنوز نتوانسته بود حرف های او را هضم کند و

تأیید حرف هایش برای خلاص شدن از دست او بود.

مرد گفت: «بدون این که برگردی برو.» سپس بازوهای او را آزاد کرد. رویا اتوماتیک وار از آن جا

خارج شد. کیفش را که روی زمین افتاده بود، برداشت و از مدرسه بیرون رفت. اصلاً نمی توانست

این مرد را درک کند. کارهایش، حرف هایش، مجهول بودنش، همه و همه برایش نامفهوم بود.

در طی دو هفته ی گذشته، خبری از مرد مجهول نشده بود. رویا هم در خانه می نشست و کتاب هایی را مطالعه می کرد. می خواست کمک خرج پدر و مادرش باشد؛ اما هم کار در کتابخانه را از دست داده بود و هم کار در شرکت آقای فیروزنیا را. به سمانه هم پاسخ های روشن و واضحی نداده بود و در مورد علت کار نکردنش در شرکت دایی او هم، هیچ توضیحی نداده بود. چه توضیحی می داد وقتی هنوز خودش هم نمی دانست چه اتفاقی افتاده است؟ از این همه اتفاقات گوناگون، مغزش در شرف انفجار بود، از این همه خانه نشینی خسته شده بود.

سوییچش را برداشت و از خانه بیرون آمد. بی هدف با اتومبیلش در خیابان ها چرخ می زد که صدای زنگ گوشی اش بلند شد. دستپاچه گوشه خیابان پارک کرد و موبایلش را برداشت. خودش بود؛ چون شماره نیفتاده بود.

جواب داد: «بله؟»

صدای مرد را شنید: «بیا به این آدرسی که بهت می گم...»

آدرس را گفت و قطع کرد. رویا مدتی سرش را روی فرمان گذاشت و به حال خود گریست. چرا دست از سر او بر نمی داشت؟ هدفش از این کارها چه بود؟ اصلاً او سالم بود؟ از نظر رویا او روانی و دیوانه ای بیش نبود. به سمت آدرسی که او داده بود، حرکت کرد. این بار به جای محله ای خرابه، کوچه ای بود با ساختمان های شیک و مدرن. چه اهمیتی داشت قرار کجا بود؟ مهم این بود که چگونه می تواند از شر مرد مجهول خلاص شود. در حال و هوای خود بود که در اتومبیلش باز شد و مردی کت و شلوار پوش، صندلی جلو را اشغال کرد.

او بدون این که نگاهی به رویا بیندازد، خشک و جدی گفت: «حرکت کن.»

رویا با اندکی ترس گفت: «شما کی هستید؟»

مرد با همان لحن گفت: «مگه قرار نداشتی؟ پس حرکت کن.»

رویا مردد اتومبیل را به حرکت درآورد.

نزدیک خانه ای مرد گفت: «نگه دار.»

رویا ایستاد و مرد با ریموت در را گشود؛ سپس به رویا گفت: «برو داخل.»

رویا با تردید به سمت پارکینگ حرکت کرد.

وقتی پیاده شد، با آمدن پارچه ای سیاه رنگ روی چشمش، مضطرب پرسید: «چیکار می کنید؟»

مرد بدون آن که پاسخی به رویا بدهد، او را به سمتی هدایت کرد.

رویا مضطرب و ترسیده پرسید: «کجا داریم می ریم؟»

باز هم جوابی نشنید. مدتی بعد صدای گشوده شدن دربی آمد. مرد رویا را به داخل اتاقی هدایت کرد و در را پشت سر او بست. رویا که از سکوت اطرافش وحشت کرده بود، دستش را به سمت پارچه سیاه رنگ برد تا آن را بردارد؛ اما صدای بم و مردانه ی آشنایی گفت: «بهش دست نزن.»

چرا این مرد می خواست مجهول بماند؟

دوباره صدای او را شنید: «لازمه دستات رو بندم؟»

رویا دستش را از پارچه پایین انداخت و گفت: «نه.»

سپس کمی به خودش جرئت داد و پرسید: «چرا نمی خواید چهرتون رو ببینم؟»

صدای قدم های مرد را شنید که به او نزدیک می شد؛ در همان حال گفت: «لزومی نداره. بهتره زیاد در این مورد کنجکاوی نکنی. کم کم بهش عادت می کنی.»

رویا نفسش را بیرون فرستاد و سوال دیگری پرسید: «نمی خواید بگید با من چیکار دارید؟»

مرد گفت: «خوبه.»

رویا متعجب از کلمه ی بی ربط او، پرسید: «چی خوبه؟»

او گفت: «همین که یاد گرفتی باید با احتیاط با من حرف بزنی.»

رویا کلافه گفت: «بگید با من چیکار دارید؟»

مرد باز هم به رویا نزدیک شد و گفت: «صبر داشته باش. خوب نیست اینقدر عجول باشی.»

رویا دستانش را مشت کرد و خواست چیزی بگوید که مرد گفت: «حرص نخور کوچولو.»

رویا عصبی گفت: «بگید چیکارم دارید که مدام مزاحمم می شنید؟»

صدایی از جانب او نشنید. وقتی به خودش آمد، به دیوار کوبیده شده بود و کمرش تیر می کشید.

صدای جدی و پرتحکم او را شنید: «مثل این که هنوز آدم نشدی. نکته دلت می خواد دوباره نوازشت کنم؛ هان؟ ولی این دفعه دیگه مثل دفعه ی قبل نیست. متوجهی که؟»

رویا در حالی که بغضی گلویش را می فشرد، گفت: «من که چیزی نگفتم؛ فقط می خوام بدونم با من چیکار دارید. همین.»

قطره اشک سمجی از چشمش پایین افتاد که جذب پارچه شد.

او، رویا را رها کرد و گفت: «می خوام واسه من کار کنی.»

رویا با خود فکر کرد که به راستی این مرد دیوانه است؟ از او چه می خواهد؟

مبهوت پرسید: «من؟! چه کاری؟!»

او گفت: «هر کاری که گفتم. منتهی یادت باشه انجام دادنشون دلبخواهی نیست و تو باید هر کاری که من می گم رو انجام بدی. مفهومی؟»

رویا در حالی که گیج شده بود، گفت: «آخه... آخه... شما... شما از من می خواید چه کاری رو انجام بدم؟ اصلاً چرا من؟»

مرد گفت: «دیگه به این هاش کاری نداشته باش. فقط خوب گوش می کنی و انجام می دی. در ضمن من قانون هایی رو برات می ذارم که تو حق نداری نقضشون کنی که اگه این کارو بکنی، با من طرفی. حرفام واضحه؟»

رویا گیج و گنگ، گفت: «آخه...»

مرد حرفش را برید و با جدیت گفت: «گفتم دلبخواهی نیست و تو باید کارهایی

رو که می گم، انجام بدی. اون وقت من اگه ببینم تو کارت رو به بهترین نحو ممکن انجام می دی، جواب سوالاتی رو که داری؛ البته اونایی که خودم صلاح بدونم، بهت می گم.»

مکتی کرد و ادامه داد: «و اما قانون هایی که گفتم. قانون اول: هر دستوری که بهت می دم رو اطاعت می کنی و حق سرپیچی و اعتراض هم نداری. قانون دوم: به هیچ وجه حق جدا شدن از گروه من رو نداری، به هیچ وجه. قانون سوم: من باید گزارش تک تک کارهات رو داشته باشم. قانون چهارم و مهم ترین قانون اینه که به هیچ وجه نباید راجع به من کنجکاوی کنی. تا این جا حرفام مفهومی بود؟»

این مرد چه می گفت؟! این قانون ها دیگر چه بود؟! او چرا باید برای او کار می کرد؟ اصلاً چه کاری باید می کرد؟ چرا او را انتخاب کرده بود؟ منظورش از گروه چه بود؟ جواب هیچ کدام از این سوال ها را نمی دانست؛ پس چگونه باید حرف های او را می پذیرفت؟ او حتی این مرد را نمی شناخت. قانون هم گذاشته بود که نباید در مورد او کنجکاوی کند. این مرد از نظر عقلی سالم بود؟ رویا گفت: «چرا من؟... من ... من نمی خوام که...»

مرد بار دیگر حرف او را برید و گفت: «برای آخرین بار دارم می گم، دلبخواه تو نیست و این که چرا تو رو انتخاب کردم هم به خودم مربوط می شه. یه موبایل و یه خط هم بهت می دم که با اون خط فقط می تونی با من حرف بزنی که اون هم فقط من باهات تماس می گیرم؛ چون تو شماره ای از من نداری. در ضمن ردیابی هم می شه. هیچ وقت هم نباید خاموش باشه. تموم شدن شارژ رو هم نمی پذیرم. مفهومه؟»

مگر عهد دقیانوس بود که این همه زور می گفت؟

رویا در حالی که از شدت استیصال اشکش سرازیر شده بود، گفت: «خواهش می کنم دست از سر من بردارید. من نمی خوام برای شما کار کنم. آخه مگه زوره؟»

صدای او را شنید که بلندآواز گفت: «بیا داخل.»

رویا از ترس در خودش جمع شد. نکند باز می خواستند او را بزنند؟

در حالی که می گریست، ملتسانه گفت: «باشه... باشه... قبوله... قبوله. تو رو خدا باهام کاری نداشته باشید.»

صدای مرد را شنید که خطاب به شخص دیگری گفت: «تا ماشینش همراهیش کن و بسته ای رو که گفتم بهش بده.»

صدای آن شخص را شنید: «بله قربان.»

سپس بازوی رویا را گرفت و او را از آن جا خارج کرد.

نزد اتومبیلش، چشمانش را گشود و بسته را به او داد؛ سپس گفت: «می تونی بری.»

رویا با دستانی که می لرزید، اتومبیلش را از پارکینگ خارج کرد. از آن جا که دور شد، ایستاد و بلند بلند گریست. چه باید می کرد؟

چشمش به بسته خورد. آن را برداشت و باز کرد. گوشی موبایلی داخلش بود. بسته را روی صندلی پرت کرد و دوباره چشمانش شروع به باریدن کرد. او اصلاً آن مرد را نمی شناخت. نمی دانست او چه کاره است. نکند خلاف کار بود؟ آخر چرا او را انتخاب کرده بود؟ عجب مرد زورگویی بود! انتظارات زیادی از رویا داشت و خودش نم پس نمی داد. رویا باید با او همکاری می کرد؟ اگر نمی کرد چه می شد؟ یعنی به تهدیداتش عمل می کرد؟

رویا پوزخندی زد و دوباره حرکت کرد.

رویا خسته و بی حوصله به خانه بازگشت. به اتاقش رفت و لباس هایش را تعویض کرد.

مادرش که متوجه چهره ی دمق او شده بود، به اتاقش رفت و پرسید: «چی شده ماما جان؟ چرا این قدر بی حوصله ای؟ صحبت یکی دو روز نیست که؛ الان چند وقته این جووری هستی؟ چی شده عزیزم؟ بهم بگو.»

رویا لبخند خسته ای زد و گفت: «چیزی نیست ماما. واسه این که کارم رو از دست دادم، اعصابم خورد بود یکم؟ ولی دوباره دارم دنبال کار می گردم.»

مادرش پرسید: «چرا کارت رو از دست دادی؟ مگه نگفتی رئیس دایی سمانه است و خیلی هم بهت لطف داره. خوب پس چی شد؟»

رویا از کلمه ی «لطف» پوزخندی بر لبش نشست؛ اما در جواب مادرش گفت: «بله، درسته. ولی اون کار واسه من سخت بود و من نمی تونستم از پشش بریام. واسه همین هم دیگه نخواستم اون جا کار کنم.»

مادرش گفت: «والله چی بگم؟ اصلاً از اولش هم نباید کارت رو توی کتابخونه از دست می دادی. ولی مادر، تو دیگه خودت عقلت می رسه که باید چیکار کنی. من می دونم که خواستی به من و پدرت کمک کنی. ولی به ضرر خودت کاری انجام نده.»

رویا لبخند مهربانی به صورت مادرش زد و گفت: «چه ضرری مادر من؟ تازه این طوری به نفع خودم هم هست. توی کتابخونه که زیاد بهم حقوق نمی دادند؛ ولی اگه یه کار متناسب با رشتم و مدرکم گیر بیارم، حقوق خوبی هم می گیرم.»

مادرش سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. رویا عاشق کار در کتابخانه و خواندن کتب مختلف بود؛ اما شکستن قلب مادر، رسمش نبود.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و روی تخت دراز کشید.

مشغول مطالعه ی کتاب بود که صدای زنگ ناآشنایی، حاکی از زنگ خوردن گوشی دوشم بود؛ همانی که مرد مجهول به او داده بود. نفسش را صدادار بیرون فرستاد و رو به آسمان نالید: «خدایا! منو از دست این نجات بده.» سپس جواب داد: «بله؟»

صدای کلفت و پرتحکم او در گوشش پیچید: «حاضری؟»

چه سوال مضحکی! مگر حق انتخاب هم داشت؟ مگر می توانست بگوید: «نه، حاضر نیستم. دست از سرم بردارید؟» نالید: «آخه... آخه من قراره چه کاری رو انجام بدم؟»

او گفت: «کار بدی نیست. این قدر ناله نکن. می ری به آدرسی که بهت می گم. آدرس یه شرکته. تقریباً باهاش آشنایی داری. قراره از این به بعد اون جا کار کنی. این اولین کاریه که قراره انجامش بدی. مفهومه؟»

رویا با خود فکر کرد: «شرکتی که من باهاش آشنایی دارم؟»

خودکارش را در دستش فشرد و از او پرسید: «شرکتی که گفتین کدوم شرکته؟»

مرد گفت: «می ری اون جا و می فهمی.»

رویا که کم کم داشت از دست این مرد به جنون می رسید، گفت: «یعنی...» زیر لب نالید: «وای خدا!» سپس ادامه داد: «یعنی من برم اون جا بگم من اومدم این جا کار کنم؟ اونا هم من رو قبول می کنن و می گن بیا بهت کار بدیم؟ بعد...»

مرد حرف او را قطع کرد و پرتحکم گفت: «بسه دیگه. تو کاری رو انجام بده که من بهت می گم. فهمیدی؟»

رویا پرسید: «یعنی قبولم می کنن؟»

او گفت: «لازمه حرفام رو تکرار کنم؟»

رویا کلافه گفت: «نه؛ ولی آخه...»

مرد گفت: «مثل این که تو حرف حالیت نمی شه، نه؟ همین امروز می ری اون جا. دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم. آدرس رو هم برات اس ام اس می کنم.»

این را گفت و قطع کرد. رویا با حرص مشتش را به میز کوبید. هدف این مرد از این کارها چه بود؟ چرا باید برای رویا تعیین تکلیف می کرد؟ با حرص لباس هایش را تعویض کرد و به شرکت مذکور رفت.

با تعجب به نمای بیرونی شرکت چشم دوخت. این که... چرا این مرد او را به این جا فرستاده بود؟ شرکت آقای سهرابی؟ این شرکت چه ربطی به مرد مجهول داشت؟ یعنی او باید این جا مشغول به کار می شد؟ باید آلت دست مرد مجهول می شد؟

مرد جلو رفت و باز با همان نگهبان جوان رو به رو شد. خواست چیزی بگوید که او گفت: «چند لحظه تشریف داشته باشید میان راهنماییتون می کنن.»

پس هماهنگ شده بود. چه رابطه ای بین این شرکت و مرد مجهول بود؟ شاید با کار کردن در آن جا می توانست پی به هویت او ببرد. اما این اولین کاری بود که مرد مجهول به او دستور انجام دادنش را داده بود. کارهای بعدی چه بود؟ اصلاً چرا باید زیر بار زورگویی های او می رفت؟ مردی به او نزدیک شد و گفت که همراهش برود. این بار دیگر وسایلس را از او نگرفتند. رویا می دانست که تا مدتی بعد، دچار جنون خواهد شد.

وقتی وارد آسانسور شدند، این بار به جای دکمه ی «۳-»، دکمه ی «۶» فشرده شد. به سمت خانمی رفتند که پشت میز نشسته بود و مشخص بود که منشی است. چهره ی سرد و بی روحی داشت. رویا با دیدن این چهره و اخم های درهمش، حتی سلام هم در دهانش نچرخید.

مرد رو به آن زن گفت: «رئیس تشریف دارن؟»

منشی با لحن خشکی گفت: «بله، منتظر تون هستن. بفرمایید.»

با هم وارد اتاق رئیس شدند. رویا همان مرد جوان را دید که با چشم های سبز خالی از احساسش به او می نگریست. او مطمئن بود که پس از یک هفته کار کردن در آن شرکت دچار افسردگی شدید می شود.

او خطاب به رویا گفت: «از امروز کارت رو این جا شروع می کنی. بهت توضیح می دن که چه کاری رو باید انجام بدی. منتهی یادت باشه، تو فقط آزادی که به طبقات ۲ و ۳- بری. کارت توی این دوتا طبقه است. این جا هم وقتی میای که من باهات کاری داشته باشم.»

سپس رو به آن مرد گفت: «راهنماییش کن.»

رویا گویی در خواب به سر می برد. گیج و گنگ بود. زورگویی های مرد مجهول کم بود؛ این رئیس بی ادب هم اضافه شد. اصلاً او این جا چه می کرد؟ چرا باید سلطه ی این زورگویان را می پذیرفت؟

مرد رویا را به طبقه ی دوم برد؛ سپس به اتاقی اشاره کرد و رو به رویا گفت: «این جا اتاقته. طرح هایی روی میزت هست که تو اون ها رو بررسی می کنی و بعد به طبقه ۳- می ری و اون طرح ها رو با ابزارها مطابقت می دی. از اشکالات میلی متری هم نباید بگذری. رئیس کوچکترین خطایی رو نمی پذیره. سوالی هست؟»

رویا متعجب بود که چرا این کار مهم را به او سپرده اند. در جواب مرد گفت: «نه، الان سوالی نیست؛ ولی اگه سوالی داشتیم باید از کی بپرسم؟»

مرد گفت: «با تلفن اتاقت ۳ رو شماره گیری می کنی و هر سوالی داشتی می پرسی. متوجه شدی؟»

رویا سرش را تکان داد و مرد از آن جا خارج شد. بعد از رفتن او، نگاهش را دور تا در اتاق گرداند. هیچ کس جز خودش در آن طبقه نبود. یعنی باید خودش تنها می ماند؟ چرا مرد مجهول خواسته بود او آن جا کار کند؟ فقط خدا می دانست که هدفش چیست. پشت میز که نشست نگاهش به انبوهی از طرح ها افتاد. هنوز برایش سوال بود که چرا این کار مهم را به او سپرده اند. کوچک ترین اشتباهی در این کار، یعنی ضرری بزرگ. پس... یکی از طرح ها را برداشت و مشغول بررسی شد.

سه روز از کارکردنش در آن جا می گذشت. در این مدت خبری از مرد مجهول نبود؛ حتی رئیس را هم ندیده بود. تنها کسانی را که می دید، کارگرانی بودند که در طبقه ی ۳- مشغول به کار بودند. در طبقه دوم، خودش تنها بود. در خواب هم نمی دید در همچین شرکتی مشغول به کار شود؛ اما

حالا و در شرایطی که نمی دانست چه آینده ای برایش رقم خورده است، نمی توانست خوش حال باشد و بدون اضطراب محو کارهایش شود. قطعاً مرد مجهول از آوردنش به این جا هدفی داشته است.

پایان وقت اداری بود و رویا مشغول دسته بندی کردن طرح ها که گوشی دوشم زنگ خورد. چه کسی جز مرد مجهول می توانست به آن گوشی زنگ بزند!
جواب داد: «بله.»

صدای او را شنید: «شنیدم کارت رو خوب انجام می دی. رئیس ازت راضیه؟»
رویا مطمئن شد که رئیس و مرد مجهول همدیگر را می شناسند.

در جواب او گفت: «نمی دونم، من که رئیس رو نمی بینم. اصلاً هیچ کس رو نمی بینم.»

او گفت: «دوست نداری تنها باشی، کسی تو کارت دخالت نکنه و باهات حسادت یا رقابت نکنه؟ این که خیلی خوبه. قبول نداری؟»

رویا با لحن تلخی گفت: «اگه قبول نداشته باشم چی می شه؟ من که نه حق اعتراض دارم و نه حق دارم بدونم اصلاً چرا این جام.»

بغضی هم چاشنی صدایش شده بود. مرد مجهول پس از اندکی سکوت، گفت: «درسته؛ ولی چرا این کارت رو دوست نداری؟ این کار از کار قبلیت بهتر نیست؟ حقوقش هم بهتره.»
رویا دیگر عادت کرده بود که او از همه چیز زندگی اش باخبر باشد.

گفت: «بحث کار من نیست. اگه فقط این کار به تنهایی بود، من مشکلی نداشتم؛ ولی موضوع اینه که من نمی دونم قراره چه کارهای دیگه ای رو هم انجام بدم و قراره چه بلایی سرم بیاد.»

مرد گفت: «قرار نیست بلایی سرت بیاد. تو راجع به من چه فکری می کنی؟»

رویا سریع پاسخ داد: «من راجع به شما هیچ فکری نمی کنم؛ یعنی نمی تونم که بکنم. چون نه شما رو می شناسم و نه می دونم هدفتون چیه. من فقط نمی خوام زندگی راحت خودم رو از دست بدم، نمی خوام آرامش زندگیم بهم بخوره.»

او گفت: «تو فکر می کنی با همکاری کردن با من، آرامش زندگیت بهم می خوره؟»

رویا پاسخ داد: «فعالاً که این اتفاق افتاده. این از همه جا بی خبری داره دیوونم می کنه.»
مرد گفت: «من که بهت گفته بودم کم کم جواب سوالاتت رو می فهمی. عجول نباش دختر. یه چیز می گم تا خیالت رو تا حدودی راحت کنم که البته این بستگی به خودت داره. من ازت نمی خوام که کاری غیر قانونی انجام بدی. پس نگران نباش. باز هم مشکلی هست؟»
رویا پرسید: «پس این هویت مجهولتون واسه چیه؟»

مرد گفت: «پس راجع به من فکری کردی؛ نگو نه. قبلاً هم بهت گفتم، راجع به من کنجکاوی نکن. این که گفتم جواب سوالاتت رو کم کم می فهمی، مربوط نمی شه به سوال هایی که در ارتباط با هویت من باشه. متوجهی؟»
رویا گفت: «یه سوال دیگه...»

مرد، حرفش را قطع کرد و گفت: «دیگه قرار نشد این قدر سوال بپرسی. خداحافظ.»
و تماس قطع شد. رویا مدتی به گوشی اش خیره شد؛ سپس کیف و موبایلش را برداشت و از آن جا خارج شد.

رویا مشغول خواندن نماز بود که تقه ای به در خورد و صدای پدرش آمد: «رویا، بیداری بابا؟»
رویا سلام نمازش را داد، در را باز کرد و قبل از هر عکس العملی از جانب پدرش، در آغوشش فرو رفت. پدرش آرام آرام موهایش را نوازش می کرد.

پس از گذشت دقیقه ای، از آغوش پدرش بیرون آمد و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، گفت: «باز که شما رفتی توی جاده ها بابایی. دفعه ی پیش نمی دونی به من و مامان چی گذشت تا برگردی. من که گفتم دیگه لازم نیست این کار پر خطر رو انجام بدی. چرا یه کار سبک تری پیدا نمی کنی؟ من هم که دارم خرج خودم رو در میارم. تو رو خدا باباجون...»

پدرش پیشانی اش را بوسید و گفت: «گریه نکن بابایی. واسه خاطر دل نگران تو و مادرت هم که شده یه کار سبک تر پیدا می کنم؛ ولی همین جوری که نمی شه این کار رو ول کنم. باید تا آخر قراردادام صبر کنم. حالا همه ی این ها به کنار؛ خرج تو الان...»

رویا حرف پدرش را قطع کرد و گفت: «نگو اینو بابایی. من خودم این طور می خوام. شما نگران من نباشید. خدا رو شکر کارم هم خیلی خوبه، حقوقش هم عالیه.»

پدرش پرسید: «محیطش خوبه بابا جون؟»

رویا گونه ای پدرش را بوسید و گفت: «بله بابایی. خیالت راحت راحت.»

در اتاقش مشغول به کار بود که تلفن اتاقش برای اولین بار زنگ خورد. گوشی را برداشت و پاسخ داد: «بله؟»

صدای خانمی آمد: «من منشی رئیس هستم. ایشون می خوان شما رو ببینن. لطفاً تشریف بیارید طبقه ی ششم.»

رویا به فکر فرو رفته بود. رئیس با او چکار داشت؟ برای فهمیدن این موضوع باید به دیدارش می رفت. سر و وضعش را مرتب کرد و وارد آسانسور شد. کمی اضطراب داشت. بی هدف به مقنعه اش دست می کشید.

منشی او را به اتاق رئیس فرستاد. او پشت میزش نشسته بود و دستانش را درهم قلاب کرده بود. یک دستش را بالا آورد و به رویا اشاره کرد که بنشیند. رویا مضطرب بود؛ اما سعی داشت آن را مخفی کند. می دید که رئیس با آن چشمان سبز بی احساسش او را زیر نظر دارد و این به اضطرابش دامن می زد.

پس از چند لحظه صدای او را شنید که گفت: «می خوام یه کاری برام انجام بدی.»

رویا سریع نگاهش را به او دوخت؛ اما به همان سرعت هم برگرفت. یعنی او می خواست رویا برای شخص خودش کاری انجام دهد؟ یا نه، از طرف مرد مجهول بود؟

در حالی که سعی می کرد لرزش صدایش را مخفی کند، پرسید: «چه کاری؟»

او گفت: «قبلاً هم این کار رو انجام می دادی. می خوام طرحی رو برای شرکتی که من می گم، ارائه بدی.»

رویا به طور نامحسوس، نفس حبس شده اش را آزاد کرد و گفت: «بله حتما؛ فقط برای کدوم شرکت؟»

او نگاه خیره اش را به رویا دوخت و گفت: «شرکتی که قبلاً اونجا کار می کردی.»

رویا سریع و متعجب به او نگریست؛ اما از چشمان بی روحش، چیزی مشخص نبود. هدفش از این کار چه بود؟!

قبل از این که رویا چیزی بگوید، او گفت: «امروز ساعت یازده باید بری اون جا. طرح رو هم از خانم یزدانی (منشی) می گیری. حالا هم می تونی برگردی سر کارت.»

رویا با حواس پرتی سرش را تکان داد و از اتاق او خارج شد. این شرکت قدرتمند چه نیازی داشت طرحی را به شرکت آقای فیروزنیا بفرستد؟ در حالی که خودش هرگز طرح های او را نخریده بود؟ در حالی که هنوز گیج بود، طرح را از منشی گرفت و راهی طبقه دوم و اتاق خودش شد. سرش را روی میز گذاشت تا به افکارش نظم دهد؛ اما موفق نمی شد. این چه بازی بود؟

سرش را بلند کرد و نگاهی به ساعت انداخت. یک ساعتی می شد که مشغول فکر کردن بود؛ ساعت ده و نیم شده بود. عصبی و کلافه وسایلش را جمع کرد و از شرکت خارج شد. اصلاً دلش نمی خواست کسی را ببیند؛ چه برسد به این که بخواهد طرحی را توضیح دهد، آن هم برای آقای فیروزنیا!

خانم صالحی را پشت میزش دید. او با دیدن رویا، از جا برخاست و با شگفتی گفت: «! ... تویی رویا جان؟ خوبی عزیزم؟ چی شد؟ دیگه خبری ازت نشد.»

رویا با خود فکر کرد: «یعنی از چیزی خبر نداره؟»

در جواب او گفت: «قضیه اش مفصله. امروز هم اومدم آقای فیروزنیا رو ببینم. تشریف دارن؟»

رویا وارد اتاق آقای فیروزنیا شد. با او سلام و احوال پرسید کرد. او، حتی به روی خودش هم نیاورد که زمانی رویا آن جا کار می کرده است. طوری با او رفتار می کرد که گویی برای اولین بار است رویا را می بیند. چرا همه این قدر عجیب و غریب بودند؟

رویا طرح ها را توضیح داد و در کمال تعجب و برخلاف انتظارش، آقای فیروزنیا طرح ها را پذیرفت! آن ها طرح او را نمی پذیرفتند؛ ولی حالا او...

در راه بازگشت به شرکت، گوشی دوشم زنگ خورد. آن قدر اعصابش بهم ریخته بود که حوصله‌ی جواب دادن به او را نداشت. تماس قطع شد و دیگر خبری نشد.

به شرکت که رسید، پیغام رسید که باید به اتاق رئیس برود. بنابراین به طبقه‌ی ششم رفت. خانم یزدانی گفت که رئیس منتظر اوست. وارد اتاق شد و به او که پشت میزش نشسته بود، سلام کرد. او در جواب رویا سرش را تکان داد و گفت: «چطور پیش رفت؟» رویا قرارداد را از کیفش بیرون کشید، آن را جلوی او قرار داد و گزارشاتی هم به او داد. او گفت: «خوبه. می‌تونم بری.» رویا «بله» ی ضعیفی گفت و از آن جا خارج شد.

عجیب بود که بعد از آن تماس، دیگر خبری از مرد مجهول نشده بود.

رویا شانه‌ای بالا انداخت و با خود گفت: «چه بهتر. یه نفس راحت می‌کشم از دستش.»

وقت اداری که تمام شد، هوس کرد به دیدن سمانه و صدالبته کتابخانه برود. مدتی می‌شد که او را ندیده بود. بنابراین سوار بر اتومبیلش به سمت کتابخانه راند.

کیفش را برداشت و خواست در اتومبیلش را باز کند که اتومبیلی مماس با او پارک کرد و مانع باز شدن در شد. رویا با بهت به اتومبیل کناری چشم دوخت. در همین موقع درب اتومبیلش از سمت راست باز شد. رویا که حالا کمی ترسیده بود، سریع به آن طرف نگریست. مردی پاکتی را روی داشبورد او قرار داد و درب را بست. رویا دید که آن مرد سوار همان اتومبیل شد و در عرض چند ثانیه از جلوی چشمش دور شدند. رویا نگاهش را به پاکت دوخت و با خود فکر کرد که آیا این پاکت، از طرف مرد مجهول است؟ آن را باز کرد و یک بلیت هواپیما را داخلش دید. با دستان سرد و لرزانش آن را بیرون کشید و گشود. از دیدن نام خودش، چشمانش گرد شد و قلبش به تپش افتاد. زمانش برای پنج صبح روز بعد بود و مکانش ترکیه. برای چه باید به ترکیه می‌رفت؟ این مرد از او چه می‌خواست؟ هیچ نوشته‌ای هم در پاکت وجود نداشت.

از دیدار با سمانه هیچ نفهمید و با همان حالت گنگی که داشت، به خانه بازگشت. هدف این مرد از این کارها چه بود؟

تا شب منتظر تماسی از جانب او بود؛ اما هیچ خبری از او نشد؛ نه تماسی و نه حتی پیامکی! محال بود بدون دانستن دلیل، پا به آن کشور غریب بگذارد. سرش را روی میز گذاشت و ناخودآگاه در همان حالت به خواب رفت.

ناگهان از خواب پرید. کمی به اطرافش و سپس به ساعت نگریست؛ هفت و ده دقیقه بود. پس از وقت پروازش گذشته بود؛ هرچند قصد نداشت به آن سفر برود. اصلاً برای چه باید می رفت؟ نگاهش به گوشی دوشم خورد. آن را برداشت و دید که پیامکی از جانب مرد مجهول دارد. با قلبی ضربان یافته، آن را باز کرد.

نوشته شده بود: «منتظر عواقب کارت باش.»

چشمانش گرد شد. این مرد از او چه انتظاری داشت؟! باید به سفری می رفت که نمی دانست قرار است چه پیش آید؟ حتی قبل از آن زنگ هم نزده بود تا علت این پرواز را به او توضیح دهد؛ آن وقت تهدیدش هم می کرد؟!

با حرص گوشی را روی میز انداخت و لباس هایش را برای رفتن به شرکت، تعویض کرد.

اتومبیلی مشکی رنگ، سبقت گرفت و جلوی اتومبیل او پیچید و ایستاد. رویا دستپاچه ترمز کرد. مگر دیوانه شده بودند؟ این چه وضع رانندگی بود؟ خواست با چراغ اعتراض کند که با دیدن دو مرد قوی هیکل که از آن اتومبیل خارج شدند، خشکش زد. دید که به سمت اتومبیل او می آیند. گویی ذهنش قفل شده بود. یکی از آن ها درب اتومبیل او را گشود و رویا را با خشونت از آن بیرون کشید. قبل از این که رویا جیغ بکشد، دست قوی او دهانش را بست. دیگری پشت فرمان اتومبیل او نشست. آن مرد رویا را به سمت اتومبیل مشکی رنگ برد و او را به داخل هل داد. تمام حرکاتش با خشونت همراه بود. داخل اتومبیل فرد دیگری رویا بین بازوهایش اسیر کرد. رویا مرتب تقلا می کرد و می گریست. پارچه ای دور دهانش محکم شد که صدایش را خفه کرد. تمام بدنش از تقلا می حاصل درد می کرد. دستان مرد، محکم تر می شد؛ اما شل نمی شد.

پس از گذشت نیم ساعت بی حال، در دستان مرد آرام گرفت.

پس از ساعتی، اتومبیل متوقف شد. او را از ماشین پیاده کردند و دهانش را گشودند. مردی روبه رویش ایستاد که رویا سریع او را شناخت. همان مردی بود که در جایی پرت از او برگه گرفته بود.

او به رویا گفت: «دیروز رئیس باهات تماس گرفته بود که راجع به سفرت باهات حرف بزنه؛ ولی مثل این که تو جواب ندادی. از این به بعد هم دیگه تماسی از جانب رئیس نخواهی داشت، من

باهات تماس می گیرم و دستوراتشون رو بهت می رسونم. الان هم طبق دستور ایشون باید بری ترکیه.»

و با دستش به پشتش که فرودگاه بود، اشاره کرد. یعنی واقعاً می خواستند او را به ترکیه بفرستند؟ رویا ملتمس، نالید: «تو رو خدا منو نفرستید ترکیه. آخه من واسه چی باید برم اون جا؟ خواهش می کنم از تون.»

اشک هایش بی محابا می ریخت.

مرد گفت: «این به من ارتباط پیدا نمی کنه. من فقط دستور رئیس رو اجرا می کنم.»

رویا که حالا دیگر بلند بلند می گریست، گفت: «خواهش می کنم... من واسه چی باید برم اون جا؟ جواب پدر و مادرم رو چی بدم؟... لااقل... لااقل اجازه بدید با خودشون صحبت کنم. خواهش می کنم.»

مرد گفت: «نمی شه دختر، اصرار نکن. من نمی تونم این کارو بکنم.»

رویا التماس کرد: «تو رو خدا اجازه بدید. آخه من تو یه کشور غریب باید چیکار کنم؟ تو رو خدا باهاشون تماس بگیرید، بذارید باهاشون صحبت کنم. خواهش می کنم.»

مرد اندکی به رویا نگریست؛ سپس گوشی اش را از جیبش بیرون کشید:

– سلام قربان... بله ما الان فرودگاه هستیم... فقط... بله همین جاست... بله ولی می گه می خواد با شما صحبت کنه... بله من گفتم که نمی شه؛ اما اصرار داره... بله چشم.»

سپس گوشی را به سمت رویا گرفت. رویا با دستان لرزانش گوشی را گرفت و روی گوشش قرار داد. قبل از این که حرفی بزند، صدای پرتحکم او در گوشش پیچید: «مگه من نگفته بودم هر دستوری بدم باید اطاعت کنی؟ مگه نگفته بودم حق اعتراض نداری؟ این مسخره بازی ها چیه که درآوردی؟ هان؟»

رویا با صدایی که به خاطر گریه خش دار شده بود، گفت: «آخه من تو یه کشور غریب...»

او حرفش را برید و با همان لحنش گفت: «ساکت باش. وقتی دارم تنها می فرستمت اون جا، لابد کسی هست که تو پیشش باشی.»

رویا سریع پرسید: « پدر و مادرم...»

مرد گفت: « تو به اونش کاری نداشته باش. اون رو خودم درستش می کنم. یادت باشه تا حالا چند بار قانون هام رو نقض کردی. این آخرین باری بود که بخشیدمت. دفعه ی بعدی وجود نداره. مفهوم شد؟»

رویا آرام پاسخ داد: « بله.»

تماس قطع شد و او گوشی را به دست مرد سپرد. با اشاره ی مرد، یکی از آن دو مرد قوی هیکل، ساکی را از صندوق عقب اتومبیل بیرون آورد و به دست مرد داد. او ساک را به سمت رویا گرفت و گفت: « اینم وسیله هایی که تو بهش احتیاج داری.»

رویا آن را گرفت و مرد از جیب کتش بلیتی را هم به دست رویا داد و ادامه داد: « این هم بلیت که برای یک ساعت دیگه است. حالا هم می تونی بری.»

رویا سرش را تکان داد و وارد سالن پرواز شد. خسته و بی حال روی یکی از صندلی ها نشست و ساک را گشود. چند دست لباس، پول، گذرنامه و چند پوشه ی رنگی داخل آن قرار داشت. رویا پوشه ها را بیرون کشید و باز کرد. همه ی آن ها حاوی طرح های بی نظیری بودند. با دقت و تعجب به آن ها می نگریست. این پوشه حاوی طرح های شرکت آقای سهرابی بودند و آن وقت مرد مجهول او را به این سفر می فرستاد! مگر خود آقای سهرابی نمی توانست او را بفرستد؟ این همه دردسر هم وجود نداشت. این ها که بودند و چه رابطه ای با هم داشتند؟

مستأصل سرش را روی تکیه گاه صندلی قرار داد و چشمانش را بست.

از پله های هواپیما که پایین آمد، بوی غربت را احساس کرد. بغض کرد و زیر لب گفت: « خدا لعنتت کنه مرد مجهول!»

چه کسی قرار بود همراهش باشد؟ با خستگی، ساکش را کشان کشان به دنبال خودش می کشید. در همین موقع با شنیدن اسمش متوقف شد و به پشتش نگریست. مرد جوان کت و شلوار پوشی را در چند قدمی اش دید.

رویا با تردید گفت: « با من بودید؟»

مرد قدمی دیگر جلو آمد و همراه با لبخند با نزاکتی، گفت: «بله، همراه من بیاید.»

رویا پرسید: «شما کی هستید؟»

مرد به راه افتاد و گفت: «فکر می‌کنم رئیس در مورد من با شما صحبت کرده باشه.»

رویا سرش را تکان داد و گفت: «بله؛ ولی قراره کجا بریم؟»

مرد ساک رویا را گرفت و تنها گفت: «همراه من بیاید.»

رویا پشت سر او حرکت کرد. با هم به پارکینگ فرودگاه رفتند و سوار اتومبیلی که متعلق به آن مرد بود، شدند.

در طی مسیر رویا پرسید: «شما اهل همین کشورید؟»

مرد در حالی که لبخندی محو گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود، نگاهی به رویا انداخت؛ اما چیزی نگفت.

رویا زمزمه وار با خود گفت: «نمی‌دونم چرا هیچ کس جوابم رو نمی‌ده.»

مرد سخن زیرلیبی او را شنید و گفت: «چون هنوز اعتمادش رو جلب نکردی.»

با دیدن نگاه پرسشگر رویا، ادامه داد: «رئیس رو می‌گم.»

رویا گفت: «من که اصلاً نمی‌شناسمش. اون خودش یه دفعه جلو رام سبز شد و ازم خواست باهاش همکاری کنم. من هیچ علاقه‌ای به کار کردن باهاش ندارم؛ چه برسه به این که بخوام اعتمادش رو جلب کنم.»

مرد بلند خندید و رویا با خود فکر کرد که این اولین شخصی است که در ارتباط با مرد مجهول است و می‌خندد.

مرد گفت: «نمی‌ترسی حرفات رو بهش برسونم؟»

رویا زیر چشمی نگاهی به او انداخت و گفت: «خیلی ترسناکه؟»

مرد پرسید: «چطور؟»

رویا کمی لب هایش را به هم فشرد؛ سپس گفت: «آخه... خوب یه جورایی همه ازش حساب می برن.»

مرد ابروهایش را بالا داد: «همه به جز تو؟»

رویا نگاه خیره اش را به خیابان دوخت و گفت: «راستش، نمی دونم؛ شاید اگه ترسناک باشه من هم ازش حساب ببرم.»

مرد گفت: «واسه حساب بردن ازش لازم نیست ببینیش. کم کم به این موضوع پی می بری.»

رویا با بهت به سمت او چرخید و گفت: «مگه شما تا حالا ندیدینش؟!»

مرد جواب داد: «معلومه که نه. نه من و نه هیچ کس دیگه؛ حتی نزدیک ترین کسایی که واسش کار می کنن هم ندیدنش.»

رویا که هر لحظه متعجب تر می شد، پرسید: «مگه همچین چیزی ممکنه؟»

مرد کوتاه گفت: «حالا که شده.»

رویا دوباره به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «حتی آقای سهرابی؟»

مرد گفت: «تو از این مرد چی می دونی؟»

رویا جواب داد: «می شه گفت هیچی.»

او پوزخندی زد و گفت: «منم در همون حد.»

رویا با خود گفت: «مگه می شه کسی اون رو نبینه و تا این حد ازش حساب بیره و تازه بهش وفادار هم باشه؟!» رو به مرد کرد و از او پرسید: «یعنی شما هم بدون این که اون رو دیده باشین واسش کار می کنین؟»

مرد در جواب رویا گفت: «آره. ولی خوب تو جزئیات رو نمی دونی و لازم هم نیست که بدونی. اگه لازم باشه هم خودش بهت می گه. در ضمن می دونستی من همه چیز رو بهش گزارش می کنم؟ فکر کنم بهت گفته باشه که راجع بهش کنجکاوی نکنی. فکر می کنی اگه این همه کنجکاویت رو بهش گزارش کنم، چیکارت می کنه؟»

رویا شانه ای بالا انداخت و گفت: «خوب بهش نگید.»

مرد بلند خندید که رویا با چشمانی گرد شده به او نگرست. چرا می خندید؟! او گفت: «تو واقعاً چه فکری می کنی پیش خودت؟ بهش نگم؟ یعنی زیرآبی برم؟ اون وقت بفهمه و مجازاتم کنه؟»

رویا گیج پرسید: «از کجا می خواد بفهمه؟ اون که این جا نیست.» مرد نگاه عاقل اندر سفیهی به رویا انداخت و گفت: «تو مثل این که هنوز اون رو نمی شناسی. اون از کار تک تک اعضای گروهش باخبره.»

رویا که کاملاً گیج شده بود، پرسید: «خوب آخه غیر از من و شما که کسی این جا نیست.» مرد سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و دیگر چیزی نگفت. رویا با خود فکر کرد: «آخه از کجا می خواد بفهمه؟ فکر کنم اینا الکی دارن شلوغش می کنن؛ مگه اون کیه که این ها ندیده اینقدر ازش حساب می برن؟ گروه؟ چه گروهی؟ چهار تا آدم جمع کرده دور خودش که اونم هرکی پول داشته باشه می تونه. والله.»

سپس نگاهش را به بیرون دوخت. مثل این که این مرد نسبت به بقیه بیشتر به سوالاتش جواب می داد؛ البته تا حدودی.

مرد کلید اتاق رویا را به دستش داد و گفت: «هر وقت کاری داشتی من اتاق بغلیم، صدام کن.»

رویا سرش را تکان داد و سپس وارد اتاقش شد. دست و صورتش را شست و روی تخت دراز کشید. مدام از این پهلوی به آن پهلوی می شد. آرام و قرار نداشت؛ به همین دلیل بلند شد و از اتاقش خارج شد. رو به روی درب اتاق کناری ایستاد و پس از کشیدن نفس عمیقی، چند ضربه به آن زد. پس از چند لحظه در باز شد و قامت مرد ظاهر شد. نگاهی به رویا انداخت و گفت: «چی شده؟ به چیزی احتیاج داری؟»

رویا گفت: «هیچی... اوم... فقط... فقط... فقط...» نفسش را بیرون فرستاد و گفت: «می خواستم بدونم این طرح ها برای آقای سهرابیه یا رئیس شما؟»

مرد نگاه عاقل اندر سفیهی نثار رویا کرد و گفت: «بهت گفته بودم که من اون آقایی که گفتی رو نمی شناسم. من فقط واسه یه نفر کار می کنم، اون، همون رئیسمه.»

رویا نالید: «پس این طرح و رئیس شما چه ربطی به هم دارن؟»

مرد انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا آورد و گفت: «سرت به کار خودت باشه و سوال بیخود هم نپرس. تو فقط دستور رو اجرا می کنی و دنبال دلیل هم نمی گردی. مفهوم شد؟»

رویا با فریاد گفت: «مگه من برده ام که فقط باید از دستورات اربابم اطاعت کنم؟»

مرد، خشمگین گفت: «هیس. صدات رو بیار پایین. این ها به من مربوط نمی شه. اعتراضی داری به خود رئیس بکن. من هیچ کاره ام. فهمیدی؟»

این را گفت و در را بست. رویا ناامید به اتاقش بازگشت و روی تخت نشست. مغزش از این همه معادله ی مجهول و حل نشده، داشت منفجر می شد. دیگر طاقت نیاورد و بلند بلند گریست. مگر چه گناهی مرتکب شده بود که همه با او این گونه رفتار می کردند؟ چرا هیچ کس جوابی به سوال هایش نمی داد؟ گویی همه دست به دست هم داده بودند تا او را دیوانه کنند. چند دقیقه ای گذشته بود که صدای در را شنید و متعاقب آن، صدای مرد: «در رو باز کن کارت دارم.»

رویا در حالی که اشک صورتش را شست و شو داده بود، با فریاد گفت: «دست از سرم بردارید، همتون. دارید دیوونم می کنید.»

مرد گفت: «باشه. در رو باز کن صحبت کنیم.»

رویا دستی به صورتش کشید و در را گشود.

مرد با دقت نگاهی به رویا انداخت و گفت: «واسه چی گریه می کنی؟ قرار نیست که کار سختی انجام بدی. هرکسی هم که جای تو بود و این منصب رو داشت، همین کار رو می کرد. مشکلات چیه؟»

رویا با صدایی که به خاطر گریه خش دار شده بود، گفت: «خوب اگه این طوره من باید به دستور آقای سهرابی این جا باشم نه...»

مرد حرفش را برید و گفت: «تو چرا این قدر همه چیز رو برای خودت می پیچونی؟ وقتی رئیس تو رو فرستاده توی اون شرکت غیر قابل نفوذ، خودش هم دستور می ده که باید چیکار کنی؟ این قدر موضوع رو برای خودت نیچون. من هم مثل تو؛ تا حالا رئیس رو ندیدم؛ اما با این حال دارم براتش کار می کنم. چون می دونم اون کاری نمی کنه که من به خطر بیفتم. نه من و نه هیچ کدوم از اعضای گروهش. تو هم باید یکی از اعضای گروهش باشی؛ پس مطمئن باش که به خطر نمی اندازت. اگه واسه هرکاری که می گه این قدر همه چیز رو مجهول بدونی و ذهنت رو درگیر کنی،

مطمئن باش از بین می ری. هدفی که اون داره به خودش مربوطه؛ اما من بهت بگم که تو باید قوی باشی. اون فرد ضعیف رو به گروهش راه نمی ده؛ ولی وقتی به دلخواه خودش تو رو وارد گروه کرده، پس حتماً چیزی در تو دیده که باعث شده نظرش جلب بشه. پس قوی باش و این قدر خودت رو اذیت نکن. فهمیدی چی گفتیم؟»

رویا که حالا آرام تر شده بود، گفت: «بله فهمیدم. از تون ممنونم.»

مرد گفت: «خواهش می کنم. در ضمن این رو هم بدون که اگه سوالی داشته باشی، تا خودش برات روشن نکنه، تو هم از هیچ کس دیگه ای نمی تونی جوابت رو بگیری. فهمیدی؟»

رویا سرش را تکان داد. مرد گفت: «خوبه؛ حالا برو بخواب.»

رویا شب بخیری گفت و به اتاقش بازگشت. روز بعد قرار بود با دو شرکت ملاقات داشته باشد، طرح ها را برای آن ها ارائه دهد و با آن ها قرارداد ببندد. راضی کردن آن ها با خودش بود و او باید تمام تلاشش را می کرد.

راضی از نتایج، از شرکت ها بیرون می آمد. آن روز قرار بود به ایران بازگردد. می دانست مرد، گزارش تمام کارهایش را به مرد مجهول می دهد. او رویا را به فرودگاه رساند، از او خداحافظی کرد و رفت.

رویا به ایران بازگشت و مستقیم به خانه رفت. بلندآواز مادرش را صدا زد. او با شنیدن صدای رویا، سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد، او را در آغوش کشید، بویید و بوسید و گفت: «نگرانتم بودم مادر. رئیس زنگ زد گفت واسه یه سفر کاری یه روزه رفتی ترکیه. چرا بی خبر عزیزم؟»

رویا هم متقابلاً مادرش را بوسید و گفت: «بیخشید دیگه، یهویی شد.»

بعد صحبت را به مسیر دیگری کشاند و گفت: «شام چی داریم؟ اوم! چه بوی خوبی میاد! دلم داره ضعف می ره.» مادرش لبخند مهربانی به او زد و برای آماده کردن سفره به آشپزخانه رفت.

صبح روز بعد به شرکت رفت. خانم یزدانی برای او پیغام فرستاد که آقای سهرابی می خواهد او را ببیند. رویا پذیرفت و به طبقه ی ششم و اتاق آقای سهرابی رفت.

او با همان نگاه بی روحش به رویا نگریست و گفت: «قراردادها؟»

رویا با خود فکر کرد: «آدم بودن به مقام و منصب نیست که، به عقل و شعوره که این، مثلاً رئیس، بویی از هیچ کدومشون نبرده.»

بی حرف قراردادها را مقابلش قرار داد و باز هم با خودش گفت: «می مرد خودش من رو می فرستاد تا اون مرد مجهول زورگو و مستبد، من رو با اون وضع اسفناک نفرسته ترکیه؟»

او گفت: «خوبه، می تونی بری.» رویا سرش را تکان داد و از آن جا خارج شد. به اتاق خودش که رفت، گوشی دوش زنگ خورد. با کمال تعجب دید که برخلاف همیشه شماره افتاده است. جواب داد: «بله؟»

به جای صدای پرتحکم مرد مجهول، صدای مرد دیگری آمد که گفت: «رئیس می خواد ببینت. بیا به این آدرسی که بهت می گم...»

آدرس را گفت و قطع کرد. مرد مجهول می خواست او را ببیند؛ اما رویا نمی توانست او را ببیند. رویا راهی آدرسی که مرد داده بود، شد. آدرس، باز هم آدرس یک مدرسه بود. مرد مجهول چه علاقه ای به قرار گذاشتن در مدرسه داشت؟ رویا نیشخندی زد و با خود گفت: «لابد یاد دوران شیرین مدرسه اش میفته.»

با ورود به مدرسه، یک لحظه بهت زده ایستاد و به نمای مدرسه ی متروک و قدیمی و خراب شده، نگریست. پس از چند لحظه لبخند بر لبش نشست. این مدرسه، مدرسه ی دوران ابتدایی اش بود. یک شیفت صبح بود و شیفت بعد، بعدازظهر؛ شیفت صبح دخترها بودند و شیفت بعدازظهر، پسرهای خانه خراب کن. لبخندش عمیق تر شد. لابد این جا مدرسه ی مرد مجهول هم بوده است! از این فکر دلش می خواست قهقهه بزند؛ اما جلوی خود را گرفت و وارد شد. با دیدن حیاط مدرسه، یاد زمانی افتاد که با دوستانش روی زمین به صورت یک دایره می نشستند و از هر دری سخن می گفتند. یا آخرش به دعوا ختم می شد و یا به تذکر و تنبیه ناظم. وارد سالن شد و با لبخند به اطرافش نگریست. گویی قرار خود را با مرد مجهول فراموش کرده بود. چشمش به یکی از کلاس ها افتاد. وارد آن شد و دستی به نیمکت خاک خورده اش کشید؛ یادش آمد که روز اول بر سر این که چه کسی میز اول را اشغال کند، با همکلاسی اش دعوایش شده بود و آخر هم ناظم

مدرسه، هردو را تنبیه کرده بود و در میز آخر نشانده بود. نفس عمیقی کشید؛ گویی می خواست حجم خاطرات را به جان بکشد. چقدر دلننگ آن روزها بود.

صدای بم و مردانه ای او را از جا پراند و به زمان حال برگرداند: «یاد خاطرات افتادی؟»

برگشت و برای اولین بار مرد مجهول را دید؛ اما نه چهره اش را؛ بلکه فقط قامتش را. بهت زده به او می نگریست. سرتاپایش سیاه پوش بود و حتی صورتش را هم گرفته بود. پارچه ی خاصی که صورتش را پوشانده بود، تصاویر نامفهومی از اطراف را نشان می داد. نگاه رویا به دستکش های مشکی رنگش افتاد. این مرد که بود؟! این سوال را ناخودآگاه بلند پرسید: «شما کی هستی؟»

مرد مجهول، نزدیک تر آمد و گفت: «بهت گفته بودم نباید در مورد من کنجکاوی کنی؛ ولی مثل این که تو حتی موقعی که ترکیه هم بودی، کنجکاوی زیاد می کردی؛ هوم؟»

رویا در حالی که هنوز در بهت چهره ی مشکی پوش او بود، زمزمه وار گفت: «پس بهتون گزارش داد؟»

مرد گفت: «نه، اون این رو نگفت؛ با این که می دونست اگه نگه من خودم می فهمم، باز هم نگفت و تاوانش رو هم پس داد.»

رویا با قلبی به تپش افتاده، با چشمانی که لبریز از نگرانی بود، پرسید: «چیکارش کردید؟»

مرد به سمت تخت سیاه حرکت کرد و در همین حین، گفت: «لازم نیست نگرانش بشی، اون حالش خوبه. ولی باید یاد می گرفت خلاف دستور من عمل نکنه.»

رویا به وضوح طعنه ی کلامش را فهمید. با دستش خاک یکی از نیمکت ها را پاک کرد و روی آن نشست. با دقت به مرد مجهول می نگریست. جز قامتش که تنومند بود و مشکی پوش، چیز دیگری نمی شد تشخیص داد. فهمیده بود که او می تواند به راحتی از اعمال افراد گروهش، مطلع شود.

مرد رو به رویا ایستاد که رویا پرسید: «چرا خودتون رو مخفی می کنید؟ مگه کار خلافی انجام می دید که...»

نزدیک شدن سریع مرد به رویا، حرفش را قطع کرد. او دقیقاً بالای سر رویا ایستاد و گفت: «تو چرا آدم نمی شی بچه جون؟ چند بار بگم نباید در مورد من کنجکاوی کنی؟»

سپس مانتوی رویا را از پشت، در مشتش گرفت و با یک حرکت او را بلند کرد که باعث شد رویا جیغ کوتاهی بکشد و به پاهایش که اندکی با زمین فاصله پیدا کرده بود، بنگرد. نگاهی به صورت پوشیده شده ی مرد مجهول کرد و فقط تصاویر نامفهومی در آن دید. مرد در حالی که هنوز رویا را در اختیار داشت، او را به خود نزدیک کرد و با لحنی هشداردهنده، گفت: «باز هم سوالی راجع به من داری؟»

رویا که به گریه افتاده بود، نالید: «نه.»

مرد کمی دیگر او را در همان حالت نگه داشت و سپس رهایش کرد. رویا ترسیده روی نیمکت نشست و در خودش جمع شد. مرد از او دور شد و پشت میز خاک خورده ی معلم نشست. رویا چند دقیقه ای صبر کرد و با دیدن سکوت ممتد او، برای زودتر خلاص شدن از شر او، با صدای آرام و لرزانی پرسید: «با من چیکار داشتید که گفتید پیام این جا؟»

مرد، پس از مکث کوتاهی گفت: «خیلی دلت می خواد زودتر از این جا خلاص شی، نه؟»

رویا چیزی نگفت، سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با انگشتانش شد. صدای او را شنید: «پاشو بیا این جا.»

رویا سریع سرش را بلند کرد و به او نگریست. ای کاش چهره اش مشخص بود تا می توانست از چشمانش پی به هدفش ببرد؛ البته بعید می دانست با وجود مشخص بودن چهره اش، باز هم بتوان کلام چشم هایش را خواند. لرزان پرسید: «چرا؟»

مرد پرتحکم گفت: «گفتم پاشو بیا این جا.»

رویا به ناچار برخاست و مردد به سمت او رفت؛ اما با فاصله ی زیادی از او ایستاد. این مرد را راضی نکرد و گفت: «بیا نزدیک تر.»

رویا آب دهانش را به سختی فرو داد و اندکی جلوتر رفت. مرد بلند شد و ایستاد؛ اما قبل از این که رویا قدمی به عقب بگذارد، گفت: «وایستا سر جات.»

رویا، مضطرب همان جا ایستاد و او قدم زنان، پشت رویا ایستاد. رویا خواست برگردد که باز صدای پرتحکم او را شنید: «گفتم سر جات وایستا.»

رویا در همان حالتی که بود ایستاد. مرد در یک حرکت ناگهانی دست رویا را به پشت برد و او را به تخته سیاه کلاس چسباند.

رویا که شوکه شده بود، مضطرب پرسید: «چی شده؟»

او، خونسرد و پرتحکم گفت: «خودت رو آزاد کن.»

رویا متعجب پرسید: «چی؟!»

مرد به جای جواب، کمی بیشتر دست رویا را فشرد که رویا نالید: «باشه.»

سعی کرد دست خود را از دستان پر قدرت او بیرون بکشد؛ اما موفق نشد. با تمام توانش، با پاهایش به پا

های مرد کوبید؛ اما انگار به یک جسم بی جان کوبیده است. مرد از جایش تکان نخورد.

رویا نفس نفس زنان گفت: «نمی تونم.»

مرد با همان لحن همیشگی اش، دستور داد: «تلاشت رو بکن. همه ی تلاشت رو بکن.»

رویا با دست آزادش هم نتوانست کاری از پیش ببرد. چندبار دیگر با پاهایش به پاهای او کوبید؛ اما بی نتیجه بود. با پشت سرش محکم به سینه ی مرد کوبید، سر خودش درد آمد و مرد باز هم تکانی نخورد.

رویا با خودش گفت: «اصلاً این آدمه؟» سپس خطاب به مرد گفت: «نمی شه.»

مرد رویا را رها کرد و از او فاصله گرفت. دست هایش را پشتش قلاب کرد و رو به رویا گفت: «معلومه که نمی شه. یعنی نمی تونی. مطمئن باش تو از پس یه زن هم قد و قواره ی خودت هم برنمیای.»

رویا باز با خودش فکر کرد: «خوب که چی؟ می خواد به چی برسه؟»

صدای او را شنید: «یه کاغذ و خودکار دربیار.»

رویا در حالی که هنوز نمی دانست هدف او از این کارها چیست، کاری را که او گفته بود انجام داد.

او گفت: «این آدرسی رو که بهت می گم، یادداشت کن. از فردا بعد از ساعت کاریت، حدوداً یک ساعت و خورده ای می ری اون جا. باید بدنت رو قوی کنی و حداقل یاد بگیری که چطور باید از خودت دفاع کنی.»

رویا متفکر پرسید: «خوب... من چرا باید این کار رو بکنم؟»

او گفت: «یعنی دلت نمی‌خواد قدرت این رو داشته باشی که از خودت دفاع کنی؟»

رویا گفت: «چرا، ولی مگه قراره من چی کار کنم که لازم باشه...»

مرد حرف رویا را برید و گفت: «یه بار دیگه این قدر سوال پیرسی بلایی سرت میارم که از این به بعد موقع سوال پرسیدن، تن و بدنت بلرزه. فهمیدی چی گفتم؟»

رویا که از گاردگیری ناگهانی او متعجب شده بود، از خود پرسید: «خوب مگه چی می‌شه سوال پیرسم؟!»

می‌دانست که اگر این سوال را از او پرسد، زنده نخواهد ماند. بنابراین در جواب او، فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و دیگر چیزی نگفت.

مرد، پشت به او ایستاد و گفت: «افراد گروه من باید قدرت بدنی بالایی داشته باشن تا بتونن از خودشون محافظت کنن. هیچ کدومشون نباید ضعیف باشن.»

رویا پوزخند بی‌صدایی زد و حرفی را که می‌خواست به خودش بزند، ناخودآگاه بلند گفت: «انگار من خواستم من رو انتخاب کنه.»

یک دفعه جلوی دهانش را گرفت؛ اما دیگر کار از کار گذشته بود. مرد به سمت رویا خیز برداشت که او جیغی کشید و پا به فرار گذاشت. از کلاس خارج شد و وارد راهرو شد. اصلاً به پشت سرش نگاه هم نمی‌کرد. وارد حیاط مدرسه شد و به سمت درب خروجی رفت. هنوز به در نرسیده بود که دستش کشیده شد، از پشت در آغوش مرد قرار گرفت و او دستش را دور گردن رویا حلقه کرد. رویا خواست چیزی بگوید که فشار دست او بیشتر شد. رویا دو دستش را روی دست او قرار داد تا آن را از گردن خود فاصله بدهد؛ اما موفق نشد.

با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، التماس کرد: «تو رو خدا ولم کنید. دارم خفه می‌شم.»

فشار دست مرد اندکی بیشتر شد که رویا به دست و پا زدن افتاد. نفسش بالا نمی‌آمد. او ناگهان رویا را رها کرد که رویا با زانو بر زمین فرود آمد و به سرفه افتاد.

وقتی تنفسش منظم شد و به حالت عادی بازگشت، سرش را بلند کرد؛ اما مرد را ندید. با تعجب به اطراف نگریست؛ اما خبری از او نبود. کجا رفت؟ هنوز هم به انسان بودن این مرد شک داشت. از جا برخاست، خاک لباسش را تکاند و از مدرسه خارج شد.

پس از اتمام ساعت کاری به آدرسی که مرد مجهول داده بود، رفت. زنگ را فشرد و منتظر شد. دختری با موهای بور در را گشود. رویا به او سلام کرد. او هم جوابش را داد و وقتی بالاتکلیفی رویا را دید، لبخندی به او زد و گفت: «بیا تو دیگه. چرا ایستادی؟»

رویا به همراه دختر وارد خانه شد. از او پرسید: «شما هم واسه اون مرد، کار می کنید؟»

دختر به جمله بندی او خندید؛ اما به جای جواب گفت: «با من راحت باش عزیزم. می تونی آرزو صدام کنی.»

رویا تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. حالا دیگر مطمئن شده بود که از کسانی که در ارتباط با مرد مجهول هستند، نمی تواند سوالی بپرسد که جواب داشته باشد. همراه او از چندین پله پایین رفتند و رویا مقابل خود، سالن بزرگی را دید که مجهز به انواع و اقسام وسایل ورزشی بود.

رویا بی اختیار، متعجب پرسید: «همه اش مال خودتونه؟»

آرزو لبخند پهنی زد و گفت: «معلومه که نه. من شریکم و البته مربی.» سپس به اتاقی اشاره کرد و رو به رویا گفت: «برو اون جا لباسات رو عوض کن و بیا.»

رویا سرش را تکان داد و مردد وارد اتاق شد. پس از تعویض لباس، بیرون رفت. ابتدا حرکات نرمشی انجام دادند و بعد هم آرزو، شیوه ی کار با چند دستگاه را به او آموزش داد و گفت که ابتدا باید کمی بدنش را آماده کند تا او بتواند حرکات دفاعی را به او یاد دهد. به همین دلیل چند جلسه به نرمش و کار با یکسری از دستگاه ها گذشت. فقط تمریناتش را انجام می داد و بعد هم به خانه بازمی گشت؛ به هیچ عنوان راجع به مرد مجهول سوالی نمی پرسید. چون می دانست جوابی دریافت نخواهد کرد.

در روزهای نخست تمرین، درد ماهیچه او را آزار می داد؛ اما حالا دیگر برایش عادی و دردهایش هم کمتر شده بود. حدوداً دو ماهی می شد که تمرین می کرد؛ اما می دانست اگر تا صد سال دیگر هم تمرین کند، به پای مرد مجهول نخواهد رسید.

گوشی موبایلش زنگ خورد. با تعجب به شماره نگریست. این نخستین باری بود که از شرکت با او تماس می گرفتند.

جواب داد: «بله؟»

صدای خانم یزدانی را شناخت: «سلام. همین الان تشریف بیارید شرکت.»

اخم های رویا درهم رفت. پرسید: «چیزی شده؟»

او گفت: «آقای سهرابی خیلی از دستت عصبانیه. همین الان خودت رو برسون.»

تماس قطع شد و رویا با تعجب به گوشی اش چشم دوخت. بی ادبی منشی را به فراموشی سپرد و به این فکر کرد که چرا آقای سهرابی از دست او عصبانی است. مگر چه کرده بود؟

به سرعت آماده شد و خود را به شرکت رساند. منشی به او اشاره کرد که داخل شود. ضربه ای به در زد و وارد شد. او را دید که مثل همیشه پشت میز نشسته است و با چشمان سبز بی احساسش به او می نگرد. رویا مضطرب پرسید: «چیزی شده؟»

او دستانش را در هم قلاب کرد و گفت: «مگه نگفته بودم نباید یه اشکال میلی متری هم توی کارت باشه؟»

رویا کمی جا خورد. مگر اشتباهی کرده بود؟ در پاسخ او گفت: «بله و من هم همه رو دقیق چک کردم. مشکلی پیش اومده؟»

او بدون حرف برگه ای را مقابل رویا قرار داد. رویا نگاهی به او و سپس به برگه انداخت و آن را از روی میز برداشت. چشمانش گرد شد. امکان نداشت همچین اشتباهی کرده باشد! او با دقت طرح ها را با ابزارها مطابقت داده بود. به او نگاه کرد و گفت: «این امکان نداره. من همه رو دقیق بررسی کردم.»

آقای سهرابی تنها با جدیت به او نگریست. رویا که کم کم داشت به خودش شک می کرد، سرش را پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت: «باور کنید من اشتباهی نکردم.»

نگاهش را آرام بالا آورد. او هنوز همان حالتش را داشت. پس چرا چیزی نمی گفت؟

رویا آرام گفت: «آقای سهرابی...»

صدای او را شنید که گفت: «اگه اجازه می دادم این اشتباهات توی کارم رخ بده که نمی تونستم به این جا برسم. متأسفم ولی تو دیگه نمی تونی به کارت این جا ادامه بدی.»

رویا ناباورانه به او نگریست. چرا هر موقع که داشت در کارش پیشرفت می کرد، همه چیز به هم می ریخت؟

اخم هایش را درهم فرو کرد و گفت: «من اشتباهی نکردم آقای سهرابی...»

او گفت: «می تونی بری. منتهی نه سر کارت؛ خونه.»

سپس به کارش مشغول شد. رویا کمی با حرص به او نگریست و سپس از آن جا خارج شد. باید همه چیز را دوباره بررسی می کرد. قبل از آن به هیچ عنوان آن جا را ترک نمی کرد. ابتدا به اتاقش رفت و با دقت زیادی به بررسی طرح مشغول شد. بعد هم به انبار رفت و ابزار مربوطه را با آن مطابقت داد. همه چیز همان طوری بود که گزارشش را نوشته بود. گزارش جدید را به طبقه ی ششم برد و قبل از این که منشی به خودش بیاید، وارد اتاق او شد که با اخم او مواجه شد. اعتنایی نکرد و گزارش را روی میز او قرار داد؛ اما او به جای گزارش هنوز به رویا می نگریست.

رویا در حالی که سعی می کرد خودش را خونسرد نشان دهد، گفت: «بهتر نبود به جای قضاوت عجولانه خودتون یه بار همه چیز رو چک می کردین؟» سپس با طعنه افزود: «جناب رئیس!»

این را گفت و عقب گرد کرد. نزدیک در بود که صدای او را شنید: «صبر کن.»

ایستاد و به سمت او برگشت. او خونسرد گفت: «من این رو می دونستم.»

رویا ناباور و بهت زده به او نگریست. در همان حالت پرسید: «می دونستید؟!»

او لبخند کم‌رنگی زد و سرش را تکان داد. رویا که کاملاً گیج شده بود، پرسید: «پس چرا...»

آقای سهرابی از جایش برخاست و رو به پنجره ی اتاقش ایستاد. در همان حالت گفت: «می تونی برگردی سر کارت.»

وقتی دید هیچ صدایی از رویا در نمی آید، برگشت و به قیافه ی بهت زده ی او لبخند دیگری زد و گفت: «برگرد سر کارت دختر خوب... از اول نمی دونستم. بعد خودم (در جواب طعنه ی رویا تأکید کرد) شخص خودم، رفتم و دوباره بررسی کردم. فهمیدم که اشتباهی صورت نگرفته و به من گزارش اشتباه رسیده. حالا هم می تونی بری.»

این مرد حالش خوب بود؟ پس این بازی ها دیگر چه بود؟

رویا گیج پرسید: «خوب پس چرا گفتید که من... من...»

او گفت: «فقط یه امتحان بود.»

دوباره به فکر فرو رفته بود که صدای جدی او، رویا را از جا پراند: «د برو دیگه.»

رویا اتوماتیک وار از آن جا خارج شد و در را بست. نگاهی به در بسته انداخت و در دلش برای شفاى او دعا کرد!

روی تخت دراز کشیده بود و به این فکر می کرد که تا کی باید تحت تسلط این مرد همیشه مجهول باشد. تا کی باید صبر می کرد تا او برایش تصمیم بگیرد. تا کی باید آلت دست او می بود؟ آن هم بدون آن که دلیلش را بداند. او انسان بود و خودش می توانست برای زندگی اش تصمیم بگیرد نه این که مانند یک برده منتظر دستور او بماند و تنها اطاعت کند و اعتراض نکند.

با یک تصمیم آنی از جا برخاست و گوشی دوش را برداشت. شماره ی مردی که آن روز به او زنگ زده بود را گرفت. بار اول جوابی داده نشد؛ اما بار دوم صدای مرد از آن سوی خط آمد: «بله؟»

رویا گفت: «سلام. می خواستم بهتون بگم که من می خوام با ریستون صحبت کنم.»

مرد گفت: «چیکارشون داری؟ بگو من بهشون می گم.»

رویا نفسش را بیرون فرستاد و گفت: «باید با خودشون صحبت کنم.»

او کمی مکث کرد و گفت: «بهشون خبر می دم.»

رویا نیم ساعتی می شد که منتظر بود.

با برخاستن زنگ موبایلش از جا پرید و نگاهی به صفحه انداخت. بله خودش بود؛ چون باز هم شماره نیفتاده بود.

نفس عمیقی کشید و جواب داد: «بله؟»

صدای همیشه جدی او را شنید: «سلام. چیکارم داشتی؟»

رویا با خود فکر کرد که این اولین باری است که او سلام کرده است.

تک سرفه ای کرد و گفت: «راستش می خواستم بگم که...»

از این ترس مسخره ای که در مقابل او داشت، حرصش گرفته بود. دل را به دریا زد و گفت: «می خواستم بگم که من می خوام خودم واسه زندگی و کارم تصمیم بگیرم؛ نه کسی که حتی نمی شناسمش.»

صدایی از آن سوی خط نشنید.

مردد پرسید: «الو؟...»

صدای او آمد: «اگه می تونی با من دربیفتی مشکلی نیست.»

رویا مستأصل نالید: «آخه چی از جون من می خواید؟ من اصلاً شما رو نمی شناسم. نمی خوام واستون کار کنم. آخه مگه زوره؟»

او گفت: «به هر حال من حرفم رو زدم. باقیش میل خودته.»

رویا که از وقاحت او داشت به مرز جنون می رسید، فریاد زد: «دست از سرم بردار. تو یه آدم روانی هستی که خودتم نمی دونی از این دنیا چی می خوای.»

این را گفت و با غیظ گوشی را به دیوار کوبید. این راضی اش نکرد، آن را برداشت و از پنجره به بیرون پرتاب کرد. سپس روی تخت نشست و سرش را بین دستانش گرفت.

با وجود این که یک هفته گذشته بود؛ اما خبری از مرد مجهول نبود. رویا به وضوح می ترسید. با خود فکر می کرد که این آرامش قبل از طوفان است. حتی از ترسش طی این یک هفته به شرکت هم نرفته بود. یک بار از شرکت با او تماس گرفته بودند؛ اما جواب نداده بود. نمی دانست مرد مجهول با او چه خواهد کرد.

نفس عمیقی کشید و به ادامه ی مطالعه اش پرداخت. زنگ آیفن که به صدا درآمد، از جا پرید. چه کسی می توانست باشد؟ نکنند...

بلند شد و با قدم های لرزان از اتاق خارج شد. صدای مادرش را از آشپزخانه شنید: «بین کیه رویا جان. من دستم بنده.»

رویا آب دهانش را به سختی فرو داد و از آیفن جواب داد: «بله؟»

صدای مردی آمد: «خانم من مأمور پست هستم. لطفاً تشریف بیارید دم در.»

گوشی را گذاشت، چادر نمازش را برداشت و دم در رفت. مأمور پست، بسته ای را به او داد و پس از امضا گرفتن از او راهی شد. رویا با قدم هایی لرزان به اتاقش رفت و بسته را گشود. یک پاکت نامه داخلش بود. حدس زدن این که کار چه کسی می توانست باشد، چندان دشوار نبود. می دانست که او به همین سادگی رهایش نخواهد کرد.

چگونه بسته را پست کرده بود که آدرسی از خودش نبود؟ رویا پوزخندی زد و با خود فکر کرد که از او هرکاری برمی آید. کاغذ داخل پاکت را بیرون کشید و آن را خواند.

نوشته شده بود: «مدارکت پیش منه کوچولو. اگه می خوایشون بیا به این آدرسی که نوشتم.»

رویا قبل از این که بترسد، خشمگین شد. آقای سهرابی به چه حقی مدارکش را به او سپرده بود؟ حال چه باید می کرد؟ باید می رفت؟ اگر بلایی سرش می آورد چه؟

مستأصل به آدرس نوشته شده نگریست. از این بهتر نمی شد! باز هم مکانی پرت. محال بود مرد مجهول به راحتی از او بگذرد. باید بیخیال مدارکش می شد و یا می رفت و هر بلایی را به جان می خرید؟ نه می توانست بیخیال مدارکش شود و نه می توانست به آن جا برود. حق با سمانه بود. اگر چند تا فیلم می دید لاقل می دانست حالا چه باید بکند. از بی عرضگی خود حرص گرفته بود. کلافه و مستأصل سرش را روی میز گذاشت. این مرد چه از جان او می خواست؟ چرا رهایش نمی کرد؟

سرش را از روی میز برداشت. باید به پلیس خبر می داد؛ اما به پلیس چه می گفت؟ مرد مجهول زرتنگ تر از این حرف ها بود. محال بود با وجود پلیس خود را نشان دهد. پس چه باید می کرد؟ چرا فکرش کار نمی کرد؟ تصمیم گرفت نرود. بعداً فکری به حال مدارکش می کرد.

روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت. باید فکری اساسی می کرد؛ اما چه باید می کرد؟

چشمانش را بست تا افکارش را متمرکز کند. حتی گوشی اش را هم خاموش کرده بود. قبل از هر چیز باید می فهمید که او کیست. اما چگونه؟ حتی هیچ یک از افراد گروهش هم نمی دانستند که او کیست. شاید... شاید تنها فردی که به او نزدیک بود، آقای سهرابی بود. حتماً خیلی به هم نزدیک بودند که مدارک او را در اختیار مرد مجهول قرار داده بود. اما چگونه از طریق او می توانست بفهمد که مرد مجهول کیست؟ مسلماً به صورت مستقیم این امکان وجود نداشت.

در همین هنگام، صدای مادرش را شنید: «رویا بیا تلفن.»

با سرعت نور خودش را به تلفن رساند و جواب داد. صدای خانم یزدانی را شناخت: «سلام. گوشی دستت باشه آقای سهرابی می خواد باهات صحبت کنه.»

رویا گوشی را در دستش می فشرد تا بتواند خودش را کنترل کند و از لرزشش بکاهد.

چند لحظه بعد، صدای عصبی او در گوشش پیچید: «فکر کردی این جا هرکی به هرکيه که هر وقت دلت خواست بری و هر وقت دلت خواست بیای؟ تو از من اجازه گرفتی که یه هفته نیومدی شرکت؟ همین الان میای این جا.»

رویا خواست چیزی بگوید که او با قاطعیت حرفش را برید: «دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم. وای به حالت اگه تا نیم ساعت دیگه شرکت نباشی.»

این را گفت و قطع کرد. فقط همین را کم داشت که او هم تهدیدش کند. ولی مگر همین را نمی خواست؟ می خواست از طریق او بفهمد که مرد مجهول کیست. ولی او که هنوز فکر نکرده بود چگونه می تواند این کار را انجام دهد. گیج و گنگ بلند شد و آماده شد. خدا رو شکر تا رسیدن به مقصد خبری از مرد مجهول نشده بود.

رویا سرش را پایین انداخته بود و آقای سهرابی عصبی در اتاق قدم می زد. ناگهان ایستاد و رو به رویا گفت: «اگه می خواستم همچین آدم های بی مسئولیت رو توی شرکتم داشته باشم که نمی تونستم به این جا برسم. تو به چه حقی بدون هماهنگی با من یه هفته نیومدی سرکار؟ هان؟ به چه حقی؟»

رویا خواست چیزی بگوید که او خشمگین گفت: «حرف نباشه. مگه توضیحی هم داری که بدی؟»

رویا سکوت کرد و چیزی نگفت. او پشت میزش نشست. چند بار نفس عمیق کشید تا بتواند خونسردی خودش را حفظ کند. سپس گفت: «برگرد سر کارت.»

قبل از این که رویا چیزی بگوید، او گفت: «هیچی نمی خوام بشنوم. برگرد سر کارت.»

رویا سریع گفت: «باشه، فقط... فقط می خواستم بگم که مدارک من پیش شماست؟»

او اخم هاش را در هم فرو کرد و گفت: «پس باید پیش کی باشه؟»

رویا جا خورد. پس مرد مجهول چه گفته بود! یعنی دروغ گفته بود؟

رویا در دلش پوزخندی زد و با خود گفت: «لابد خواسته حقه بزنه. من چقدر احمقم.»

صدای او را شنید: «الان برگرد سرکارت. چند ساعت بعد خبرت می کنم که بیای اتاقم. کارت دارم. حالا برو.»

رویا سرش را تکان داد و از آن جا خارج شد. به محض خارج شدن، نفس حبس شده اش را آزاد کرد.

به کارهای عقب افتاده اش رسیدگی کرد و بعد هم به اتاق آقای سهرابی رفت. او کتش را برداشت و همان طور که به سمت در می رفت، به رویا گفت: «همراه من بیا.»

رویا متعجب پرسید: «کجا؟»

آقای سهرابی چشم غره ای به او رفت و در را باز نگه داشت. رویا از در خارج شد. با هم به سمت پارکینگ رفتند. رویا نمی دانست آقای سهرابی قرار است چه کند. او قفل اتومبیلش را گشود و به رویا گفت که سوار شود.

رویا که هنوز نمی دانست قضیه از چه قرار است، پرسید: «واسه چی باید باهاتون بیام؟»

او با چشمان سبز بی روحش به رویا نگریست و گفت: «کار مهمی دارم. باید راجع به موضوع مهمی باهات صحبت کنم. این جا توی شرکت نمی شه. بیا سوار شو.»

رویا با خود فکر کرد که چگونه می تواند به او اعتماد کند و همراهش برود؛ آن هم وقتی که می دانست او با مرد مجهول در ارتباط است. اصلاً از کجا معلوم این ها نقشه ی مرد مجهول نباشد که رویا را تحویل او دهد؟

بنابراین دل به دریا زد و گفت: «من نمی تونم باهاتون بیام.»

آقای سهرابی عصبی دست به سینه شد و گفت: «اون وقت چرا؟»

رویا گفت: «قبلش باید بدونم باهام چیکار دارید؟»

او پوزخندی زد و به تمسخر گفت: «نکنه می ترسی با من بیای؟ هان؟»

رویا از این همه وقاحت او حیران ماند.

او جدی شد و گفت: «زود باش سوار شو. گفتم کار مهمی باهات دارم.»

چرا همه به او زور می گفتند؟ با حرص درب اتومبیل را گشود و سوار شد. او هم سوار شد و حرکت کرد.

پس از نیم ساعت در یک کوچه ی خلوت پیچید. رویا سریع آن کوچه را شناخت. همانی بود که در یکی از خانه هایش با مرد مجهول ملاقات کرده بود. با ایستادن جلوی همان خانه، احساس کرد روحش در حال خارج شدن از بدنش است. همه اش نقشه بود؟

رویا در حالی که سعی داشت ترسش را پنهان کند، پرسید: «چرا اومدیم این جا؟»

آقای سهرابی نیم نگاهی به او انداخت؛ اما چیزی نگفت. رویا حرصش گرفته بود. اخم هایش را درهم کشید و پرسید: «سوالم جواب نداشت جناب رئیس؟»

او بدون آن که نگاهش کند، گفت: «صبر داشته باشی می فهمی.»

اتومبیل را به پارکینگ هدایت کرد و به رویا اشاره کرد که پیاده شود. خودش هم پیاده شد و جلوتر راه افتاد. رویا هم با قدم هایی لرزان و مردد به دنبالش رفت.

او درب اتاقی را گشود و وارد شد. رویا هم پشت سرش. او روی صندلی ای نشست و به رویا هم اشاره کرد که بنشینند. رویا با چشمانی پرسشگر و منتظر به او می نگریست.

آقای سهرابی گفت: «می خوام راجع به موضوع مهمی باهات صحبت کنم. می خوام خوب به حرفام گوش بدی.» مکثی کرد و ادامه داد: «می دونم تا حالا باید فهمیده باشی که من و رئیس با هم در اتباطیم.»

رویا از اعتراف صریح او شگفت زده شد. یعنی مرد مجهول رئیس او هم بود؟! ناخودآگاه این سوال را بلند پرسید.

او با لبخندی محو گفت: «بهش می گی مرد مجهول؟ جالبه؛ از این به بعد همین صدایش می کنیم... خوب داشتیم می گفتیم؛ اون رئیس من نیست. ولی من بهش کمک می کنم، با توجه به هدفی که داره.»

رویا کنجکاو پرسید: «خوب هدفش چیه؟»

آقای سهرابی لبخند کوتاهی زد و گفت: «عجله نکن. بهت می گم.»

رویا پرسید: «خوب حالا از من چی می خواین؟»

او به صدلی اش تکیه زد و گفت: «می خوام تو به من کمک کنی و درواقع هر دو مون به مرد مجهول.»

رویا پوزخندی زد و با خود فکر کرد که این مرد مجهول از هر راهی برای نگه داشتن او در گروه استفاده می کند.

رو به آقای سهرابی گفت: «و اگه نخوام؟»

او خونسرد پاسخ داد: «بهتر نبود می پرسیدی چه کمکی؟»

رویا از جا برخاست و گفت: «نه، نه می خوام بدونم چه کمکی و نه هیچ همکاری با شما می کنم.»

این را گفت و به سمت در به راه افتاد که صدای او را شنید: «مطمئن باش قدرتش رو نداری که باهاش دریفتی و این که اگه اون بخواد خیلی راحت می تونه تو رو مجبور به همکاری بکنه.»

رویا در حالی که از شدت خشم می لرزید، دست هایش را مشت کرد و خواست چیزی بگوید که آقای سهرابی دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و ادامه داد: «و این که اگه الان پات رو از این جا بذاری بیرون، مطمئن باش همون مرد مجهولی که گفتی راحت نمی ذاره.»

رویا که داشت به مرز جنون می رسید، خشمگین گفت: «چی از جون من می خواید؟ چرا دست از سر من برنمی دارید؟»

او هم از جایش برخاست و خونسرد گفت: «آروم باش. چرا این قدر به خودت سخت می گیری؟ مطمئن باش از کمک کردن بهش ضرر نمی کنی.»

رویا صدایش را بالا برد: «نمی خوام... نمی خوام... زوره؟»

آقای سهرابی اخم هایش را درهم فرو کرد و گفت: «داد نزن. این موضوع به من مربوط نیست. خودت می دونی و خودش. حالا هم می تونی بری.»

رویا کیفش را با غیظ چنگ زد و از آن جا خارج شد؛ اما همین که به درب خروجی رسید، صدای آقای سهرابی در گوشش طنین انداز شد: «مرد مجهول راحت نمی ذاره.»

مستأصل همان جا نشست و گریه سر داد. از خودش و این همه ضعفش، حالش داشت بهم می خورد. او را دید که جلویش، روی زانوهایش نشست و گفت: «گریه ات واسه چیه؟»

رویا نگاه پر نفرتی به او انداخت و گفت: «واسه شماها. واسه این که دست از سرم بر نمی دارید.»

آقای سهرابی ایستاد و گفت: «فعالاً پاشو برو خونه ات؛ بعداً در این مورد صحبت می کنیم.»

مکثی کرد و بعد گفت: «اصلاً پاشو خودم می رسونمت. بلند شو.»

رویا اشکش را پاک کرد و از جا برخاست.

او گفت: «همین جا بمون تا پیام.»

چند لحظه بعد با ماشین جلوی رویا ایستاد و او هم سوار شد.

در طی مسیر رویا ساکت بود. آقای سهرابی نیم نگاهی به او انداخت و گفت: «اگه بازم گریه و زاری راه نمی اندازی، می خوام یه جایی ببرمت.»

رویا با صدای خسته ای گفت: «ترجیح می دم برم خونه.»

او هم سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت.

به خیابان که رسیدند، رویا گفت: «ممنون من همین جا پیاده می شم.»

آقای سهرابی گفت: «چرا این جا. مگه نمی خواستی بری خونه؟»

او گفت: «چرا؛ ولی می خوام یکم قدم بزنم.» آقای سهرابی ایستاد و رویا هم پیاده شد. قبل از این که در را ببندد، صدای او را شنید: «با من بودی امنیت بیشتر بود.»

رویا نیشخندی زد و بدون هیچ حرفی به راه افتاد. او هم دور زد و از آن جا دور شد.

رویا احساس می کرد که اتومبیلی در تعقیب اوست. به قدم هایش سرعت بخشید تا سریع تر به خانه برسد. حتماً آقای سهرابی می دانست که افراد مرد مجهول قرار است به سراغش بیایند. ترسیده و مضطرب قدم بر می داشت. هنوز به کوچه شان نرسیده بود که ناگهان دستش کشیده

شد. قبل از این که بتواند عکس العملی نشان دهد، صدایی را زیر گوشش شنید که تهدیدآمیز گفت: «صدات درنیاد؛ وگرنه مجبور می شم خودم خفه اش کنم.» رویا سکوت کرد و آن ها او را سوار اتومبیل کردند.

دست ها و چشم هایش بسته بود و او مدام می گریست. می دانست تقلا برای فرار کردن از دست چند مرد غیر ممکن است.

وقتی او را با خشونت از اتومبیل بیرون کشیدند، گریه اش شدیدتر شد. با صدایی که بخاطر گریه خش دار شده بود، گفت: «تو رو خدا کاری باهام نداشته باشید... بذارید برم... مگه من چیکار کردم؟»

صدای یکی از آن ها را شنید که گفت: «ساکت باش.»

این را گفت و به جلو هلش داد. او را به جایی بردند و به چیزی بستند که رویا نمی دانست چیست؛ فقط فوق العاده سرد بود. آن قدر سرد که احساس می کرد با لباسی نازک زیر برف نشسته است.

در حالی که هق هق می کرد، گفت: «این... چیه؟ چرا... چرا اینقدر... اینقدر سرده؟»

سپس همراه با تقلا گفت: «تو رو خدا... دارم یخ می زنم... چیکار دارید باهام؟»

چند لحظه ی بعد احساس کرد که آن جسم، گرم شده است. اما در همان حد نماند و داغ شد.

رویا در حالی که گریه و فریادش مخلوط شده بود، گفت: «تو رو خدا... داغه... داغه... غلط کردم... به خدا... به خدا باهاتون... باهاتون همکاری می کنم... آقا... آقا کجا بید؟... به خدا باهاتون همکاری می کنم.»

سعی داشت خودش را از آن دور کند؛ اما موفق نمی شد. بلند بلند می گریست و التماس می کرد.

چند لحظه ی بعد او را از آن شیء باز کردند. رویا ترسیده و لرزان روی زمین نشست و خودش را جمع کرد. هنوز می گریست و می لرزید. بالاخره صدای بم و کلفت او را شنید: «خودت گفتم من یه آدم روانی هستم؛ از یه آدم روانی چه انتظاری داری؟»

رویا در حالی که صدایش از داد و فریاد گرفته بود، گفت: «به خدا منظوری نداشتم. من... من اون موقع عصبانی بودم. قول... قول می دم دیگه تکرار نشه... قول می دم.»

صدای او را شنید: «بندینش.»

رویابیشتر در خودش جمع شد و ترسیده گفت: «چرا؟! ... من ... من که قبول کردم. من که قول دادم.»

وقتی دست شخصی به او برخورد کرد، ناخودآگاه شروع به جیغ زدن کرد. عصبی بود و جیغ هایش دست خودش نبود. تکان های دستی را احساس کرد و بعد هم صدای او را شنید: «آروم باش، آروم باش کاریت ندارم. صدام رو می شنوی؟ آروم باش دختر، می خواستم بگم برت گردونن خونتون. آروم باش.»

رویا دیگر جیغ نمی زد؛ اما هم چنان می گریست.

باز صدای او را شنید که تن آرامی به خود گرفته بود: «اینقدر می ترسیدی و تا این حد سرکشی می کردی؟»

رویا گفت: «اگه... اگه بهم بگید چرا... چرا اینقدر اصرار دارید من باهاتون همکاری کنم... راحت تر با این موضوع کنار میام.»

صدای او کمی دورتر شد: «تو از خیلی چیزها بی اطلاعی و من هم الان لزومی نمی بینم که بهت بگم؛ شاید هم اگه کمی اصرار دارم به همون خاطر باشه. ولی این رو بدون که من محتاج همکاری تو نیستم و اگه تو رو وارد این ماجرا کردم، دلیلی داشتم. مطمئن باش قصدم آسیب رسوندن به تو نیست. اگه تو با من همکاری کنی و کارهایی رو که می گم انجام بدی، مثل خیلی های دیگه جزء گروه من محسوب می شی و من هم از افراد گروهم حمایت می کنم. دیگه بحث و تهدیدی هم در کار نیست.»

سپس جلوی رویا روی زانوهایش نشست و گفت: «با آقای سهرابی همکاری کن. اون موقع می تونی خیلی چیزها رو بفهمی. اون موقع می تونی بفهمی که من چه کارهایی رو انجام می دم. مطمئن باش بعد از یه مدت تو رو میارم پیش خودم کار کنی؛ البته این بستگی به خودت داره که کارها رو چطور انجام بدی و این که بتونی اعتمادم رو جلب کنی. در ضمن، یه گوشی دیگه بهت می دم به ازای اون گوشی که انداختی توی کوچه. دیگه از این کارها نکنی؛ چون دفعه ی بعد بخششی در کار نیست. فهمیدی کوچولوی ترسو؟»

رویا گفت: «من هنوز نمی دونم قراره چه کاری انجام بدم. فقط این رو می دونم که نمی خوام جونم به خطر بیفته، نمی خوام مدام توی ترس و دلهره باشم، نمی خوام آرامش زندگیم رو از دست بدم که از وقتی شما وارد زندگیم شدید، این اتفاق افتاده.»

او پس از لختی سکوت، بی ربط به گفته های رویا گفت: «مطمئن باش تک تک کارهات به من گزارش می شه؛ پس خوب حواست رو جمع کن. فهمیدی؟»

گویی چیزی از حرف های رویا را نشنیده است.

رویا به جای جواب گفت: «من اگه این کارا رو انجام بدم، چی به من می رسه؟»

برای نخستین بار، لحن او اندکی با خنده همراه شد: «منظورت مادیه؟ تو چقدر عجولی دختر! صبر کن به موقعش.»

سپس خطاب به شخصی گفت: «ببریدش.»

شخصی بازوی را گرفت و او را بلند کرد.

همراه آقای سهرابی سوار ماشین شد تا او، رویا را جایی ببرد که نمی دانست. بعد از آن ماجرا، چاره ای جز اطاعت از مرد مجهول ندیده بود. می دانست که نمی تواند با او مقابله کند؛ اما بالاخره یک روز می فهمید که او کیست و چرا او را وارد این ماجراها کرده است.

آقای سهرابی مقابل خانه ای توقف کرد و رو به رویا گفت: «پیاده شو و برو توی اون خونه. من همین جا منتظرت می مونم.»

رویا متعجب پرسید: «من خودم برم اون جا؟!»

بعد نگاهی به خانه انداخت و گفت: «اصلاً این جا کجاست؟»

او کلافه گفت: «چقدر سوال می پرسی؟ نمی خوام بکشمتم که. برو و زود برگرد... زود باش.»

رویا گیج و گنگ پیاده شد و به سوی خانه رفت. قبل از این که زنگ بزند، در باز شد. رویا برگشت و نگاهی به آقای سهرابی انداخت که حواسش به او بود؛ سپس وارد خانه شد. خانم جوانی جلو آمد و خطاب به رویا گفت: «بیا تو دیگه. چرا معطلی؟»

رویا، همراه زن وارد خانه شد. با او وارد اتاقی شدند که مملو از انواع و اقسام وسایل گریم بود. در همین هنگام، صدای زن را شنید: «باید یکم گریم روی صورتت انجام بدی. رنگ موهات هم باید تغییر کنه.»

رویا متعجب پرسید: «چرا؟!»

او نگاه گذرای به رویا انداخت و بعد همان طور که داشت وسایلش را آماده می کرد، گفت: «چون لازمه. صورتت باید کمی تغییر کنه. حالا بیا این جا بشین.»

رویا که هنوز گیج بود، روی صندلی نشست. زن کارش را شروع کرد.

رویا گفت: «نمی شه رنگ موهام تغییر نکنه؟ به جاش می تونم موهام رو کامل بیوشونم تا معلوم نباشن.»

زن از آینه نگاهی به رویا انداخت و متفکر گفت: «این هم می شه. به شرط این که کامل اونا رو بیوشونی.»

رویا با تکان سر پذیرفت.

یک ساعت بعد آماده بود. نگاهی به خودش در آینه انداخت. صورتش با گریم تغییر کرده بود. حالت چشم ها، بینی، لب، گونه ها، همه تغییر کرده بودند.

رویا گفت: «خوب من که بالاخره مجبور می شم این ها رو بشورم. اون وقت تکلیف چیه؟»

زن گفت: «همیشه که قرار نیست روی صورتت باشه. هروقت هم که لازم بود میارنت این جا. تو به این چیزهاش کاری نداشته باش. حالا هم زودتر برو.»

رویا خواست از اتاق خارج شود که زن گفت: «صبر کن.»

رویا برگشت و به او نگریست. زن به سمت کمدی رفت و در همان حال با خود زمزمه کرد: «چقدر من گیجم. نزدیک بود یادم بره.»

رویا با تعجب به او نگریست. او یک دست لباس و کیف و کفش جلوی رویا قرار داد و به او گفت: «باید این ها رو بپوشی.»

این را گفت و از اتاق خارج شد. رویا نگاهی به لباس ها انداخت و مشغول تعویض آن ها شد.

چند دقیقه ی بعد آماده از آن خانه خارج شد. در کمال تعجب و ناباوری دید که آقای سهرابی نیست؛ نه خودش و نه اتومبیلش.

صدای زن را شنید که گفت: «برو سر کوچه.»

رویا سرش را تکان داد و به راه افتاد. اتومبیل او را دید. جلو رفت و سوار شد. او نگاهی به رویا انداخت و به نشانه‌ی رضایت سرش را تکان داد؛ سپس گفت: «خوبه. تغییر کردی.»

رویا پرسید: «حالا این تغییرات لازم بود؟»

او نگاه عاقل اندر سفیهی به رویا انداخت و گفت: «هرکاری که انجام می‌دیم، لازمه نه بیهوده.»

رویا اندکی مکث کرد؛ سپس پرسید: «حالا کجا می‌ریم؟»

او گفت: «صبر داشته باش.»

رویا زیر لب غر زد: «همه می‌گن صبر داشته باش. انگار چیزی از شون کم می‌شه منم در جریان بذارن.»

آقای سهرابی خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: «کم غر بزن دختر.»

آقای سهرابی اتومبیل را در مکانی متوقف کرد و رو به رویا گفت: «تو همین جا بمون تا من بیام. وقتی من پیاده شدم تو میای پشت فرمون می‌شینی و وقتی هم که اومدم حرکت می‌کنی. فهمیدی چی گفتم؟»

رویا با این که نمی‌دانست قضیه از چه قرار است، پذیرفت. او پیاده شد و رویا هم پشت فرمان نشست. به دقت به آقای سهرابی که در حال عبور از خیابان بود، می‌نگریست تا بفهمد او قصد انجام چه کاری را دارد. دید که او به سمت دختری می‌رود. آن دختر که کم سن و سال هم به نظر می‌رسید، لباس مدرسه بر تن داشت و کوله‌ای هم روی دوشش بود. آقای سهرابی مشغول صحبت با او شد. رویا با دقت به آن‌ها می‌نگریست؛ اما نمی‌دانست ماجرا چیست. دید که او سرش را نزدیک گوش دختر برد و چیزی را درون گوشش زمزمه کرد؛ سپس هردو باهم به سمت ماشین آمدند. آقای سهرابی درب عقب اتومبیل را گشود. دختر ابتدا تگاهی به داخل ماشین انداخت و تنها رویا را درون آن دید. سپس مرد سوار شد. آقای سهرابی هم جلو نشست و به رویا اشاره کرد که حرکت کند.

وقتی ماشین به حرکت درآمد، دختر دستپاچه خودش را جلو کشید و مضطرب گفت: «قرار نبود جایی بریم.»

آقای سهرابی جدی اما بی روح گفت: «بشین سرجات و حرف هم نزن.»

دختر شاکی شد: «یعنی چی؟ شما حق ندارید این کارو بکنید. من نمی خوام...»

او حرفش را برید و گفت: «گفتم بشین سرجات. بی صدا.»

دختر از موضع خود کوتاه نیامد و فریادزنان گفت: «قرار ما این نبود. دارید من رو کجا می برید؟»

رویا که گیج شده بود، نگاهی به آقای سهرابی انداخت. او در مقابل داد و فریاد دختر عکس العملی از خود نشان نداد. دختر خودش را به سمت در کشید که آقای سهرابی قفل مرکزی را فشرد. دختر با جیغ و داد خودش را به در می کوبید و سعی در گشودن آن داشت. آقای سهرابی مسیر را به رویا نشان می داد و او هم گیج و گنگ تنها می راند. بالاخره در مکانی دور افتاده توقف کردند. آقای سهرابی پیاده شد و دختر را هم با خشونت از اتومبیل خارج کرد. او مدام جیغ می زد و تقلا می کرد؛ اما دستان پر قدرت آقای سهرابی هم چنان او را در بر گرفته بودند. با هم وارد ساختمان خرابه ای شدند و رویا دو مرد قوی هیکل را در آن جا دید. آقای سهرابی، دختر را به آن دو سپرد و آن ها هم او را که مدام تقلا می کرد و می گریست به یک صندلی بستند.

او فریاد زد: «چی از جونم می خواهید؟ چرا من رو آوردید این جا؟ کمک... کمک...»

آقای سهرابی خونسردانه گفت: «بیخود داد و بیداد نکن. این جا کسی صدات رو نمی شنوه.»

سپس کوله ی دختر را برداشت و شروع به جستجو کرد. در نهایت بسته ی کوچکی را بیرون آورد و رو به یکی از مردها گفت: «امتحان کن.»

مرد بسته را گرفت و کمی از آن را چشید. با دقت به آن نگریست و در نهایت گفت: «اصل نیست قربان. مطمئن باشید ناخالصی داره.»

آقای سهرابی پوزخندی زد و رو به دختر، گفت: «لابد قرار ما این بود. هان؟ که تو به ما جنس تقلبی بفروشی؟»

رویا از شدت بهت خشکش زده بود. مگر آن ها مواد خرید و فروش می کردند؟ می دانست که حالا نمی تواند سوالی بپرسد. باید صبر می کرد تا بعد از ماجرا سردر بیاورد.

دختر ابتدا با تعجب به آقای سهرابی نگریست؛ سپس پوزخندی زد و با تمسخر گفت: «این هم نقشه ی جدید تونه؟»

او با غیظ گفت: «بهبتره خودت رو به اون راه نزن. می دونی این جنس قلبی تا حالا جون چند نفر رو گرفته؟»

مغز رویا سوت کشید.

دختر با عصبانیت گفت: «امکان نداره قلبی باشه.»

آقای سهرابی هم در جواب او پوزخندی زد و گفت: «جدی؟ پس چرا تا حالا هرکسی که از این استفاده کرده رو کشته؟»

دختر جیغ زد: «دروغ می گی.»

آقای سهرابی سیلی محکمی به صورت دختر زد و با خشم گفت: «من دروغ می گم یا اون رئیس شارلاتانت؟ هوم؟»

سپس با تمسخر گفت: «آخ ببخشید منظورم این بود، عشقت.»

دختر بار دیگر جیغ زد: «اون این کارو نمی کنه. حق نداره بهش...»

سیلی دوم آقای سهرابی، او را ساکت کرد. رو به آن دو گفت: «دهنش رو ببندید. فعلاً خفه بشه بهتره.»

سپس به سمت در چرخید و به رویا هم اشاره کرد که خارج شود.

به محض خارج شدن از آن جا، رویا سریع پرسید: «موضوع چیه؟»

او در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند، گفت: «می گم بهت.»

سپس روی یکی از پله ها نشست و به رویا هم اشاره کرد که بنشینند. نفس عمیقی کشید و همان طور که به نقطه ای خیره شده بود، گفت: «این دختری که دیدی شاید هجده سال هم نداشته باشه. پدرش معتاد بود و بعد از یه مدت به خاطر مصرف زیاد مواد می میره و می مونه این دختر. نه خواهر و برادری داشته و نه مادری. مادرش بخاطر کارهای خلاف پدرش و بعد هم معتاد شدنش دق می کنه و می میره. بعد از اون، این دختر با یه مواد فروش به اسم مستعار پلنگ آشنا می شه و اون هم کم کم این دختر رو وارد گروهش می کنه.»

پورخندی زد و ادامه داد: «اولش با یه عشق و عاشقی مزخرف شروع می شه. یه دختر تنها و بی کس و کار، چی می خواد؟ یه جو محبت. اون هم با چرب زبونی و وعده های آن چنانی این دختر رو گول می زنه. حالا چی شده؟ یه مواد فروش که اون هم به اجبار این کارو نمی کنه. اونقدر احمق که واسه جلب نظر اون عوضی از هر راهی استفاده می کنه. آخه اون عوضی از مواد فروشی و بدبخت کردن مردم پول خوبی به جیب زده. خلاصه این که به واسطه ی چند نفر که یکیش هم همین دختر باشه، مواد رو به مردم می فروشه؛ اون هم نه اصل، بدل. هه... می دونی اون مواد چه بلایی سر مردم میاره؟... بالاتر از مرگ هم هست؛ آره می کشتشون. امروز من هم به بهانه ی خرید مواد به اون دختر نزدیک شدم. اون باید بفهمه و درک کنه که این مواد، چه بلایی سر مردم میاره.»

رویا پرسید: «حالا چرا این دختر؟ شما گفتید چند نفر دیگه هم هستن؛ پس چرا اون ها رو نگرفتید؟ اصلاً چرا خود پلنگ رو نمی گیرید؟»

او پاسخ داد: «پلنگ رو به قول تو، مرد مجهول می گیره و تحویل پلیس می ده...»

مرد مجهول؟! هنوز معادلات مجهول زیادی در ذهن رویا بود.

او ادامه داد: «بقیشون هم به کمک افراد دیگه ی گروه میفتن دست پلیس. چون آمار کاملشون دست ماست. ولی این دختر با اون ها فرق داره. درسته اون ها هم اشتباه بزرگی رو مرتکب شدند؛ ولی حداقل بخاطر این بوده که پلنگ اون ها رو وادار به این کار کرده. اون ها هم واسه این که بدبخت نشن و افراد پلنگ بهشون صدمه نرسونن، مجبور به این کار شدن؛ اما این دختر، نه معتاده که بخواد دست به این کار بزنه و نه اونقدر بدبخته که بخواد واسه خاطر پول این کارو بکنه. چون عموی تازه از فرنگ برگشته اش، با وجود این که ضربه ی بزرگی از برادرش، یعنی پدر این دختر خورده، به خاطر یه مسئله ی خانوادگی، باز هم قبول کرده مسئولیت و سرپرستی این دختر رو به عهده بگیره. ولی این دختر احمق، هم چنان کورکورانه در خدمت اون پلنگه و واسه به دست آوردن دل سنگیش هر کاری می کنه. غافل از این که...»

نفس عمیقی کشید و دیگه ادامه نداد. چه ماجرای! این دختر تا چه حد می توانست خودش را بدبخت و ذلیل کند؟ عشق به یک مواد فروش؟! به چه قیمت؟ گرفتن جان مردم؟! چرا نمی پذیرفت عمویش سرپرستش باشد؟

پس از چند لحظه رویا پرسید: «حالا می خواد باهاش چیکار کنید؟»

آقای سهرابی با توجه به حساسیت رویا، با شیطنت گفت: «صبر داشته باش.»

رویا با حرص به او نگریست و سپس از جا برخاست.

صدای او را شنید: «نهار رو با من می خوری؟»

تمام حرصش جایش را به تعجب داد. این آدم، خود او بود؟! پیشنهاد نهار می داد؟!!

او که قیافه ی بهت زده ی رویا را دید، خنده ی کوتاهی کرد و در حالی که برمی خاست، گفت: «

اینقدر علامت تعجب نشو دختر. با من بیا.»

رویا باورش نمی شد که روبه روی او در یک رستوران نشسته است. این دیگر دور از انتظار بود.

از آقای سهرابی پرسید: «چرا از من خواستید باهاتون پیام این جا واسه نهار؟»

او ابروهایش را بالا داد و پرسید: «چیزه عجیبه؟»

رویا شانه هایش را بالا داد و سوال دیگری پرسید: «چرا شما با مرد مجهول همکاری می کنید؟

شما که به این کار نیازی ندارید.»

او با چشمان سبز عجیب و خالی از احساسش، به رویا نگریست و گفت: «یعنی تو فکر می کنی

من واسه پولش این کارو می کنم؟»

رویا گفت: «خوب، مسلمه که نه. چون به نظر من شما به پولش نیازی ندارید. من فقط کنجاوم

که چی باعث شده شما با مرد مجهول همکاری کنید. شما که خودتون رئیس هستید، چطور می

تونید مرد مجهول رو به عنوان رئیستون بپذیرید؟»

او در حالی که به نقطه ای از میز خیره شده بود، با صدای آرامی گفت: «بین من و اون یه صمیمیتی

هست. ما خیلی به هم نزدیکیم، خیلی زیاد.»

رویا شگفت زده شده بود. پرسید: «یعنی برادرید؟»

او به رویا نگریست و تنها گفت: «نه.»

رویا از پاسخ کوتاه او دریافت که توضیح بیشتری نخواهد شنید. خودش را سرگرم غذا خوردنش کرد. سوالی در ذهنش تاب می خورد که می دانست اگر بپرسد، جواب درستی نخواهد گرفت؛ اما امتحان کرد: «چرا مرد مجهول خودش رو حداقل به افراد گروهش نشون نمی ده؟»

قبل از این که او چیزی بگوید؛ رویا سریع گفت: «می دونم نباید کنجکاوی کنم؛ اما خوب، کنجکاوم دیگه.»

آقای سهرابی نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت: «بهتره غذات رو بخوری.»

رویا با حرص گفت: «چرا جواب سوال هام رو نمی دید؟»

او سرش را از غذایش بلند کرد و گفت: «چون اونی که باید جواب سوالات رو بده من نیستم. فهمیدی دختر خوب؟ حالا غذات رو بخور.»

رویا دلخور گفت: «ولی شما می دونید.»

او لبخندی زد و برای این که رویا را بترساند، گفت: «مثل این که باید بهش گزارش کنم که زیادی کنجکاو شدی. هوم؟»

تیرش به هدف خورد؛ رویا ترسید؛ اما به روی خودش نیاورد و با حالتی بی تفاوت، گفت: «لازم نیست. ولی اگه خود شما هم جای من بودید...»

دیگر ادامه نداد. ادامه ی آن بی فایده بود. خودش را با غذایش سرگرم کرد؛ اما دیگر اشتیایی برای خوردن نداشت.

آقای سهرابی در حالی که با دقت او را زیر نظر داشت، پرسید: «ازش می ترسی؟»

رویا عصبی برخاست و گفت: «ممنون بابت ناهار.»

این را گفت، از رستوران خارج شد و کنار اتومبیل او منتظر ایستاد.

وقتی سوار اتومبیل شدند، او گفت: «فقط می خواستم بگم ازش نترس. اون قلباً آدم مهربونیه.»

رویا بی تفاوت گفت: «برام مهم نیست.»

آقای سهرابی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: «واقعا؟»

رویا کلافه پاسخ داد: «آره؛ واسم مهم نیست اون کیه. فقط دلم می خواد دست از سر من برداره که این کارو نمی کنه.»

او سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت. در طی مسیر، رویا زیر چشمی به او می نگریست؛ اما هربار او را متفکر می یافت.

با هم به سراغ آن دختر رفتند. دهان او بسته بود و از چشم هایش اشک می آمد. آقای سهرابی اشاره کرد که دهانش را باز کنند. به محض باز شدن دهانش، دختر با صدای گرفته ای، گفت: «چی از جونم می خواید لعنتی ها؟ تا کی قراره این جا بمونم؟»

آقای سهرابی پرسید: «جنس های اصل کجاست؟»

دختر نگاهی به او انداخت و گفت: «نمی دونم.»

او پوزخندی زد و با تمسخر گفت: «عشقت بهت نگفته؟ خوب معلومه، اون تو رو اصلاً آدم حساب نمی کنه.»

دختر، جیغ زد: «خفه شو.»

باز هم سیلی محکم آقای سهرابی بر صورتش فرود آمد. به سمت او خم شد و با تحکم پرسید: «جنس های اصل کجاست؟»

دختر که انگار نه انگار سیلی خورده است، با گستاخی تمام گفت: «کری؟ می گم نمی دونم.»

او دست در جیب کتش کرد و چیزی را بیرون آورد. رویا در کمال بهت و تعجب دید که سرنگ است. او در مقابل چشمان وحشت زده ی دختر، در کمال خونسردی آن را پر کرد و به یکی از آن دو مرد اشاره کرد که دست های او را باز کنند. دختر با تمام قدرتش تقلا می کرد؛ اما در برابر قدرت آن دو مرد، راه به جایی نمی برد. او را محکم گرفتند و آقای سهرابی مایع داخل سرنگ را به او تزریق کرد.

دختر پس از چند لحظه آرام شد و اشکش سرازیر شد؛ در همان حال گفت: «این چی بود بهم تزریق کردید؟»

او خونسردانه لبخندی زد و گفت: «مواد.»

چشمان دختر گرد و وحشت زده شد: «مواد؟»

رویا به آقای سهرابی نگریست. مطمئن بود مایع داخل سرنگ، مواد نبوده و او تنها سعی دارد دختر را بترساند.

دختر وحشت زده پرسید: «می‌خواید با من چیکار کنید؟»

او با همان خونسردی اش گفت: «همون کاری که تو با مردم می‌کنی.»

دختر از شدت ترس، جیغی کشید و در حالی که بلند بلند می‌گریست، تکرار می‌کرد: «نه... نه... نه... نه»

آقای سهرابی بی توجه به او رو به آن دو مرد، گفت: «یه دونه هم شب بهش تزریق کنید.»

دختر دوباره وحشت زده جیغی کشید و گفت: «نه.»

او باز هم بی توجه به او به سمت در به راه افتاد.

دختر سریع گفت: «صبر کنید، باور کنید من نمی‌دونم جنس‌های اصل کجاست. نمی‌دونم... باور کنید نمی‌دونم... التماستون می‌کنم... خواهش می‌کنم معتادم نکنید.»

آقای سهرابی به سمت او برگشت و گفت: «از اولش هم می‌دونستم تو از همه چیز بی‌خبری و فقط مثل احمق‌ها واسه اون عوضی کار می‌کنی.»

دوباره برگشت که باز صدای دختر بلند شد: «خوب پس از من چی می‌خواید؟ تو رو خدا بگید چیکار کنم که معتادم نکنید. به خدا هر کاری بگید می‌کنم.»

این بار هم آقای سهرابی توجهی به او نکرد و به سمت در رفت؛ در همان حال به آن دو گفت: «شب یادتون نره.»

دختر با صدای بلند می‌گریست که با بسته شدن دهانش، صدایش خفه شد.

رویا همراه آقای سهرابی بیرون آمد و دلسوزانه گفت: «بسش نیست؟»

او نگاهی به رویا انداخت و گفت: «نترس. بلایی سرش نمیاد.»

رویا با همان لحن گفت: «جسمش آره؛ ولی روحش داغون می‌شه.»

او به نقطه ای خیره شد و گفت: «براش لازمه. باید درک کنه این موادهای لعنتی چه به روز مردم میاره. درستنه بهش مواد تزریق نمی کنم؛ اما همین ترسی هم که داره براش کافیه. ما قصد نداریم اون رو به پلیس تحویل بدیم. بعد از این جا می فرستیمش پیش عموش؛ پس لازمه همین جا مجازات بشه.»

رویا گفت: «ولی بهتر بود اون رو به پلیس تحویل می دادید.»

او نفس عمیقی کشید و گفت: «به هر حال این تصمیم مرد مجهوله.»

رویا نفسش را صدادار بیرون فرستاد و دیگر چیزی نگفت.

پس از گذشت چند دقیقه، یکی از آن دو مرد، نزد آقای سهرابی آمد و گفت: «قربان این دختر خیلی بی تابی می کنه. چیکار کنیم باهاش؟»

او نگاهی به مرد انداخت، از جا برخاست و به داخل رفت. رویا هم پشت سرش وارد شد. دختر با تمام توانش تقلا می کرد تا بتواند خود را از شر طناب دست و پایش خلاص کند؛ اما موفق نمی شد. می خواست جیغ بکشد؛ اما پارچه ی روی دهانش صدایش را خفه کرده بود. صورتش سرخ شده بود و عرق از سر و رویش می ریخت. از چشمانش هم اشک جاری بود. رویا که از دیدن این صحنه متأثر شده بود، به آقای سهرابی نگریست. او نزدیک دختر ایستاده بود و به حرکاتش چشم دوخته بود.

پس از چند لحظه گفت: «بهتره بیخود خودت رو خسته نکنی. دست و پات باز هم بشه، باز هم نمی تونی از این جا بری. پس بهتره آرام باشی.»

اما گویی دختر صدایش را نمی شنید. او به یکی از آن دو اشاره کرد که او را باز کنند. دختر به محض آزاد شدن، خواست به سمت در فرار کند که مرد او را گرفت. دختر از ته دل جیغ می زد و کمک می خواست.

آقای سهرابی با خشم گفت: «ببند دهنشو. اون موقع که داشتی واسه خاطر اون عوضی مردم رو بدبخت می کردی، باید فکر این جاهاش رو می کردی.»

دختر پس از گذشت چند دقیقه، در آغوش مرد بی حال شد. او را که حالا دست و پایش بی رق شده بود، روی زمین خواباندند. آقای سهرابی به آن ها دستور داد که مراقب او باشند و اجازه ی فرار به او ندهند. سپس همراه رویا از آن جا بیرون آمد.

رویا دلسوزانه گفت: «خیلی داره زجر می کشه.»

او بی توجه به سخن رویا، به سمت در رفت و در همان حال گفت: «با من بیا. باید بریم شرکت. بعد هم تو می تونی بری خونتون.»

رویا سرش را به طرفین تکان داد و با او همراه شد.

در طی مسیر، رویا پرسید: «پلنگ گیر افتاد؟»

آقای سهرابی نیم نگاهی به او انداخت و گفت: «نه؛ یعنی هنوز نه.»

رویا پرسید: «چرا؟»

او پاسخ داد: «باید گنده تر از اون رو هم گیر بیاریم.»

رویا پرسید: «مگه شماها پلیسید؟»

او همراه با لبخندی پاسخ داد: «خیر پلیس نیستیم... حالا می فهمی.»

رویا نفسش را با حرص بیرون فرستاد و همراه با طعنه گفت: «پس چرا این رئیس باهوشتون کاری نمی کنه؟»

او با لبخندی محو پرسید: «جلوی خودش هم جرئت داری اینطوری حرف بزنی؟»

رویا باز با طعنه گفت: «فعالاً که ایشون ستاره ی سهیلن و کسی هم نمی تونه ایشون رو ملاقات کنه. پس من خودش رو نمی بینم چه برسه به این که بخوام جلوش حرفی بزنم.»

او پرسید: «دلت می خواد بینیش؟»

رویا پاسخ داد: «به هیچ عنوان مایل نیستم یه جسم سیاه پوش رو ملاقات کنم.»

او که خنده اش گرفته بود، گفت: «نه منظورم خود واقعیش بود.»

رویا کمی فکر کرد و گفت: «دلتم که نمی خواد؛ ولی خوب کنجکاووم. به هر حال اون هم یکیه مقل بقیه ی مردم.»

پس از کمی مکث ادامه داد: «تنها چیزی که خیلی مایلم بدونم اینه که چرا من رو وارد این ماجرا کرده. آخه خیلی هم اصرار داره. با زور و تهدید مجبورم کرده که بمونم؛ ولی آخه چرا؟»

نفس عمیقی کشید و ساکت شد. آقای سهرابی دوباره نیم نگاهی به او انداخت و با صدای آرامی گفت: «به هر حال اون هم دلایل خودش رو داره.»

رویا همان طور که به روبه رو خیره بود، گفت: «اون که بله؛ ولی چه دلایلی، الله اعلم. ولی من هیچ وقت اون رو نمی بخشم؛ چون از اول می تونست من رو درست توجیه کنه که چرا باید باهاش همکاری داشته باشم. ولی اون فقط من رو تا سرحد مرگ ترسوند و خودخواهانه و با زور و تهدید وادارم کرد که باهاش همکاری کنم.»

آقای سهرابی، پس از مکثی طولانی، گفت: «حق با تو ا. باید واسه کارهاش دلیل قانع کننده ای داشته باشه. اما این که کی قراره اون ها رو بهت بگه، به قول خودت، الله اعلم.»

رویا در شرکت، رغبت چندانی برای انجام کارها نداشت. یک سری از آن ها را انجام داد و سپس به خانه بازگشت. روی تختش دراز کشیده بود و به آن دختر فکر می کرد. چه لزومی داشت او را جدای از بقیه نگاه دارند و به پلیس تحویل ندهند؟ توضیحات آقای سهرابی به نظرش قانع کننده نمی آمد؛ شاید هم حقیقت داشت!

با خود گفت: «این مرد مجهول هم یه تخته اش کمه.»

مرد عجیبی بود. اصلاً نمی شد حدس زد چه فکری در سر دارد. مگر پیدا کردن پلنگ و امثال او، کار پلیس نبود؟ پس این مرد مجهول وسط این ماجرا چه می کرد؟ دلش می خواست فرشته ی اسرارآمیز قصه ها بیاید و به همه ی سوال هایش پاسخ دهد! در دلش به افکار خود خندید. از بس که هیچ کس به سوالاتش پاسخ نمی داد، دست به دامن فرشته ی رویاها شده بود. با خود فکر کرد که تا چندی دیگر از دست مرد مجهول و کارهای عجیب و غریبش راهی تیمارستان می شود. چشمانش را بست تا بخوابد که گوشی دوش زنگ خورد.

نالید: «تو رویاهام هم دست از سرم بر نمی داره.»

نمی خواست جواب دهد؛ اما حوصله ی دردرس را هم نداشت.

بنابراین پاسخ داد: «بله؟»

صدای او در گوشی پیچید: «سلام. کارها خوب پیش می ره؟»

رویا پوزخندی زد و با طعنه گفت: «شما که گزارش تمام کارها بهتون می رسه؛ چرا دیگه از من می پرسید؟»

مرد مجهول گفت: «تو نمی خواهی یکم با من راه بیایی؟»

رویا سریع نشست و با تعجب گفت: «راه بیام؟» سپس با حرص افزود: «مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟»

او گفت: «مثل این که امشب خیلی عصبانی هستی. بعداً با هم صحبت می کنیم. فعلاً»
این را گفت و قطع کرد.

رویا با حرص زمزمه کرد: «آره. از جواب دادن فرار کن.»

رویا دوباره روی تخت دراز کشید. دلش می خواست از دست او فریاد بکشد.

رویا به سراغ آقای سهرابی رفت. او خیلی جدی پشت میز کارش نشسته بود و سخت مشغول کار بود. بدون این که سرش را بالا بیاورد، خطاب به رویا گفت: «کاری داشتی؟»

رویا دست هایش را درهم فرو کرد و گفت: «می خواستم بدونم با اون دختر چکار کردید؟»

او نیم نگاهی به رویا انداخت و بعد در حالی که دوباره داشت به کاغذهای پیش رویش می نگریست، گفت: «و من باید گزارش کار بدم؟»

رویا جا خورد. مگر او هم در این کار شریک نبود؟ پس چرا نباید خبردار می شد؟

با حرص گفت: «پس دیگه از این به بعد من رو توی کارهاتون وارد نکنید. امروز هم تکلیفم رو با اون مرد مجهول روشن می کنم. حاضرم بمیرم ولی واسه یه لحظه ی دیگه هم شماها رو نبینم.»

و قبل از هر عکس العملی از جانب او، از اتاق خارج شد. کیف و وسایلیش را برداشت و خواست برود که جلوی در اتاقش او را دید. آقای سهرابی، نگاهی به کیف و وسایل در دست رویا انداخت و طلبکارانه گفت: «کجا؟ هنوز که وقت اداری تموم نشده.»

رویا با حرص به او که هیچ چیز را به روی خود نمی آورد، چشم دوخت و بدون حرف خواست از کنارش رد شود که او سد راهش شد: «صبر کن.»

رویا در چشمان او براق شد و گفت: «چرا متوجه نیستید؟ حتی اگه به قیمت جونم هم تموم بشه، دیگه نه می خوام شما رو و نه اون مرد مجهول زورگو رو ببینم. می فهمید؟ نمی خوام.»

رویا باز قصد رفتن کرد که او دوباره جلویش ایستاد: «من که نباید به تو گزارش کار بدم، تو خودت باید بیای و از وضعیت باخبر بشی. الان هم با هم می ریم اون جا و بعد هم آگه می خوی بری ملاقات مرد مجهول، می ری. هر حرفی هم داری به خودش بزن.»

رویا پوزخندی زد و با تمسخر گفت: «به خودش؟ واقعا؟ مگه با اون حرف هم می شه زد؟ اون فقط بلده با زور حرف خودش رو به کرسی بنشونه.»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «ان می خوام برم ملاقاتش.»

آقای سهرابی گفت: «ان باید بریم...»

رویا حرفش را برید و با تأکید گفت: «من نیام. اگر هم می خوام برم ملاقات مرد مجهول، فقط واسه اینه که تکلیفم رو باهاش معلوم کنم.»

او گفت: «یه مدت دیگه صبر کن. خوب؟»

رویا کلافه خواست چیزی بگوید که او گفت: «حرف گوش کن دختر خوب. یه مدت دیگه صبر کن.»

رویا دیگر چیزی نگفت و روی مبلی نشست. آقای سهرابی با تلفن دستور یک لیوان آب را داد و او هم سکوت پیشه کرد.

حالا که رویا آرام تر شده بود، پرسید: «بریم؟ امروز قراره تکلیف اون دختر رو معلوم کنیم. پاشو بریم.»

رویا نگاهی به او انداخت که او گفت: «پاشو دختر جون.»

رویا سرش را به طرفین تکان داد و از جا برخاست. او لبخندی زد و جلوتر به راه افتاد.

دختر گوشه ای کز کرده بود و با اخم هایی درهم صورتش را به سمت دیوار گرفته بود. آقای سهرابی نزدیک او ایستاد که دختر با بغض گفت: «چی؟ باز هم می خواد بهم مواد تزریق کنید؟»

او گفت: «نه. قراره ببریمت جایی.»

دختر در خود جمع شد و ترسیده پرسید: «کجا؟»

آقای سهرابی لبخندی زد و عقب ایستاد؛ سپس به آن دو اشاره کرد که او را بیاورند.

دختر در حالی که گریه اش گرفته بود، گفت: «کجا می خواهید ببرید من رو؟ تو رو خدا کاری باهام نداشته باشید.»

آقای سهرابی که گویی قصد نداشت دختر را از حقیقت مطلع کند و هم چنان می خواست او را بترساند، بی توجه به سمت در رفت. او دیگر تقلا نمی کرد؛ اما هم چنان می گریست.

رویا و آقای سهرابی جلو نشستند و آن دختر، به همراه آن دو مرد، عقب.

در طی مسیر، همه ساکت بودند و تنها صدای گریه های دختر می آمد.

بالاخره به مکان مورد نظر رسیدند. رویا چشمش به اتومبیلی خورد و لبخندی بر لب آورد. مرد مسنی به آن تکیه داده بود و منتظر آن ها بود. آقای سهرابی اتومبیل را متوقف کرد و همه از آن پیاده شدند.

دختر، ترسیده پرسید: «این جا کجاست؟»

اما بعد، با دیدن آن مرد مسن، خشکش زد. بهت زده به او می نگریست. با اشاره ی آقای سهرابی، آن دو مرد او را رها کردند و او به سمت عمویش پرواز کرد. عمویش که تازه متوجه آن ها شده بود، او را در آغوش گرفت. دختر بلند بلند می گریست و خودش را در آغوش عمویش می فشرد. او هم آرام آرام نوازشش می کرد و روی سرش را می بوسید.

پس از گذشت چند دقیقه او آرام شده بود و تنها هق هق می کرد. عمویش دوباره روی سرش را بوسید و به سمت آن ها برگشت. آقای سهرابی همراه با لبخندی جلو رفت و با آن مرد دست داد؛ سپس رو به دختر گفت: «امیدوارم این بار دیگه عقلت رو به کار بگیری.»

او به آقای سهرابی نگریست و با صدای خش دارش پرسید: «عموم رو از جا پیدا کردین؟»

او گفت: «دیگه بقیه اش رو ایشون برات تعریف می کنن.»

سپس سرش را اندکی برای عموی او خم کرد و به رویا اشاره کرد که سوار شود.

در طی مسیر، رویا از او پرسید: «نمی خواهید بگید مرد مجهول وسط این ماجرا چکار می کنه؟»

او گفت: «تمام این کارهایی که انجام دادیم به دستور اون بوده. مرد مجهول، این باند رو پیدا کرد، دستور دستگیری این دختر رو داد، عموش رو پیدا کرد، اون بود که باهاش قرار گذاشت.»

رویا با تعجب به سمت او چرخید و گفت: «واقعاً؟» سپس پوزخندی زد و گفت: «یعنی اون دستور می ده و شما هم اطاعت می کنید؟ بی چون و چرا؟»

او در حالی که لبخندی بر لبش آمده بود، گفت: «من در جریان برنامه هاش هستم. واسه همین هم هست که به قول تو بی چون و چرا ازش اطاعت می کنم.»

رویا که حسابی گیج شده بود، گفت: «آخه این مرد مجهول چیکار می کنه که حتی شما هم بی چون و چرا ازش اطاعت می کنید؟ پس چرا من نمی تونم این کارو بکنم؟»

او گفت: «صبر داشته باش.»

سپس بلند قهقهه زد. رویا نمی دانست بخندد یا خشمگین شود.

پس از این که خنده اش آرام شد، گفت: «خودت رو واسه کار بعدی آماده کن.»

رویا که کمی مضطرب شده بود، پرسید: «کار بعدی چیه؟»

او گفت: «حالا می گم. الان من و تو باید بریم جایی.»

رویا پرسید: «کجا؟» سپس خودش با طعنه ادامه داد: «آره می دونم، باید صبر کنم.»

دوباره قهقهه او بلند شد.

رویا گیج و متعجب به اطرافش می نگریست. همراه آقای سهرابی به محله ای با خانه های کهنه و قدیمی آمده بود. چرا به این جا آمده بودند؟! به آقای سهرابی نگریست تا او علت را توضیح دهد؛ اما او بی توجه به نگاه رویا، به راه افتاد و رویا هم به دنبالش. بچه ها مشغول بازی در وسط کوچه بودند و سر و صدای زیادی داشتند. رویا چشمش به پسر بچه ی شاید شش - هفت ساله ای خورد که روی پله ی خانه ای نشسته بود و چهره اش غمگین بود. با کمال تعجب دید که آقای سهرابی هم به سمت همان پسر بچه رفت. پسر بچه با چانه ای لرزان به رو به رویش خیره شده بود. آقای سهرابی نزدیک او رفت و به او گفت: «سلام کوچولو. بابات خونه است؟»

او نگاه لرزانش را بالا آورد و به آقای سهرابی نگریست؛ اما چیزی نگفت و دوباره به رو به رو خیره شد.

رویا نمی دانست چرا؛ اما از این بی اعتنایی پسر بچه به آقای سهرابی، در دلش قند آب شد.

آقای سهرابی زنگ همان خانه را فشرد و منتظر شد. پسر بچه با شنیدن صدای قدم هایی از داخل خانه بغض کرده بلند شد و از آن جا گریخت. رویا با تعجب به دور شدن او نگریست و بعد با خود فکر کرد که شاید با پدرش دعوا کرده است. سپس رو کرد به سمت مردی که لای در ایستاده بود. مرد قیافه ی جالبی نداشت. سر و رویش چرک بود و کاپشنی ژنده و قدیمی هم بر دوشش بود. شلوار و پیراهن کثیفی هم بر تن داشت.

مرد، با دیدن آقای سهرابی جا خورد و کمی هم ترسید.

او به مرد توپید: «این بچه چش بود باز؟ هان؟»

مرد که به لکنت افتاده بود، گفت: «ن... نمی دونم آقا. شاید...»

آقای سهرابی حرفش را برید و خشمگین گفت: «زود باش پول من رو بده.»

مرد بهت زده به او نگریست. بعد هم گفت: «چ... چه پولی آقا؟ مگه... مگه نگفتید واسه اون بچه خرجش کنم؟»

آقای سهرابی پوزخندی زد؛ اما بعد خشمگین گفت: «گفتم واسه اون بچه نه واسه مواد. همین الان تمام اون پولی رو که داده بودم، بر می گردونی.»

مرد به التماس افتاد: «تو رو جون مادرت آقا...»

آقای سهرابی خشمگین گفت: «ببند دهنت رو. می گم با اون بچه چیکار کردی؟»

مرد سرش را پایین انداخت و گفت: «هیچی به جان خودم. گفت... گفت فردا بیا مدرسه، من هم گفتم نمی تونم. اون هم قهر کرد و رفت.»

آقای سهرابی یقه ی مرد را گرفت و گفت: «می دونی چرا بهت گفته بیا مدرسه؟ چون درسش ضعیفه و مدیرش خواسته والدینش رو ببینه. می دونی چرا؟ چون انگیزه ای واسه درس خوندن نداره. مادر این بچه که ترکت کرد و خوب هم کرد. اون شوهرش هم که این بچه رو نخواست طبق گفته ی خودت. تو هم که این طور. اون بچه اصلاً انگیزه ای واسه زندگی نداره، چه برسه به درس.»

تمام حرف هایش را همانند پتکی بر سر او می کوبید. مرد، تنها گوش می داد و تقلا هم نمی کرد. وقتی حرف های او به پایان رسید و آقای سهرابی او را رها کرد، جلوی در نشست و با یک دستش بر سرش کوبید و گفت: «من خاک بر سر چه غلطی کنم؟ به جون خودم آگه یه روز مواد بهم نرسه، مردم. تا حالا چن بار خواستم ترک کنم نشده به جان خودم. اون مادرش هم که اصلاً انگار نه انگار این بچه رو زاییده. می گید چه غلطی کنم؟»

آقای سهرابی گفت: «خودت نخواستی که نشده. این دفعه من می دونم چکار کنم. این دفعه زیر نظر خودم ترک می کنی. از این محل هم می رید. خودم براتون یه جایی رو می گیرم. یه پرستار هم واسه اون بچه می گیرم. همه ی این کارها رو می کنم؛ ولی وای به حالت آگه این دفعه بگی نمی تونم و نشد و کوفت و زهرمار. فهمیدی؟»

مرد خواست دست او را ببوسد که او دستش را با غیظ بیرون کشید و به راه افتاد. رویا هم گیج و متعجب به دنبالش. سرعت قدم هایش را زیاد کرد تا به او برسد؛ سپس گفت: «اینم کار مرد مجهوله؟»

او پاسخ داد: «نه. بیا بریم تو ماشین برات می گم.»

آقای سهرابی در جایی توقف کرد و با اخم و در سکوت به رو به رویش خیره شد. هنوز آثاری از عصبانیت در صورتش بود.

پس از لختی سکوت، بدون این که تغییری در حالت خود بدهد، خطاب به رویا گفت: «می تونی یه کاری برام انجام بدی؟»

بدون این که منتظر پاسخ رویا باشد، گفت: «می خوام به عنوان معلم به اون بچه درس بدی. می تونی؟»

رویا بهت زده به او نگریست؛ در همان حالت گفت: «مگه خودش مدرسه نمی ره؟»

او به رویا نگریست و گفت: «می خوام از این محل ببرمشون. مگه نشنیدی؟ نمی خوام تا یه مدت مدرسه بره؛ چون هنوز محل سکونتشون قطعی نیست و اون باید موقت یه جایی بمونه. می تونی رویا؟»

دوباره خود او گفت: «بهت دو ساعت مرخصی با حقوق می دم. قبوله؟»

رویا گفت: «بله بله قبوله. فقط من یه خورده گیج شدم.»

او گفت: «من اون خانواده رو می شناسم. نمی تونم بگم کین؛ چون به زندگی خصوصی من و خانواده ام بر می گرده؛ اما من می خوام بهشون کمک کنم تا از این منجلاب بیرون بیان. حالا فهمیدی؟ یا هنوز گیجی؟»

رویا لبخندی زد و گفت: «نه، فهمیدم.»

رویا وارد آپارتمان نقلی و کوچکی شد که آقای سهرابی به صورت موقت برای آن بچه و پرستارش اجاره کرده بود. پرستار او تقریباً هم سن و سال رویا بود و خودش را مینا معرفی کرده بود. رویا پس از آشنا شدن با او، به سراغ آن بچه رفت. در اتاق خواب کوچکش، روی تخت نشسته بود و کتابی هم در دستانش بود. با دیدن رویا سر بلند کرد و تنها به او نگریست. رویا همراه با لبخند مهربانی سلام کرد و لبه ی تخت او نشست. سپس برای باز کردن سر صحبت، به او گفت: «این چه کتابیه داری می خونی؟»

او بی حوصله کتاب را روی تخت گذاشت و با غصه گفت: «ریاضی. اما هیچی ازش نمی فهمم.»

رویا لبخند پهنی زد و گفت: «این که دیگه غصه نداره. پس من واسه چی این جام؟»

او بدون این که حتی لبخندی بزند، گفت: «شما معلمید؟»

رویا که هم چنان لبخند مهربانش را حفظ کرده بود، گفت: «نه؛ ولی اومدم تا باهات درس کار کنم.»

پسر به رویا خیره شده بود. رویا هم به او نگریست و گفت: «اسمت رو بهم می گی؟»

او در همان حالت، پاسخ داد: «حسین.»

رویا گفت: «چه اسم قشنگی داری!»

سپس افزود: «خوب، حالا بریم سراغ درس. بین این طوری که تو داشتی می خوندی، اشتباهه. ریاضی درسی نیست که آدم با خوندن یادش بگیره.»

او به کتابش چشم دوخت و با صدای ضعیفی پرسید: «پس چیکار کنم؟»

رویا گفت: «مداد، پاک کن و چند تا کاغذ بیار این جا.»

او به رویا نگرست و سپس هر چه را که او خواسته بود، آورد.

رویا گفت: «برای یاد گرفتن ریاضی فقط و فقط باید تمرین حل کنی. حالا هم من و تو با هم شروع می کنیم به حل کردن. موافقی؟»

او پرسید: «یعنی بعدش یاد می گیرم؟»

رویا با محبت گفت: «آره عزیزم، یاد می گیری.»

سپس شروع کرد. می دید که علاقه ی او به درس خواندن بیش از این هاست؛ اما کسی نبود که او را در جهت صحیح راهنمایی کند. به عبارتی، او انگیزه ی لازم را داشت؛ تنها باید او را در مسیر صحیح قرار می داد.

هرروز دو ساعت از وقتش را در آن خانه سپری می کرد. حسین پیشرفت خوبی داشت. چه بسا کودکانی همانند او بودند که استعدادهایشان نهفته می ماند و آینده شان به دلیل بی مسئولیتی پدر و مادرهایشان تباہ می شد؛ امثال این پسر بچه کم نبودند...

کمی از وقتش را هم به خوردن چای و صحبت با مینا می گذراند. زیاد با او صمیمی نشده بود تا از هر دری با او سخن بگوید؛ تنها مینا حرف می زد و او بیشتر شنونده بود. همیشه همین گونه بود؛ بیشتر شنونده بود تا گوینده؛ برعکس سمانه! آقای سهرابی هم از او به خاطر این کارش متشکر بود و بی توجه به اصرارهای رویا، حقوق خوبی هم به او می داد. رویا تازه می فهمید که چقدر به تدریس علاقه داشته است. تدریس برایش آرزویی محال بود؛ زیرا از همان دوران مدرسه توانایی بیان مطالب را به صورت پیوسته، در خود نمی دید. اعتماد به نفسش پایین بود و به همین دلیل به سراغ معلمی نرفت؛ اما حالا از این کارش پشیمان بود. علاقه ی او به تدریس حتی ذره ای هم کم نشده بود. در اعماق دلش از آقای سهرابی بخاطر این کار، متشکر بود. با خود گفت: «شاید بعداً چند تا تدریس خصوصی هم قبول کردم.»

امروز، روزی بود که قرار بود با آقای سهرابی به انجام کار جدید بپردازند. هنوز نمی دانست قضیه از چه قرار است. قرار بود آقای سهرابی به او توضیح دهد. به همراه او به مکان خلوتی رفتند و او

ماجرای را برای رویا توضیح داد. رویایی که یک زمان تمام زندگی اش به کتاب و کتابخانه ختم می شد، حالا چه ها که نمی شنید!

این بار تغییر چهره ی رویا بیشتر از قبل بود. این بار لازم بود که چهره ی اصلیش کمتر مشخص باشد. بر خلاف دفعه ی پیش، حالا چند مرد قوی هیکل هم همراهشان بودند. با هم به خانه ی متروکه و کهنه ای رفتند. بوی خاک و هوای مانده، نفس کشیدن را دشوار می کرد.

رویا با دیدن شخصی که از پله ها پایین می آمد، خشکش زد. انتظار نداشت او را آن جا ببیند.

مرد مجهول، از پله ها پایین آمد و رو به روی آن ها ایستاد.

پس از لختی سکوت، صدای بم و کلفت او در آن خانه طنین انداز شد: «بعضی از خانم ها هستند که شیطان رو هم درس می دن. کی فکرش رو می کرد یه روز یه زن بشه رئیس یه باند خلاف؟ نباید اون ها رو دست کم گرفت. هر کاری از یه خانم برمیاد.»

رویا که حرصش گرفته بود، گفت: «اومدید که به خانم ها توهین کنید؟»

یکی از همان مردان قوی هیکل، رویا را به سمت خود کشید و دهانش را گرفت. او شوکه شده بود. طبق معمول تقلاهایش هم فایده ای نداشتند. مرد مجهول قدم زنان نزدیک او ایستاد و گفت: «تو هنوز یاد نگرفتی چطور باید با من حرف بزنی؟ حالا تا آخرش همین طور می مونی تا یاد بگیری.»

سپس از او دور شد. آقای سهرابی هم هیچ عکس العملی نشان نداد. گویی رویا را در آن حالت ندیده است. رویا نمی دانست چه باید بکند. مستأصل به آقای سهرابی نگریست تا شاید او وساطت کند؛ اما او هم که اصلاً به رویا نگریست. سعی داشت خودش را از قید دستان مرد برهاند؛ اما باز هم موفق نشد. اشک هایش روی گونه هایش روان شده بودند؛ اما کسی اعتنایی نکرد.

مرد مجهول ادامه داد: «اون زن سعی داره خلل بزرگی رو توی گروه ما وارد کنه. من این اجازه رو به اون نخواهم داد. نباید اجازه بدیم اون گروهمون رو منحل کنه؛ همون طور که تا حالا موفق نبوده. اما حالا می خوام به کل گروه اون زن رو متلاشی و خودش رو هم دستگیر کنم. باید یاد بگیره نباید با من در بیفته. بچش رو هم می خوام. فکر کرده می تونه اون رو از ما مخفی کنه؟ بهش یاد می دم در افتادن با من چه عواقبی رو در پی داره.»

سپس به قدم زدن پرداخت و در همان حالت گفت: «کوچکترین خطایی نباید از شما سر بزنه. می خوام کار تمیزی باشه و اون زن رو هم زنده و سالم می خوام. بچش هم کوچیکه و می شه گفت نوزاده؛ توی یه خونه ی دورافتاده است و در حال حاضر هم عمه اش از اون مراقبت می کنه که من آدرسش رو بهتون می دم. قبل از هر کاری باید اون بچه رو برام بیارید. این بزرگ ترین نقطه ضعفشه که سعی داشته مخفیش کنه؛ به هر حال اون زنه و هنوز احساسات زنونش پا برجاست؛ واسه همین هم نتونسته از شر اون بچه خلاص شه. فقط یادتون باشه، تمام کارهایی رو که انجام می دید باید بی سر و صدا باشه. وقتی ما اون زن رو به دام بندازیم، از هم پاشوندن گروهش کار سختی نخواهد بود. متوجه شدید؟»

همه حرف او را تأیید کردند. نگاهش به رویا افتاد که اشک از چشم هایش جاری بود و دیگر تقلا هم نمی کرد.

رو به آقای سهرابی گفت: «خواست به این دختر باشه. اون ناشیه و ممکنه کار رو خراب کنه. بهش یاد بده باید چه کارهایی رو انجام بده و چجوری عمل کنه. اگر هم راجع به من چیزی گفت، در اولین فرصت به من اطلاع بده. کاملاً کارهاش رو تحت نظر داشته باش تا خطایی نداشته باشه.» او پذیرفت. مرد مجهول دوباره از پله ها بالا رفت و از جلوی چشمان آن ها دور شد.

آن مرد رویا را رها کرد. رویا در حالی عصبی و خشمگین بود، به سمت درب خروجی رفت. اما بازویش توسط شخصی گرفته شد.

برگشت و با خشم به آقای سهرابی نگریست و فریاد زد: «ولم کنید. تا کی باید رفتارهای تحقیرآمیز این آدم رو تحمل کنم و دم نزنم؟»

آقای سهرابی اخم هایش را درهم فرو برد و گفت: «هیس. ساکت. بهتره وقتی کاری ازت برنمیاد، بیخود داد و فریاد نکنی. حالا هم راه بیفت باید بریم.»

رویا باز، خواست چیزی بگوید که آقای سهرابی جدی گفت: «رویا! یه کلمه دیگه اعتراض کنی من می دونم و تو.»

سپس همان طور که بازوی او را گرفته بود، به بیرون هدایتش کرد. رویا سعی کرد بازویش را از دست او بیرون بکشد؛ در همان حال گفت: «من نمی خوام تو دزدیدن یه بچه شریک باشم. مرد مجهول گفته بود من قرار نیست کار خلافی انجام بدم. پس این چیه؟»

آقای سهرابی او را به درون اتومبیل هل داد و جواب رویا را نداد. خودش هم جلو سوار شد. آن چند مرد هم با اتومبیل دیگری آمدند.

رویا در حالی که از شدت خشم می لرزید، گفت: «همتون مثل همید. زورگو و زورگو و زورگو.»
او نیم نگاهی به رویا انداخت و گفت: «آخه چته تو؟ دزدیدن اون بچه لازمه ی کارمونه. این طوری می تونیم راحت تر مادرش رو گیر بندازیم. تو نمی خوای رئیس یه باند خلاف گیر بیفته؟»
رویا کمی سکوت کرد؛ سپس با لحن آرام تری پرسید: «مرد مجهول می خواد با اون بچه چیکار کنه؟»

او گفت: «نترس. نمی خواد بلایی سرش بیاره. ولی سر مادرش... شاید!»
رویا سکوت کرد و به رو به رو چشم دوخت.

صدای او را شنید: «گوش کن رویا، تو تحت هیچ شرایطی از من جدا نمی شی. هر کاری که من می گم رو انجام می دی و سرخود هم کاری نمی کنی. شاید اون زن، بچه اش رو پیش عمه اش فرستاده باشه؛ اما مطمئناً کسایی رو هم گذاشته که مراقبش باشن. پس باید خوب حواسمون رو جمع کنیم. یه لحظه هم نباید از اطرافت غافل باشی و باید شش دونگ حواست به کار باشه. فهمیدی؟»

رویا پرسید: «من قراره چیکار کنم؟»

او گفت: «وقتی رفتیم اون جا مشخص می شه. در ضمن...» به رویا نگاه کوتاهی انداخت و از جیب کتش جسم کوچکی را بیرون آورد. آن را به سمت رویا گرفت.

رویا نگاهی به آن جسم انداخت و پرسید: «این چیه؟»

او دستش را تکان داد و گفت: «بگیرش.»

رویا مردد آن را گرفت. دستش به نقطه ای از آن برخورد کرد و از دیدن چاقوی ضامن دار ترسید. ناخودآگاه آن را پرت کرد و در حالی که یخ کرده بود، گفت: «این چی بود دیگه؟»

آقای سهرابی به عکس العمل او خندید و گفت: «این چه کاریه دختر؟ چاقو! تا حالا ندیدی؟ احتیاطاً نگهش دار لازمت می شه.»

رویا لرزان گفت: «نه، نمی خوام.»

او نیم نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی او انداخت و گفت: «چرا ترسیدی دختر؟ قرار نیست که ازش استفاده کنی. ولی آدم باید محتاط باشه. پیشش باشه بهتره. گفتیم که ممکنه افراد اون زن همون دور و برها باشن. البته ما قبل از این که بریم اون جا همه چیز رو بررسی می کنیم. ولی خوب، باز هم باید احتیاط کنیم. بردار و بیخود هم نترس.»

رویا مردد به آن چاقو که زیر پایش افتاده بود، نگریست؛ سپس خم شد و با دستان یخ کرده اش آن را برداشت.

با خود فکر کرد: «اگه یه نفر بهم حمله کنه قبل از این که یاد این چاقو بیفتیم، سکنه می کنم.»

از او پرسید: «شما هم از این ها دارید؟»

او لبخندی زد و گفت: «نه.»

رویا متعجب پرسید: «نه؟! به من دارید این رو می دید و اون وقت خودتون ندارید؟!»

او گفت: «تو نگران من نباش. من چیزهای دیگه ای دارم.»

رویا ترسیده گفت: «مثلاً... مثلاً... اسلحه؟»

او بلند قهقهه زد که رویا از ترس تکانی خورد.

پس از این که خنده اش آرام شد، گفت: «این قدر نترس دختر. من نمی دونم این مرد مجهول چی در توی ترسو دیده که آوردت توی گروه.»

رویا لبخند لرزانی زد و گفت: «من هم همین رو می گم.»

آن ها دو - سه کیلومتر مانده به آن محل توقف کردند و در خانه ای ساکن شدند.

رویا نگاهی به اطراف انداخت و از آقای سهرابی پرسید: «کی برمی گردیم؟»

او نگاهی به رویا انداخت و گفت: «هنوز نیومده می خوام برگردی؟»

رویا در پاسخ او گفت: «نه؛ فقط می خوام قبل از غروب خونه باشم.»

او تنها سرش را تکان داد. چند مرد دیگر هم به جمع آن ها اضافه شده بودند. رویا معذب بود و احساس ناراحتی می کرد. آن چند مرد تازه وارد، کاملاً معمولی بودند، صورت هایشان آفتاب سوخته بود، پیراهن و شلوار مردانه و تقریباً کهنه ای بر تن داشتند، قد و قواره شان هم متوسط بود. آقای سهرابی به آن ها دستور داد که تا شعاع چند کیلومتری آن خانه را بدون جلب توجه بررسی کنند و به او گزارش دهند. توصیه های لازم را به آن ها کرد و سپس راهیشان کرد. باید منتظر گزارش آن ها می ماندند. آقای سهرابی هم بیکار نمانده بود و مشغول بررسی بود. رویا هم بی حوصله گوشه ای نشسته بود و در و دیوار را می نگریست. چرا آقای سهرابی به او نمی گفت که چه باید بکند؟

رو به آقای سهرابی که با دقت به لپ تاپش خیره شده بود، گفت: «من چیکار باید بکنم؟»

پاسخی از جانب او نشنید. دوباره سوالش را بلندتر تکرار کرد.

او در همان حالتی که بود، پاسخ داد: «فعالاً هیچی.»

رویا کلافه گفت: «پس دیگه چرا من رو آوردید؟ خودتون انجام می دادید دیگه.»

او دست از کار کشید و همان طور که اخم هایش را درهم فرو برده بود، گفت: «تو چرا این قدر

غر می زنی؟ الان چه کاری از دست تو برمیاد؟ هان؟ مأموریت می خوای؟ پاشو تا بهت بگم.»

رویا هم چنان نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود.

از شنیدن صدای بلند او جا خورد: «بهت می گم پاشو.»

رویا ناباور گفت: «چرا عصبانی می شید؟ من که چیزی...»

او با همان لحن گفت: «بلند می شی یا به زور بلندت کنم؟»

رویا بهت زده از جا برخاست.

او گفت: «آدرس اون خونه رو بهت می دم. می ری حوالی اون خونه و گزارش مگسی که اون اطراف پر می زنه رو هم بهم می دی. این که چطور باید بری اون جا تا بهت مشکوک نشن رو هم دیگه خودت باید از حقه های زنانه استفاده کنی. وای به حالت اگه کوچک ترین خطایی ازت سر بزنه و مأموریت رو بهم بزنی. فهمیدی چی گفتم؟»

رویا ترسیده و مضطرب گفت: «ولی مگه... اون چند تا آقا... نرفتن این کارو بکنن؟»

او نزدیک رویا آمد و با همان لحن جدی اش گفت: «تو فقط کاری رو که من بهت می گم انجام می دی. مفهوم شد؟»

رویا لرزان گفت: «ولی... ولی من...»

آقای سهرابی عصبی نفسش را بیرون فرستاد و رو به رویا تهدیدآمیز گفت: «اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه حرف بیخود بزنی، دهنتم رو می بندم تا دیگه صدات در نیاد. مفهوم شد؟»

رویا در حالی که بغض کرده بود، سرش را تکان داد. او دوباره پشت لب تاپش نشست و رویا هم گوشه ای کز کرد. آقای سهرابی تا حالا با او این گونه رفتار نکرده بود. معلوم بود در کارش خیلی جدی است و گویی کسی را نمی نشاسد.

آن چند مرد بازگشته بودند و گزارش افرادی را به آقای سهرابی دادند که خیلی نامحسوس و با لباس های مبدل، آن اطراف پرسه می زدند. او گفت که باید تا شب صبر کنند و بعد هم نقشه را اجرا کنند. کسی که قرار بود بچه را از خانه بیرون بیاورد، آقای سهرابی بود. او داروی مخصوصی را برای نوزاد آماده کرده بود تا او را بخواباند و سر و صدایش را کسی نشنود. در صورت لزوم، افرادی که نزدیک آن خانه کشیک می دادند باید بیهوش می شدند؛ به علاوه ی عمه ی آن بچه. آن قدر بی سر و صدا و نامحسوس باید این کار را انجام می دادند تا کسی به آن ها مشکوک نشود.

رویا که دید مأموریت شب است، با این که از آقای سهرابی دلخور بود و نمی خواست با او هم کلام شود، اما پرسید: «شب قراره مأموریت انجام بشه؟ من که قراره برم خونه. یعنی به وجود من احتیاجی نیست؟»

او به سمت رویا برگشت و گفت: «تو قرار نیست جایی بری. لباس هات رو با لباس های مشکلی عوض می کنی و باهامون میای.»

رویا متعجب گفت: «چی؟ ولی شما که گفتید...»

باز صدایش بالا رفت: «کاری که قراره انجام بدیم اینه. اعتراضی هم نمی خوام بشنوم.»

رویا با بغض گفت: «پس لااقل اجازه بدید به خانوادم خبر بدم. اون ها نگرانم می شن.»

گوشی های تمامشان باید خاموش می بود و کسی هم حق تماس نداشت. آقای سهرابی همین موضوع را به او گوشزد کرد.

رویا با غیظ گفت: «یعنی چی؟ خانواده ام نگرانم می شن.»

او عصبی به یکی از آن مردها دستور داد: «دست و پا و دهنش رو ببندید. فعلاً بسته باشه بهتره.»

رویا ناباور به او و سپس با بغض به نزدیک شدن مرد نگریست. خودش را عقب کشید و در حالی که اشکش سرازیر شده بود، گفت: «نمی خوام. شما چرا امروز با من این جور رفتار می کنید؟ مگه من حرف بدی زدم آخه؟»

آقای سهرابی اعتنایی نکرد و آن مرد رویا را بست. او بی سر و صدا می گریست و تقلائی هم نمی کرد.

آن ها آماده و مسلح منتظر تاریک شدن هوا بودند. رویا که از گریستن زیاد بی حال شده بود، سرش را به دیوار تکیه داده بود و تکان هم نمی خورد. آقای سهرابی جلوی او روی زانوهایش نشست و پارچه ی روی دهانش را پایین آورد. سپس با لحن آرامی گفت: «تقصیر خودته دیگه دختر خوب. آخه خودت می دونی این جا نباید تماس بگیریم. اون وقت بیخودی اصرار می کنی. الان هم باید لباسات رو تعویض کنی و آماده بشی. فهمیدی؟»

رویا عکس العملی نشان نداد. آقای سهرابی دست و پای او را گشود و گفت: «پاشو رویا. پاشو برو دست و صورتت رو بشور و لباسات رو تعویض کن. بلند شو.»

رویا با بغض و حرص از جا برخاست و کاری را که او گفته بود، انجام داد. چاقوی ضامن دارش را در جیب لباس جدیدش قرار داد و او هم منتظر شد. هنوز نمی دانست خودش چه باید بکند.

رویا به شدت مضطرب بود و نگران. از طرفی برای آن مأموریت کذایی و از طرفی برای این که پدر و مادرش از او خبری نداشتند و تا حالا حتماً نگران شده بودند. دلش می خواست زودتر کارها انجام شود و به خانه بازگردد؛ البته اگر زنده می ماند!

آن ها بی صدا و همانند سایه حرکت می کردند. همه شان صورت هایشان را پوشانده بودند. دقیقاً می دانستند افراد آن زن در کدام قسمت ها ایستاده اند. همه شان مسلح بودند و این رویا را می ترساند. در دلش مدام به مرد مجهول بد و بیراه می گفت.

او دقیقاً پشت سر آقای سهرابی حرکت می کرد و سعی داشت خودش را آرام کند. دلش می خواست بلند بلند بگرید؛ اما می دانست اگر این اتفاق بیفتد به دست آقای سهرابی خواهد مرد. بنابراین مرتب در دلش نام خدا را زمزمه می کرد تا آرامش یابد.

فردی که نزدیک ترین فرد به آن خانه بود، به وسیله ی یکی از همان مردان قوی هیکل بیهوش شد. رویا در این که تا این حد بی صدا کار می کردند، مبهوت مانده بود. بقیه ی افراد سایه وار در نقاط مشخصی که از قبل تعیین شده بود، کمین کردند و آقای سهرابی را که قصد داشت به داخل خانه برود، پوشش دادند. رویا هم پشت سرش بود. او باید بچه را تحویل می گرفت و با پوشش آن افراد، او را از آن جا دور می کرد. خیلی بی سر و صدا و سایه وار. وقتی از آن جا دور شد، باید سوار اتومبیلی که از قبل آن جا پارک شده بود، می شد.

فشار و هیجان زیادی را متحمل می شد؛ اما سعی می کرد خودش را با یاد خدا آرام کند. نمی دانست حالا که در حال دزدین یک نوزاد هستند، خدا کمکش می کند یا نه. اگر به خاطر گیر انداختن رئیس آن باند خلاف و منهدم کردن گروهش نبود، حتی اگر می مرد هم این کار را نمی کرد.

آقای سهرابی داخل خانه شده بود و رویا هم داخل خانه، اما پشت در ایستاده بود تا او نوزاد را بیاورد. مضطرب و نگران اطراف را می پایید.

پس از گذشت چند دقیقه ی نفس گیر، او بیرون آمد و نوزاد را تحویل رویا داد. رویا او را در آغوش کشید و از خانه بیرون آمد. یکی از آن مردان، رویا را قدم به قدم همراهی می کرد و بقیه به طور نامحسوس از آن ها محافظت می کردند.

وقتی سوار اتومبیل شد، نفس حبس شده اش را آزاد کرد و با خود گفت: «خدا رو شکر زنده موندم.»

نوزاد را روی صندلی عقب خواباند، ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. باید در همان خانه ای که بودند، منتظر بقیه می ماند.

نوزاد را در آغوش گرفته بود. هنوز خواب بود و بقیه هم هنوز نیامده بودند. کم کم داشت احساس نگرانی می کرد که با صدای آقای سهرابی که او را صدا می کرد، نفس راحتی کشید و از جا برخاست.

او نزدیک آمد و گفت: «حالش خوبه؟»

رویا نگاهی به نوزاد کرد و گفت: «آره؛ ولی هنوز خوابه.»

آقای سهرابی نگاهی به رویا انداخت و همراه با لبخندی گفت: «خودت چطوری؟»

رویا چشم غره ای به او رفت و گفت: «نزدیک بود سخته کنم.»

آقای سهرابی خندید و از او دور شد. رویا نوزاد را روی پتویی گذاشت و خودش هم کنارش نشست.

مگر می شد پدر و مادرش نگرانش نشده باشند؟ رویا به آن ها توضیح داد که همراه رئیس شرکتش و چند نفر دیگر برای انجام کاری تا دیر وقت مشغول بودند. دروغ نگفته بود؛ اما همه ی حقیقت را هم نگفته بود. بعد از آن به اتاقش رفت و سعی کرد بخوابد؛ اما مدام صحنه های دزدین آن بچه در ذهنش تکرار می شد و خواب را از چشمانش می ربود.

بی حوصله و کلافه روی تخت نشست و سرش را بین دستانش گرفت. زیر لب زمزمه کرد: «خدا لعنتت کنه مرد مجهول!»

آن قدر روی تخت نشست تا بالاخره چشمانش سنگین شد و توانست بخوابد.

صبح روز بعد هم به دستور آقای سهرابی به شرکت نرفت و به آدرسی که او داده بود و نزد آن نوزاد رفت. چند مرد از آن خانه محافظت می کردند. رویا به درون خانه رفت و آن نوزاد را دید که در دست یکی از مردها آرام و قرار ندارد. رویا نفسش را صدادار بیرون فرستاد و او را از آغوش مرد بیرون کشید.

با خود گفت: «آقای سهرابی من رو فرستاده بچه داری. چرا خود مرد مجهول نمیاد ازش مراقبت کنه؟ هه، خوب معلومه؛ چون ایشون رئیس تشریف دارن.»

پوشکش را تعویض کرد و برایش شیر هم آماده کرد. مثل این که فکر همه جا را هم کرده بودند.

نزدیک ظهر بود و نوزاد هم خواب بود. رویا هم کنار تختش روی یک صندلی نشسته بود و کتابی را مطالعه می کرد. با صدای در از جا پرید و با دیدن قامت سیاه پوش مرد مجهول خشکش زد. او جلو آمد و روی تخت نشست. صورت کوچک نوزاد را در دستش گرفت و خطاب به رویا گفت: «چیه؟ انتظار دیدن من رو این جا نداشتی؟»

رویا به خودش آمد، نگاه از او برگرفت و به نوزاد دوخت که چانه ی کوچکش در دستان دستکش پوش مرد مجهول گیر افتاده بود.

او دستی به موهای نوزاد کشید و گفت: «فکر می کنی اگه مادرش بفهمه بچه اش پیش ماست، چه عکس العملی نشون می ده؟» پوزخندی زد و ادامه داد: «محاله تا حالا نفهمیده باشه.»
رویا چیزی نمی گفت و تنها گوش می داد.

او به سمت رویا برگشت و گفت: «چیه؟ چرا این قدر ساکتی؟»

رویا باز هم چیزی نگفت. او دوباره به سمت نوزاد برگشت و او را با یک دستش در آغوش گرفت؛ آن هم با کمی خشونت. رویا به او نگریست و سپس به نوزاد که حالا از خواب پریده بود. دست و پا می زد و بی تاب می کرد. او، همان طور که روی تخت نشسته بود، نوزاد را روی پاهایش قرار داد و از یکی از جیب هایش دوربینی را بیرون آورد. پشت لباس او را گرفت و بچه ی بیچاره را معلق در هوا نگه داشت. نوزاد، حالا دیگر بلند بلند می گریست. رویا تنها با نگرانی به او می نگریست و حرکتی نمی کرد. نمی خواست در کار او دخالت کند. عواقب خوبی نداشت.

مرد مجهول از نوزاد عکس گرفت و خطاب به رویا گفت: «برو از پایین یه لپ تاپ روی میز هست، بیارش بالا.»

رویا نگاه نگران دیگری به نوزاد انداخت و برای آوردن لپ تاپ، پایین رفت.

وقتی بازگشت، مرد مجهول، نوزاد را که هنوز بی تاب می کرد به رویا سپرد و لپ تاپ را روشن کرد؛ سپس به رویا گفت: «می خوام عکس این کوچولو رو برای مادرش بفرستم. هیچ ردی هم از خودم به جا نمی ذارم. اون به هیچ وجه نمی تونه بفهمه که کی، این عکس رو براش فرستاده. می دونی چجوری؟»

رویا در حالی که نوزاد را تکان می داد تا آرام شود، تنها گفت: «نه.»

او گفت: «اگه دختر خوبی باشی و همین طور به همکاری با من ادامه بدی، یه روز بهت یاد می دم.»

رویا چیزی نگفت؛ اما با خود فکر کرد: «هنوز کارها داره!»

پس از چند لحظه، صدای او را شنید: «فکر می کنی الان چه حالی داره؟ اون باید یاد بگیره نباید با من دریافته. درافتادن با من عواقب خوبی نخواهد داشت. فکر می کنی به خاطر این کوچولو، خودش رو تسلیم می کنه؟ به نظر من که این کارو می کنه. می دونی چرا؟ چون که با هزار سختی این بچه رو نگه داشته و از دید همه مخفی شده.»

رویا پرسید: «می خواید با اون زن چیکار کنید؟»

او از جا برخاست و گفت: «مسلماً قصد کشتنش رو ندارم؛ چون اول باید به وسیله ی خودش گروهش رو منهدم کنم. بعد هم اون نباید به همین سادگی قِصر در بره. می دونی تا حالا چند نفر رو بدبخت کرده؟ یه ضررهایی هم به من وارد کرده که محاله از شون چشم پوشی کنم. به نظرت با همچین آدمی باید چیکار کرد؟ فکر نمی کنی مرگ براش کم باشه؟ اگه بدمش دست پلیس مسلماً اونا اعدامش می کنن. ولی حالا زوده که اعدام بشه. اول باید تاوان کارهایی رو که کرده پس بده، بعد هم تحویل پلیس داده بشه.»

رویا پرسید: «می خواید شکنجه اش بدید؟»

او کمی قدم زد و گفت: «شکنجه بخشی از برنامه ایه که براش در نظر گرفتم.»

رویا کمی فکر کرد و پرسید: «یعنی اون با این که می دونه شما بچه اش رو دزدیدید، برای نجاتش نمیاد؟»

او پوزخندی زد و گفت: «تو هم مثل اون زن من رو دست کم گرفتی. می دونی اون زن چیکار کرده بود؟ یه ردیاب توی لباس این بچه کار گذاشته بود. اون وقت ما توی همون خونه ای که بود، قبل از دزدیدنش اون رو ازش جدا کردیم. توی خونه ی اون پیرزن دوربین کار گذاشته بود که ما از قبل همه رو از کار انداختیم. این کوچولو بیشتر از این ها برای مادر خلاف کارش ارزش داره. پس مسلماً دنبال اون خواهد گشت. کافیه هوشش رو به کار بگیری تا ببینی چه کارهایی می شه انجام داد تا هیچ احدالناسی از وجود این بچه مطلع نشه. انگار که اصلاً از اول وجود نداشته.»

این ها را گفت و از در بیرون رفت.

رویا با حرص در دلش گفت: «اگه من این قدر باهوش بودم که الان گیر تو نیفتاده بودم.»

با شنیدن صدای بچه، به سمت او برگشت و باز هم در دلش گفت: «تو چقدر بدشانسی کوچولو.»

نمی دانست سرنوشت این بچه بعد از این که مادرش دستگیر شد، چه خواهد شد. آهی کشید و دوباره مشغول مطالعه شد.

آقای سهرابی هم آمده بود. امروز، روزی بود که قرار بود آن زن را گیر بیندازند. مرد مجهول موفق شده بود با او قرار بگذارد. می دانست زن نقشه ای در سر دارد. آوردن آن زن، بر عهده ی شخص خودش بود. هیچ کس نباید آن دور و اطراف می بود. رویا مانده بود که او چگونه می خواهد این کار را بدون کمک کسی انجام دهد. دلش می خواست از کنجکاو ی بترکد. یاد روزی افتاد که در مدرسه و یا آن روز غروب در آن کوچه، مرد مجهول ناگهان غیب شده بود. رویا صاف نشست؛ نکند واقعاً او آدم نبود؟! نگاهی به او انداخت که داشت خودش را مجهز به انواع و اقسام وسایلی می کرد که رویا نمی دانست آن ها چیستند.

به محض خارج شدن او از آن خانه، رویا رو به آقای سهرابی، گفت: «چجوری می خواد تنها این کار رو انجام بده؟ مگه ممکنه؟»

او نگاه مودبانه ای به رویا انداخت و گفت: «حالا ببین چجوری ممکن می شه. فقط صبر داشته باش.»

رویا آن قدر فکرش درگیر بود که به جمله ی آخر او، هیچ واکنشی نشان نداد. اصلاً در باورش نمی گنجید که او تنها بتواند این کار را انجام دهد. حتماً حقه ای در کار بود که آن زن را هم می توانست گیج کند. مسلماً آن زن تنها نمی آمد و افرادی را هم برای محافظت از خودش می گمارد. متقابلاً همین انتظار را هم از مرد مجهول داشت که او هم داشت تنها می رفت! رویا تصمیم گرفت صبر کند تا ببیند او چه می کند.

چهار ساعتی از رفتن مرد مجهول می گذشت. رویا با خود فکر کرد که آیا کارش طول کشیده است یا به دست آن زن کشته شده است؟ نمی دانست چرا... اما دلش می خواست مرد مجهول آن زن خلاف کار را دستگیر کند.

صدای در آمد و بعد هم رویا در کمال تعجب قامت سیاه پوش مرد مجهول را دید. با دیدن جسم سیاه رنگی روی شانه ی او بر بهتش افزوده شد. یعنی آن زن را دستگیر کرده بود؟!

آقای سهرابی خوشحال به سمت او رفت و گفت: «پس بالاخره گیر افتاد.»

رویا از شدت بهت خشکش زده بود. برای زدن یک بانک هزار نفر می رفتند و او تنها از پس رئیس یک باند خلاف برآمده بود؟! مگر ممکن بود؟!

او زن را روی زمین گذاشت و رو به مرد قوی هیکلی که آن جا بود دستور داد که او را در اتاقی که برایش آماده کرده اند، زندانی کنند. رویا هنوز ایستاده خشکش زده بود. مرد مجهول که متوجه بهت او شده بود، گفت: «بهت که گفته بودم من رو دست کم نگیر.»

آقای سهرابی برگشت و با دیدن چهره ی رویا، خندید.

مرد مجهول نزدیک تر آمد و گفت: «این قدر تعجب نکن. فقط کافی بود حقه هاشون رو خنثی کنم.» سپس پوزخندی زد و گفت: «اون فکر کرده من احمقم.» رو به آقای سهرابی کرد و گفت: «بگو وقتی بهوش اومد خبرم کن.»

آقای سهرابی پذیرفت و او از پله ها بالا رفت.

رویا هم به همراه آقای سهرابی به اتاقی که او را زندانی کرده بودند، رفته بود. نمی خواست برود؛ اما کنجکاو بود. مرد مجهول هم مانعش نشده بود. او را در اتاقی بی پنجره و تاریک زندانی کرده بودند. دست ها و پاهایش در محکم ترین حالت ممکن بسته شده بودند. چشم هایش هم بسته بود. صدای گوش خراشی هم داشت که گوش رویا را می آزرده. مرد مجهول روی اعصاب او راه می رفت. او تنها فریاد می زد: «بچه ام کجاست عوضی؟ چیکارش کردی؟»

آقای سهرابی به رویا اشاره کرد که نوزاد را بیاورد. رویا هم به ناچار او را آورد. مرد مجهول باز هم لباس او را از پشت در چنگ گرفت که نوزاد گریه اش درآمد. زن سعی داشت خودش را آزاد کند؛ اما موفق نبود.

مرد مجهول پرتحکم و خشن گفت: «خیلی زجر آورده که دست و پات بسته باشه و نتونی جون بچه ات رو نجات بدی. نه؟ حالا تصور کن چشمانت باز باشه و نوزاد کوچولوت رو هم جلوی چشمت شکنجه کنن و بعد هم بکشنش. یادت میاد؟ یادت میاد با بچه ی اون زن چیکار کردی؟ چقدر التماس کرد. یادت هست؟ فکر کردی کسی از کارت خبردار نمی شه؟ همه رو مثل خودت احمق تصور کردی؟»

رویا حالش دگرگون شده بود. طاقت نیاورد و از اتاق خارج شد. سعی داشت هق هق اش را خفه کند. یک آدم، آن هم یک زن، تا چه حد می توانست سنگدل باشد که با یک نوزاد...

صدای آقای سهرابی را شنید که با لحن آرامی صدایش زد: «رویا.»

اشک هایش را پاک کرد؛ اما به سمت او برنگشت.

آقای سهرابی رو به رویش نشست و گفت: «اگه نمی تونستی تحمل کنی نباید میومدی. حالا حالت خوبه؟»

رویا خواست چیزی بگوید که صدای بم و کلفت او را از پشتش شنید: «چی شده؟»

آقای سهرابی از جا برخاست و گفت: «هیچی. رویا می تونه بره خونه؟»

رویا مرد مجهول را نمی دید.

پس از لختی سکوت، صدای او را شنید: «نه. رویا؟ بلند شو ببینم.»

رویا از جا برخاست و به سمت او ایستاد؛ اما سرش پایین بود. مرد مجهول نزدیکش آمد که رویا به صورت نامحسوس گامی به عقب برداشت. از نزدیک شدن او احساس خوبی نداشت.

او گفت: «برو بالا پیش اون بچه باش. خیلی بی تابی می کنه. حوصله ی گریه اش رو ندارم.»

رویا برای فرار از آن موقعیت به سرعت عقب گرد کرد و به طبقه ی بالا رفت. نوزاد، مرتب دست و پا می زد و می گریست. رویا او را در آغوش گرفت تا آرامش کند.

با خود گفت: «میاد بچه رو به گریه میندازه اون وقت از من می خواد ساکتش کنم.»

رویا تا دو روز آینده دیگر به آن خانه نرفت. در واقع، از او خواسته نشده بود که برود. به شرکت می رفت و خودش را با کار سرگرم می کرد. نمی دانست حالا که آن جا نیست، چه کسی آن بچه را ساکت می کند و از او مراقبت می کند. بعد با خود گفت: «باید نگران بچه ی اون زن خلاف کار هم باشم؟ اصلاً به من چه.» اما بعد دلش نمی آمد و دوباره برایش دلسوزی می کرد.

در نهایت طاقت نیاورد و به طبقه ی ششم و اتاق آقای سهرابی رفت.

او به رویا نگریست و پرسید: «کاری داشتی؟»

رویا کمی تعلل کرد؛ سپس با صدای ضعیفی پرسید: «می خواستم... می خواستم بیرسم اون بچه، حالش خوبه؟»

آقای سهرابی یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید: «نگرانشی؟»

رویا لب هایش را به هم فشرد و گفت: «نگران که نه؛ ولی خوب آخه اون موقعی که من بودم، آرومش می کردم. الان... اوم... بلایی سرش اومده؟»

آقای سهرابی خنده ی کوتاهی کرد و گفت: «نگرانشی دیگه دختر. چرا انکار می کنی؟ نگران نباش بلایی سرش نیومده. امروز با هم می ریم اون جا. حالا هم برو سر کارت.»

سپس اخمی تصنعی کرد و گفت: «تو داری کار می کنی یا حواست این ور و اون وره. حواست به کارت باشه. بدو ببینم.»

رویا لبخند خجولی زد از آنجا بیرون آمد.

وقتی به همراه آقای سهرابی وارد خانه شدند، صدای فریاد زن را شنیدند: «باهاش چی کار کردی عوضی؟ بچم رو چیکارش کردی؟ به خدا می کشمت اگه بلایی سرش آورده باشی.»

آقای سهرابی به سمت اتاقی که زن بود، حرکت کرد و رویا هم به دنبالش. او وارد اتاق شد؛ اما رویا پشت در ایستاد.

صدای مرد مجهول خونسرد، اما پرتحکم آمد: «هنوز بلایی سرش نیاوردم؛ اما اگه با من همکاری نکنی، جلوی چشمت شکنجه اش می دم. فکر نکنم طاقتش رو داشته باشه. می فهمی که؟»

زن، دوباره فریاد زد: «حق نداری بلایی سرش بیاری...»

او حرفش را برید و با همان لحنش گفت: «این رو دیگه تو تعیین نمی کنی. تو هم حق نداشتی خیلی از کارها رو انجام بدی؛ اما دادی. مثلاً این که در یه سری از برنامه های من خلل وارد کردی که تاوان اون رو هم به موقع پس می دی. اما می ریم سر کاری که الان باید انجامش بدیم. اطلاعات تمام افراد گروهت رو می خوام که تو همین الان باید اون ها رو در اختیار من قرار بدی. می دونی چیه؟ انجام این کار برای من سخت نیست؛ اما زمان بره و من هم اصلاً دلم نمی خواد افراد کثیف گروهت وقت با ارزش من رو بگیرند. تو هم مجبوری اون اطلاعات رو در اختیار من قرار بدی. فکر نمی کنم دیگه لازم باشه توضیح بدم چرا. هوم؟»

مثل این که زن می خواست باز هم فریاد بزند که صدای مرد مجهول، پرتحکم و خشن شد: «دهنت رو ببند. یه بار دیگه صدات رو ببری بالا خودم زبونت رو می برم تا دیگه نتونی حرف بزنی. می دونی که این کارو می کنم. فهمیدی؟»

رویا به جای آن زن می لرزید؛ اما او جان سخت تر از این حرف ها بود. مرد مجهول از اتاق خارج شد و رویا را پشت در دید. رویا ناخودآگاه از او فاصله گرفت و سریع به طبقه ی بالا گریخت. نفس نفس زنان به اتاقی که نوزاد در آن بود رفت. او غرق در خواب بود. کنارش روی تخت نشست و آرام آرام نوازشش کرد. با شنیدن صدای در از جا پرید؛ اما با دیدن آقای سهرابی نفس آسوده ای کشید.

او به رویا گفت: «بیا پایین باید کاری رو انجام بدی.»

رویا متعجب و کمی ترسیده پرسید: «چه کاری؟»

او لبخندی زد و گفت: «ازش ترسیدی؟ اون موقعی که باید می ترسیدی، نترسیدی. حالا که کاری با تو نداره، می ترسی؟ بیا. بیا بریم.»

رویا برخاست و به همراه او به طبقه ی پایین رفت. مرد مجهول روی مبلی نشسته بود. با دیدن رویا گفت: «برو توی اون اتاق و هرچی که می گه رو یادداشت کن. یا اگه سختت با لپ تاپ ثبتش کن. نگران هم نباش اون چشماش بسته است.»

سپس به آقای سهرابی اشاره ای کرد و او هم لپ تاپ را در اختیار رویا قرار داد. مرد مجهول از جا برخاست و وارد اتاق شد. رویا هم به دنبالش.

او خطاب به زن گفت: «وای به حالت اگه نقصی توی اون اطلاعات باشه و یا این که بخوای به من کلک بزنی. دیدی که نمی تونی پس بیخود سعی نکن.»

سپس به رویا اشاره کرد که روی صندلی بنشیند. رویا نشست و لپ تاپ را روشن کرد.

او به مرد قوی هیکلی که پشت زن ایستاده بود، گفت: «وقتی صدات بالا رفت یا مزخرف گفت و یا همکاری نکرد، می دونی که باید چیکار کنی؟»

مرد احترام آمیز گفت: «بله قربان.»

رویا نگاهی به زن انداخت و با خود فکر کرد: «اگه من رو این جور می بستن تا حالا استخونام خورد شده بود. این طاقتش چیه؟»

زن با اکراه شروع کرد و رویا هم مشغول شد.

یک ساعتی گذشته بود و رویا خسته شده بود. گردنش را ماساژی داد و از اتاق خارج شد. مرد مجهول نبود؛ تنها آقای سهرابی روی مبلی نشسته بود. با دیدن رویا پرسید: «توموم شد؟»

رویا لپ تاپ را روی میز گذاشت و او هم نشست.

در جواب او گفت: «بله. به نظرتون درست گفته؟»

او خودش را جلو کشید و پرسید: «چطور؟ احساس می کردی داره دروغ می گه؟»

رویا لب هایش را به هم فشرد و گفت: «نمی دونم؛ ولی آخه بعیده بخواد به همین راحتی اطلاعات افراش رو در اختیار تون بذاره.»

او از جا برخاست و گفت: «این رو دیگه خود مرد مجهول بررسیش می کنه. حالا هم پاشو باید بری خونتون. من می رسونمت.»

رویا از خدا خواسته از جا برخاست و همراه او رفت.

از صبح هرچه با سمانه تماس می گرفت جواب نمی داد. تنها یک پیامک از جانب او برایش آمده بود، با این مضمون: «دیگه با من تماس بگیر. من و تو دیگه کاری با هم نداریم.»

حالا هر چه رویا تماس می گرفت او پاسخی نمی داد. مجبور بود تا پایان وقت اداری صبر کند. در تمام دنیا یک دوست داشت که از صدقه سری مرد مجهول، او را هم داشت از دست می داد.

تا پایان وقت اداری صبر کرد و بعد به سرعت به سمت کتابخانه به راه افتاد. سمانه را دید که مشغول صحبت با دختری است. صبر کرد تا صحبت او تمام شود؛ سپس جلو رفت و سلام کرد. سمانه گویی اصلاً نه او را دیده است و نه صدایش را شنیده است. رویا دو دستش را روی میز او قرار داد، به سمتش خم شد و گفت: «سلام عرض کردیم خانم خانما.» سپس حالت مظلومی به

خود گرفت و گفت: «سمانه جون، عزیز دلم، با من قهر نکن دیگه. از دار دنیا فقط یه دوست دارم اون هم سمانه ی عزیزمه. اگه اون هم با من قهر باشه، پس من دیگه با کی دوست باشم. هان؟»

سمانه چشم غره ای به او رفت و با حرص گفت: «من اگه تنها دوست تو بودم که تو با من این رفتارو نداشتی. معلوم نیست این مدت کجا غیبت زده که اصلاً نمی گی سمانه مرده است یا زنده. از اون موقعی که رفتی توی اون شرکت کار کنی، اصلاً انگار از اول دوستی به اسم سمانه نداشتی. برو بیخود سعی نکن دل من رو به دست بیاری که دلم ازت خونه.»

رویا حق را به او می داد. کنارش روی یک صندلی نشست و آرام گفت: «سمانه، می دونم ازم دلخوری و هرچی هم که بگم نمی تونه کارم رو توجیه کنه. منتهی باور کن درگیر بودم. خیلی چیزها رو نمی تونم بگم؛ چون ممکنه هم جون تو رو به خطر بندازم هم جون خودم رو. باور کن سمانه تو بهترین دوست من بودی و هستی. من هیچ وقت فراموش نکردم و نمی کنم. مطمئنم اگه تو هم جای من بودی همین حالت رو داشتی و بهم حق می دادی.»

سمانه که انگار قهر یادش رفته بود، گفت: «چی داری می گی تو؟ چی رو نمی تونی بگی که ممکنه جون من و خودت به خطر بیفته؟ تو چیکار داری می کنی رویا؟»

رویا پوزخندی زد و گفت: «من؟ من هیچی. مجبورم کردن. خواهش می کنم سمانه نپرس کی و چی. خواهش می کنم به مامان و بابام هم چیزی نگو. باشه؟»

سمانه که اشک در چشم هایش جمع شده بود، گفت: «چیکار داری می کنی رویا؟»

رویا مهربانانه او را در آغوش کشید و گفت: «چرا گریه می کنی دیوونه؟ من که کار بدی انجام نمی دم. منتهی نباید به کسی چیزی بگم؛ اون هم نه به خاطر خودم، به خاطر خودت. گریه نکن دیگه. باشه؟»

سمانه گفت: «من نمی دونم داری چیکار می کنی؛ ولی حواست به خودت باشه. فهمیدی؟»

رویا با همان لحن مهربانش گفت: «چشم عزیزم. خوب شد؟»

او سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

پس از تعطیل شدن کتابخانه، با هم به بهانه ی تفریح از آن جا خارج شدند. رویا شاد و خندان بود و گویی مرد مجهول را به فراموشی سپرده بود. از بودن با سمانه لذت می برد. این یک دوست خوب را حاضر نبود با دنیا عوض کند.

در حالی که لبخندی حاصل از خوش گذراندن با سمانه روی لبش بود، وارد خانه شد. با پدر و مادرش خوش و بش کرد و وارد اتاقش شد. بعد از گذراندن روزهای سخت، این شادی غنیمت بود و باید قدرش را می دانست. نمی دانست تا چه وقت باید در خدمت مرد مجهول باشد و دم نزند. چرا رویا؟

طی یک هفته ای که گذشته بود، تنها به شرکت رفته بود و فرصت بیشتری را در کنار خانواده و سمانه گذرانده بود. از آقای سهرابی هم راجع به آن زن پرسیده بود که او گفته بود به این زودی از دست مرد مجهول خلاص نمی شود.

رویا با خود گفت: «این طور که به نظر میاد، من هم به همین زودی از دست مرد مجهول خلاص نمی شم.»

پوزخندی در دلش زد و بر سر کارش بازگشت.

آخر وقت اداری بود که آقای سهرابی پیغام داد که می خواهد او را ببیند. وسایلس را جمع کرد و به دیدار او رفت. او در حالی که به سرعت روی برگه ای چیزی می نوشت به رویا اشاره کرد که بنشیند. رویا چند لحظه ای منتظر شد. او خودکارش را کنار گذاشت و برگه را هم داخل پوشه ای قرار داد. سپس به رویا نگاه کرد و گفت: «قراره یه کار جدیدی رو شروع کنیم.»

رویا دلش می خواست از جا برخیزد و از اتاق او بگریزد. دلش نمی خواست وارد ماجرای جدیدی شود. به چه روشی باید این را به آن ها می فهماند؟ چرا مرد مجهول او را رها نمی کرد؟ او نمی توانست نقش به سزایی در مأموریت ها داشته باشد؛ پس چرا بی جهت او را وارد این ماجراها می کردند؟

رویا صبر پیشه کرد و پرسید: «قراره چه کاری رو انجام بدیم؟» او گفت: «توضیحاتش رو برات نوشتم. امشب بدون این که کسی ببینتش می خونی و بعد هم نابودش می کنی. طوری که هیچ اثری ازش باقی نمونه. فهمیدی؟»

رویا پرسشگر به او نگریست، او هم پوشه را در اختیار رویا قرار داد و گفت که شب آن را بخواند. رویا پوشه را برداشت و پرسید: «یعنی توی این برگه نوشته باید چه کاری رو انجام بدیم؟» او گفت: «بخونش می فهمی. حالا هم می تونی بری.» رویا نگاهی به پوشه انداخت و از جا برخاست.

در طی مسیر، مرتب فکرش به سمت آن برگه ی داخل پوشه می رفت.

وقتی به خانه رسید، سریع به اتاقش رفت و آن برگه را از داخل پوشه بیرون کشید. از دیدن نوشته ی روی برگه تا مرز سکنه پیش رفت. کاغذ را پرت کرد و از میزش دور شد. با وحشت به کاغذی که روی میز افتاده بود، می نگریست. این دیگر چه بازی بود؟ قصد داشتند او را دیوانه کنند؟ بی حس، روی زمین نشست و به نقطه ای خیره شد. چند لحظه ی بعد از شدت ترس و وحشت، اشک هایش سرازیر شد.

چه باید می کرد؟ چرا آقای سهرابی با او این کار را می کرد؟ گناهِش چه بود؟ مگر او یار وفادار مرد مجهول نبود؟ اگر بود، پس این نوشته ی روی برگه که دست خط خود او هم بود، چه می گفت؟ اصلاً چرا رویا؟ چرا رویا را برای این کار انتخاب کرده بود؟ نه این حقیقت نداشت. کابوسی وحشتناک بود که هر لحظه امکان داشت از خواب برخیزد. آری یک کابوس وحشتناک بود.

کشتن مرد مجهول؟! آن هم به دست رویا؟! چون نفرت داشت دلیل نمی شد که بتواند او را به قتل برساند. رویا؟! رویا و کشتن کسی؟! مگر ممکن بود؟! چرا... چرا... چرا؟! دیگر داشت دیوانه می شد؟

سرش را روی زمین گذاشت و هق هق اش را در فرش خفه کرد. چه از رویا دیده بود که فکر می کرد او می تواند کسی را به کشتن دهد؟ آن هم مرد مجهول؟! چرا همه چیز این گونه شده بود؟ همچون کابوسی وحشتناک!

روی تخت خوابیده بود و به یک نقطه خیره شده بود. منتظر بود از این کابوس وحشتناک برخیزد؛ اما متأسفانه همه چیز واقعیت داشت و او خواب نبود. دلش می خواست فریاد بزند و بلند بلند بگرید. چرا زندگی اش داشت واژگون می شد؟ مرد مجهول که ادعا می کرد بسیار باهوش و قدرتمند است، چگونه نمی توانست بفهمد که برای او نقشه کشیده اند؟ شاید هم به همین دلیل

رویا را انتخاب کرده بودند. کسی به او مشکوک نمی شد. چه کسی می توانست حتی فکرش را بکند که رویا می تواند کسی را به قتل برساند؟

از شدت استیصال باز هم اشک هایش سرازیر شد. دلش نمی خواست کسی را بکشد؛ تنها دلش می خواست به نقطه ای دوردست برود و خود را از دید همه مخفی کند. دلش می خواست دیگر نه مرد مجهولی باشد و نه هیچ کس دیگر. حال چه باید می کرد؟ آقای سهرابی چگونه می توانست همچین پیشنهادی را به او بدهد؛ یا بکشد و یا کشته شود. او هرگز نمی توانست دست خود را به خون کسی آلوده کند. ترجیح می داد خودش بمیرد؛ اما هرگز کسی را نکشد. باید این را به آقای سهرابی می فهماند.

از جا برخاست و گوشی موبایلش را برداشت. با دست های لرزان شماره ی آقای سهرابی را گرفت. کمی منتظر ماند؛ اما پاسخی داده نشد.

پوزخندی زد و با خود گفت: «اگه جواب می داد جای تعجب داشت.»

باز هم گرفت و گرفت؛ آن قدر شماره را گرفت تا بالاخره او جواب داد: «چته رویا؟ چرا این قدر زنگ می زنی؟ وقتی جواب نمی دم یعنی تو موقعیت خوبی نیستی. بگو بینم چی می گی؟»
رویا از این همه وقاحت و خونسردی او بهت زده برجای ماند؛ اما بعد اخم هایش درهم فرو رفت و با غیظ، اما آهسته، گفت: «چطور می تونید این قدر خونسرد باشید؟ دلم می خواد همین الان بگید اون چیزی که توی اون برگه نوشتید، فقط یه شوخی مسخره بوده. همین طوره؛ مگه نه؟»

آقای سهرابی پس از لختی سکوت، گفت: «نه متأسفانه کاملاً حقیقت داره...»

رویا دیگر اجازه نداد او ادامه دهد؛ برای این که صدایش بیرون نرود، با صدای خفه ای فریاد زد: «چجوری می تونید همچین چیزی رو بگید؟ واسه چی از من همچین چیزی رو خواستید؟ چطور به ذهنتون خطور کرد همچین پیشنهادی رو به من بدید؟ اون هم به من؟ هان؟»

او بار دیگر سکوت کرد و گفت: «الان نمی تونم در مورد این موضوع صحبت کنم. بذار واسه یه فرصت مناسب، توی یه مکان مناسب.»

این را گفت و بدون آن که به رویا فرصت سخن گفتن دهد، قطع کرد. رویا با خشم به گوشی قطع شده نگریست و آن را در مشتش فشرد.

در یک تصمیم ناگهانی دوباره شماره گرفت؛ اما این بار شماره ی سمانه را.

پس از صحبت با او از جا برخاست و برای صحبت با پدر و مادرش، از اتاق بیرون رفت.

رویای روی ماسه ها نشسته بود و به افق می نگریست که خط واصل بین آسمان و دریا بود. خنکای آب، صورتش را نوازش می کرد. چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

دستی روی شانه اش نشست. چشمانش را گشود و به سمانه نگریست. دو روزی می شد که آن جا بودند. در خانه ی کوچک و نقلی آن ها در شمال. فقط خودش و سمانه آن جا بودند.

سمانه کنارش نشست و به چهره ی غمگین دوستش چشم دوخت. رویا در این دو روز گوشه اش را خاموش کرده بود و با شماره ی خانه ی آن ها با پدر و مادرش تماس می گرفت. موقتاً از همه چیز فرار کرده بود.

رویای به نگاه نگران او، لبخند خسته ای زد و گفت: «نگران من نباش سمانه. آدم ها همیشه که حالشون خوب نیست. خیلی وقت ها دلشون می گیره و احساس می کنن باید تنها باشن. من هم همین احساس رو داشتم. اما حالا که این جام، توی این خونه و در کنار تو، خیلی حالم بهتره. از خدا روزی هزار بار برای این که تو رو سر راه من قرار داده. تشکر می کنم. باور کن.»

سمانه قطره اشک مزاحمی را که داشت سرازیر می شد، گرفت و او را به آغوش کشید. چند دقیقه ی بعد آن ها خوش و خرم مشغول آب بازی بودند.

هوا تاریک شده بود و صدای پرنده ای می آمد که هر چند ثانیه یک بار می خواند. شب، هوا خنک تر از روز بود و باران هم نم نم می بارید. رویا و سمانه کنار بخاری خوابیده بودند. ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و تنها صدایی که می آمد، صدای همان پرنده و قطرات باران بود.

رویای در خواب احساس کرد تکانی خورد. خواب آلود خواست بچرخد که نتوانست. صدایی زیر گوشش شنید: «آروم باش رویا.»

وحشت زده چشمانش را گشود. خودش را در آغوش کسی احساس کرد. خواست جیغ بکشد که باز همان صدا را شنید: «گفتم آروم باش رویا. چیزی نیست. کاریت ندارم.»

چند لحظه بعد روی ماسه و کنار دریا نشسته بود، آقای سهرابی هم در کنار او. هر دو سکوت کرده بودند.

آقای سهرابی نگاهی به رویا که به دریای سیاه خیره شده بود، کرد و گفت: «حالت خوبه؟»

رویا در همان حالتی که نشسته بود، گفت: «تا قبل از این که شما رو ببینم آره. چیه؟ چون مرد مجهول رو نکشتم، اومدید من رو بکشید؟»

- نه. قرار نیست بمیری.

رویا سریع صدای بم و کلفت او را شناخت. مرد مجهول؟!

بهت زده به پشتش نگریست. قامت سیاه پوش او که جلوی نور چراغ برق ایستاده بود، تاریک بود. گیج شده بود. آن جا چه خبر بود؟ برگشت و به آقای سهرابی نگریست. او با لبخندی به رویا می نگریست.

صدای مرد مجهول را این بار از فاصله ی کمتری، دقیقاً پشت سرش شنید: «فرار، فقط کار یه فرد ضعیف می تونه باشه.»

رویا دوباره به آقای سهرابی نگریست و گیج و گنگ زمزمه کرد: «این جا چه خبره؟»

او سرش را به صورت رویا نزدیک کرد و گفت: «خودش بهت توضیح می ده.»

این را گفت و از جا برخاست. رویا ناباور به دور شدن او نگریست.

دوباره صدای او را شنید: «یاد نگرفتی جلوی رئیس باید بایستی؟»

رویا که انگار تازه به خودش آمده بود، خشمگین از جا برخاست و رو به روی او ایستاد. بدون آن که به صورت پوشیده شده ی او بنگرد، غضبناک گفت: «این دیگه چه بازی مسخره ایه که راه انداختین؟»

او در یک قدمی رویا ایستاد که رویا قدمی به عقب برداشت؛ اما دیگر جایی برای عقب نشینی نداشت؛ چون حالا هم پاهایش داخل آب بود. او هردو بازوی رویا را گرفت و کمی به خودش نزدیک کرد. رویا که احساس خوبی نداشت، خواست خود را عقب بکشد که بازویش کمی بیشتر فشرده شد. او سرش را به گوش رویا نزدیک کرد و در همان حالت گفت: «تو هم مثل بقیه باید امتحان می شدی. منتهی تو آسون ترین راه رو انتخاب کردی؛ فرار.»

رویا که هنوز هم به او نمی نگریست، سرش را کمی فاصله داد و با حرص گفت: «یعنی این ها همه اش نقشه بود؟»

حرص و بغضش با هم مخلوط شده بود. سعی کرد خودش را از قید دستان او آزاد کند.

او کمی دیگر رویا را به خودش نزدیک کرد و گفت: «مگه نمی خواستی از دست من خلاص شی؟ این بهترین موقعیت بود برات. چرا ازش استفاده نکردی؟»

رویا با خود فکر کرد: «چون من یه قاتل نیستم و نخواهم بود. آدم کشی توی ذات من نیست. حتی اگه اون فرد تو باشی.»

اما در جواب او چیزی نگفت.

او فشاری به بازوهای رویا وارد کرد و گفت: «پس فهمیدی نمی تونی با من دریفتی؟»

رویا در دلش پوزخندی زد؛ اما در جواب او گفت: «اگه میومدم هم نمی تونستم کاری از پیش ببرم. مگه نگفتید همه اش یه نقشه بود؟»

او گفت: «دوست داشتنی واقعی بود؟»

رویا کلافه گفت: «نه. باز هم نمی تونستم این کارو بکنم. گفتم که، من یه قاتل نیستم.»

او فشار دیگری به بازوی رویا وارد کرد و گفت: «بسیار خوب. فعلاً می تونی بری؛ اما فردا باید برگردی. فهمیدی؟»

رویا برای خلاص شدن از دست او سرش را تکان داد.

او رهایش کرد و گفت: «برو.»

رویا با قدم هایی سریع به سمت خانه حرکت کرد. وارد خانه شد و نفس حبس شده اش را آزاد کرد. به سمانه نگریست. خنده اش گرفته بود؛ این همه وقت او بیرون از خانه بود و سمانه همان گونه خواب بود. اگر او را می دزدیدند هم، سمانه مطلع نمی شد. دوباره سر جایش دراز کشید. دیگر خواب به چشمانش نمی آمد.

با خود فکر کرد: «به نظر من واقعاً این مرد مجهول دیوونه است. من رو تا مرز جنون برده اون وقت می گه تمام افراد گروهم باید امتحان بشن. آه.»

حتی به فکرش هم نرسیده بود که شاید تمام این ها نقشه باشد. چقدر زود باور بود. خیال کرده بود آقای سهرابی واقعاً قصد خیانت به او را دارد. حتماً کلی هم به خاطر زودباوری اش به او خندیده بودند. حرصش گرفته بود. بلند شد و نشست. تمام این مدت را سر کار بوده است. این حرصش را در می آورد. از حرص زیاد جیغی کشید؛ اما بعد ناگهان به یاد سمانه افتاد. او نیم خیز شده بود و با چشمانی درشت شده و خواب آلود به او می نگریست. رویا او را خواباند و گفت: «بخواب چیزی نیست. خواب بد دیدم.» سپس خودش هم دراز کشید و سعی کرد کمی بخوابد.

آقای سهرابی پیغام داده بود که به اتاقش برود. رویا دل را به دریا زد و به اتاقش نرفت. او را به مرز سکنه رسانده بود و یک معذرت خواهی خشک و خالی هم نکرده بود؛ آن وقت انتظار داشت به دیدنش هم برود؟! خانم یزدانی بار دیگر با او تماس گرفت و دستور آقای سهرابی را به او رساند. رویا گفت که نخواهد رفت. با این که این کار بسیار عالی بود، اما برایش مهم نبود که اخراج شود. چند دقیقه ی بعد درب اتاقش نواخته شد و قبل از این که اجازه ی ورود دهد، باز شد. با تعجب به مردی که داخل شد، نگریست.

او نزدیک میز رویا ایستاد و گفت: «تشریف ببرید بالا رئیس کارتون داره.»

رویا پوزخندی زد و گفت: «اگه می خواستم پیام خودم میومدم. نیازی نبود کسی رو بفرستن. برید بهشون بگید من به ملاقاتشون نخواهم رفت.»

مرد که هیكل درشتی هم داشت، میز رویا را دور زد و نزدیک صندلی او ایستاد: «ایشون دستور دادن اگه خودتون نیومدید به زور ببرمتون.»

رویا حیرت زده بر جای ماند.

وقتی به خود آمد که بازویش در دست مرد گیر افتاده بود و به سمت بیرون کشیده می شد.

اخم هایش را درهم فرو برد و با غیظ گفت: «ولم کن... بهت می گم ولم کن.»

گویی اصلاً چیزی نگفته است؛ چون مرد عکس العملی نشان نداد. او در همان حالت رویا را به اتاق آقای سهرابی برد.

او با اخم هایی درهم به رویا می نگریست. به مرد اشاره کرد که برود و خودش همان طور جدی به رویا نگریست.

رویا نفسش را بیرون فرستاد و گفت: «من باید طلبکار باشم. شما چرا...» با بلند شدن ناگهانی او حرفش را قطع کرد و یک قدم به عقب برداشت. او با قدم های بلند خودش را به رویا رساند و پر تحکم گفت: «اون دستور مرد مجهول بود و به من هم مربوط نمی شه. تنها چیزی که من الان می دونم اینه که این جا شرکت منه و من این جا رئیسم. تو هم کارمند منی. پس حق نداری این رفتارها رو داشته باشی. این جا فقط باید کارهایی رو که بهت سپرده شده انجام بدی. اون هم طبق دستور من. حالا هم واسه تنبیه این ماه بهت حقوق نمی دم تا بفهمی رئیس یعنی چی؟»
رویا خواست چیزی بگوید که او گفت: «دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. برگرد سر کارت.»

رویا دلخور به او نگریست؛ سپس از اتاقش خارج شد.

به اتاقش برگشت و بی حس پشت میزش نشست. اعتراض خود را به او اعلام نکرد هیچ، مواخذه هم شد.

زیر لب زمزمه کرد: «آخه چه کاری از تو برمیاد؟ هان؟ بی عرضه!»

در طی یک ماهی که گذشته بود، دو برابر روزهای عادی کار کرده بود؛ اما حقوقی دریافت نکرده بود. آقای سهرابی با او سرسنگین و جدی برخورد می کرد؛ به طوری که رویا جرئت هیچ گونه اعتراضی را نداشت.

حالا پس از یک ماه دوباره به اتاق آقای سهرابی فرا خوانده شده بود. او به رویا اشاره کرد که بنشینند. رویا نشست و به زمین چشم دوخت. در همان حالت، گفت: «با من کاری داشتین؟»

صدای او را شنید که گفت: «این ماه هم نمی خوام بهت حقوق بدم.»

رویا سریع به او نگریست که صدای خنده ی او بلند شد.

به رویا که مبهوت مانده بود، گفت: «دیدی چشمت رو از زمین جدا کردم!»

رویا تازه فهمید که رو دست خورده است؛ اما باز به زمین چشم دوخت و گفت: «با من چیکار دارید؟»

او گفت: «باید آماده بشی واسه مأموریت بعد.» رویا در دلش زار می زد؛ اما در جواب او بی تفاوت گفت: «چه مأموریت؟ کی قراره انجامش بدیم؟»

پاسخی از آقای سهرابی نشنید. می دانست سکوت کرده است تا رویا به او بنگرد.

با خود گفت: «خودت باعث شدی این رفتارو باهات داشته باشم. یه ماه تو با من این رفتارو داشتی، حالا چه اشکالی داره من هم همون طوری باهات رفتار کنم؟»

از جا برخاست و گفت: «خیله خوب نگید. اگه مرد مجهول من رو محکوم کرد، می گم شما بهم توضیح ندادید.»

شنید که او نفسش را صدادار بیرون فرستاد و گفت: «بشین.»

رویا دوباره نشست. فقط صدای او را شنید: «این مأموریت رو با خود مرد مجهول انجام می دی. من توی این مأموریت دخالتی ندارم. تنها وظیفه ای که من دارم اینه که تو رو واسه این کار آماده کنم. امروز با هم می ریم واسه گریم صورتت و لباس هایی که باید بپوشی. اون چاقویی که بهت دادم هم همراهت باشه. بعد از اون تو رو می برم پیش خودش. این که این مأموریت چیه و قراره چه کارهایی رو انجام بدین، خودش برات می گه. فهمیدی؟»

رویا گفت: «بله. حالا می تونم برم؟»

او تأیید کرد.

چند ساعت زودتر از پایان وقت اداری، با هم از شرکت خارج شدند. رویا کمی به خاطر این مأموریت اضطراب داشت. کار کردن به تنهایی با مرد مجهول، برایش سخت بود. به همین دلیل از آقای سهرابی پرسید: «چرا شما توی این مأموریت نیستید؟»

او خندید و گفت: «به تو چه.»

رویا اما لبخند هم نزد. با این که از او دلخور بود؛ اما دلش می خواست او هم در این مأموریت می بود. کار کردن به تنهایی با مرد مجهول، او را مضطرب می کرد.

آقای سهرابی نگاهی به چهره ی درهم فرو رفته ی او کرد و گفت: «مشکلت چیه؟»

رویا پاسخی نداد. چه می گفت؟ مگر حرف او تأثیری در روند کار داشت؟ مرد مجهول برنامه خود را تغییر می داد؟ مسلماً نه. پس حرف زدن در این مورد بیهوده بود. وقتی او دوباره سوالش را

تکرار کرد، رویا جواب داد: «چیزی نیست. فقط کنجکاو بودم چرا شما توی این مأموریت نیستید. همین.»

او با سوءظن به رویا نگریست. معلوم بود حرفش را باور نکرده است؛ اما چیزی هم نگفت.

این بار گرمش با دفعات پیش فرق داشت. وقتی خودش را در آینه دید، باور نکرد که شخص داخل آینه خودش باشد.

وقتی داخل اتومبیل آقای سهرابی نشست، او به شوخی گفت: «من شما رو می شناسم خانم؟»

رویا بی حوصله گفت: «خیلی اذیتم می کنه. احساس می کنم صورت تم داره میفته.» او گفت: «لازمه.» رویا سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

رویا با دیدن مکانی پرت و خانه های کهنه و متروکه، فهمید که به ملاقات مرد مجهول می روند.

با خود زمزمه کرد: «جای بهتری نیست این بره؟»

اضطراب داشت؛ اما سعی می کرد خونسرد باشد.

آقای سهرابی نزدیک خانه ای توقف کرد و رو به رویا گفت: «همین جاست. برو توی این خونه.»

رویا بهت زده به سمت او برگشت و پرسید: «خودم تنهایی؟!»

او نگاه عاقل اندر سفیهی به رویا انداخت و گفت: «حالت خوبه؟ من که گفتم توی این مأموریت نیستیم. پس خودت تنها باید به ملاقاتش بری. حالا هم پیاده شو.»

رویا باز در دلش زار زد و از اتومبیل او خارج شد. او هم بلافاصله دور زد و از آن جا دور شد.

نگاهی به آن خانه انداخت و آب دهانش را فرو داد. سپس در دلش «بسم الله» ی گفت و وارد شد. بوی خاک و هوی مانده او را به سرفه انداخت. می دانست مرد مجهول او را غافل گیر خواهد کرد؛ بنابراین سکوت کرد و منتظر شد؛ اما خبری نشد. دیگر داشت کلافه می شد. علاقه ی زیادی به اذیت کردن او داشت؟!!

بلند شدن صدای زنگ موبایلش او را از جا پراند. گوشی دومش بود و مسلماً مرد مجهول پشت خط بود.

جواب داد: «بله؟»

صدای پرتحکم او را شنید: «قرار بود کسی رو دنبال خودت راه بندازی بیاریش این جا؟»

رویا لحظه ای ساکت و صامت بر جای ماند؛ اما بعد گیج پرسید: «منظورتون چیه؟»

او گفت: «برو بیرون تا بهت بگم.»

رویا اتوماتیک وار از آن جا خارج شد. هنوز نمی دانست قضیه چیست.

وقتی بیرون رفت، دوباره صدای او را شنید: «اون دیوار آجری رو، رو به روت می بینی؟»

رویا با چشم هایش جستجو کرد و دیوار را دید؛ سپس پاسخ داد: «بله.»

او گفت: «برو پشتش.»

رویا کمی ترسیده بود؛ اما جلو رفت. به دیوار که رسید، آب دهانش را فرو داد و سرک کشید. با

دیدن شخصی که پشت دیوار بود، خشکش زد.

صدای مرد مجهول از پشت خط آمد: «حالا فهمیدی کی رو می گم. بهش بگو از این جا بره. این آخرین باریه که تو کار من دخالت می کنه. خوب حواست رو جمع کن. دفعه ی بعد قصد فضولی تو کارم رو داشته باشه، می کشمش.»

رویا از جمله ی آخر او تکانی خورد. تماس قطع شده بود.

رویا خشمگین به سمانه که از دیدن چهره ی جدیدش جا خورده بود، گفت: «تو معلوم هست این

جا چیکار می کنی؟ من رو تعقیب می کردی؟ هان؟ جواب بده.»

سمانه همان طور مبهوت پرسید: «خودتی رویا؟ چرا این قدر عوض شدی؟»

اما با دیدن نگاه خشمگین او سرش را پایین انداخت و گفت: «بخشید رویا. من فقط می

خواستم...»

رویا حرفش را برید و گفت: «می خواستی از کارهای من سردربیاری.» سپس دست به سینه شد و

با تمسخر گفت: «اون وقت به من می گه برو چهار تا فیلم بین تا یاد بگیری چی به چیه. یکی باید

این رو به خودت بگه.» سپس دوباره خشمگین شد و گفت: «وقتی بهت می گم خطرناکه، وقتی

بهت می گم حتی حرفش رو نباید بزنی، اون وقت تو بلند شدی اومدی دنبال من؟ می خوای خودت رو به کشتن بدی؟»

سمانه پاسخی نداد و رویا نفس عمیقی کشید تا بر خود مسلط شود. سپس با لحنی آرام تر از قبل، اما جدی، گفت: «همین الان از این جا می ری. دیگه هم نباید دنبال من بیای. فهمیدی؟»
سمانه گفت: «ولی رویا تو...»

رویا حرفش را برید و گفت: «خطری من رو تهدید نمی کنه. تو هم اگر نمی خوای جونت رو از دست بدی، همین الان از این جا برو.»

با دیدن تعلق سمانه، جلو رفت و دستش را کشید. در همان حال گفت: «بفهم سمانه ممکنه جونت رو از دست بدی. پس حرف گوش کن.»

سمانه نگاهی به او انداخت و با چهره ای ناراضی و درهم فرو رفته از آن جا دور شد.

رویا بار دیگر به داخل آن خانه بازگشت. خواست چیزی بگوید تا مرد مجهول را متوجه خود کند که ناگهان دستی دور گردنش حلقه شد و او را به عقب کشید. جیغ کوتاهی کشید که او گفت: «تو خبرش کرده بودی؟»

رویا بهت زده گفت: «معلومه که نه. من چرا باید همچین کاری کنم؟ مگه تا حالا هروقت می اومدم شما رو ببینم، کسی رو با خودم میاوردم؟»

مرد مجهول او را رها کرد؛ اما پرسید: «چرا دنبالت راه افتاده بود؟»

رویا پاسخ داد: «کنجکاو شده بود بدونه من چیکار می کنم.»

او که مانند بازجوها شده بود، پرسید: «مگه چه رفتاری داشتی که بهت مشکوک شده؟»

رویا که کلافه شده بود، گفت: «هیچی. چون از اون موقعی که توی شرکت آقای سهرابی شروع به کار کردم، دیر به دیر بهش سر می زنم، واسه همین هم مشکوک شده.»

او دوباره پرسید: «خوب تو در جوابش چی گفتی؟»

رویا دلش می خواست او را خفه کند؛ اما این کار را فقط در ذهنش انجام داد و در پاسخ او گفت: «بهش گفتم نباید دخالت کنه. گفتم واسش خطرناکه.»

او جلوتر آمد و پرسید: «واقعاً این جواب رو بهش دادی؟»

رویا بهت زده به چهره‌ی پوشیده شده‌ی او نگریست و گفت: «مگه چه اشکالی داره؟»

او گفت: «تو که با این حرف‌ها کنجکاو‌ترش کردی. حقت نیست الان بهت بگم احمق؟»

رویا عصبی گفت: «من احمق نیستم.»

او باز هم نزدیک تر آمد که رویا به عقب قدم برداشت.

او با لحن مرموزی گفت: «شاید هم عمداً این کارو کرده باشی؛ چون نمی‌تونستی مستقیماً اون رو

در جریان بذاری، خواستی غیر مستقیم اون رو به سمتی بکشونی که از این ماجرا سردربیاره.»

رویا عصبی خندید و گفت: «اون وقت چرا؟»

او به سمت راست رویا قدم برداشت و گفت: «تا از دست من نجات پیدا کنی.»

رویا دوباره پرسید: «اون وقت چجوری؟»

او پوزخندی زد و گفت: «این رو دیگه تو باید به من بگی.»

رویا خیلی دلش می‌خواست به او بگوید: «توهم زدی.»

اما این جمله‌ی بی‌ادبانه را به عقب فرستاد تا در این خانه‌ی متروکه به دست مرد مجهول کشته نشود.

چند قدم از او دور شد و گفت: «خیلی بدبینانه است.»

سپس برای این که از شر این موضوع خلاص شود، پرسید: «خوب، حالا قراره چه مأموریتی رو انجام بدیم؟»

او به جای جواب گفت: «هنوز من رو قانع نکردی.» رویا شگفت زده شد. چرا دست از سر این بحث بیهوده برنمی‌داشت؟

سر حرف خود پافشاری کرد: «قراره من چه نقشی توی این مأموریت داشته باشم؟»

تمام قدم‌هایی که رویا به عقب برداشته بود، را طی کرد و درست رو به روی او ایستاد. رویا مضطرب خواست عقب برود که بازویش در دست او گیر افتاد.

نالید: «دارید اشتباه می کنید. عمدی در کار نبوده.»

او بدون هیچ حرفی رویا را به دیوار چسباند و او را به پشت برگرداند.

رویا متعجب و کمی ترسیده، گفت: «چیکار می کنید؟ من که گفتم...»

او حرفش را برید و گفت: «ساکت باش.»

رویا اصرار کرد: «باور کنید عمدی...»

صدای او را از نزدیک گوشش شنید: «ساکت باش بچه جون. البته فقط چند لحظه؛ چون بعدش

دهنت رو می بندم.»

رویا بهت زده و ترسیده پرسید: «واسه چی آخه؟»

با آمدن پارچه ای روی دهانش صدایش خفه شد. چرا این کار را می کرد؟ رویا حدس می زد ربطی

به آن سوال ها و جواب ها نداشته باشد.

او دستان رویا را گرفت، آن ها را به پشتش برد و بست. رویا نمی توانست دستانش را باز کند؛ اما

آن ها خیلی هم محکم بسته نشده بودند. از شدت تعجب، صامت و بی حرکت بر جای مانده بود.

صدای او را شنید: «تو لازم نیست کاری بکنی. فقط هروقت که بهت گفتم تقلا و سر و صدا می

کنی. فهمیدی؟»

رویا دلش می خواست بپرسد چرا؛ اما با وجود دهان بسته اش امکان نداشت. می دانست مرد

مجهول عمداً، اول از همه دهانش را بسته است تا نتواند سوال بپرسد.

حرفش را تأیید نکرد.

او فشاری به بازوهای رویا وارد کرد و گفت: «پرسیدم فهمیدی؟»

رویا باز هم تأیید نکرد.

او گفت: «مثل این که تو قصد نداری آدم بشی.»

این را گفت و پارچه ی دور دهانش را محکم تر کرد و هم چنین دست هایش را هم محکم تر

بست؛ به گونه ای که اشک در چشم های رویا نشست و ناله ای کرد.

او با صدای بم و کلفتش گفت: «حقته. تا تو باشی دیگه با من لجبازی نکنی. اگر کاری رو هم که بهت گفتم انجام ندی، هرچی که قرار بود نقشه باشه رو روت اجرا می کنم. حالا می تونی امتحان کنی تا بفهمی منظورم چیه.»

پارچه ای هم روی چشم های رویا آمد که او دوباره ناله ای کرد؛ اما گویی برای مرد مجهول اهمیتی نداشت؛ چون چیزی نگفت و تنها، بازویش را گرفت و او را وادار به حرکت کرد. رویا را از آن جا خارج کرد و او را سوار اتومبیلی کرد.

در طی مسیر، رویا سوزش و درد شدیدی را در میج دستش احساس می کرد. از این که هیچ جا را نمی توانست ببیند، کلافه شده بود.

دستی بازوی او را گرفت و او را به جلو خم کرد؛ سپس طناب دور دستش را کمی، فقط کمی شل کرد.

صدای بم و کلفت او را شنید: «این بار رو بهت تخفیف دادم. دفعه ی بعد از این خوبی ها نمی کنم. فهمیدی؟»

رویا تقلایی کرد؛ هنوز هم می گریست.

او گفت: «این تقلاها و گریه ها رو بذار واسه وقتی که بهت گفتم. خوب؟»

رویا مرتب ناله می کرد و می گریست.

پس از چند لحظه، توقف کردن اتومبیل را حس کرد. پارچه ی روی چشمش کنار رفت و او صورت پوشیده شده ی مرد مجهول را دید. او دست دستکش پوشش را روی صورت خیس رویا قرار داد و گفت: «الان واسه چی داری گریه می کنی؟»

این را گفت و با دست دیگرش پارچه ی روی دهان رویا را پایین کشید تا او بتواند جواب دهد.

رویا سرش را کنار کشید تا دست او جدا شود؛ سپس با صدایی که به خاطر گریه دورگه شده بود، پرسید: «چرا با من این کارو می کنید؟»

او گفت: «چه کاری؟ خوب این مأموریت من.»

رویا با سر، به وضعیت خودش، اشاره کرد و پرسید: «این چه مأموریتی که من باید توی این وضعیت باشم؟»

او گفت: «نقش تو رو بهت گفتم. پس دیگه این قدر سوال نپرس. یکی دو ساعت با من همکاری کنی کارمون تموم می شه.»

دیگر به رویا فرصت هیچ حرفی را نداد و پارچه را دوباره روی دهانش کشید. چشم هایش را هم بست و دوباره به راه افتاد.

رویا نمی دانست کجا می روند. دست قوی او که دورش حلقه شده بود، او را هدایت می کرد. این دیگر چه مأموریت مسخره ای بود. اصلاً نمی توانست بفهمد که چرا باید در این وضعیت باشد.

تکانی خورد که دست او دورش محکم تر شد و گفت: «تکون نخور.»

رویا در دلش گفت: «پس یهو بگو مجسمه باشم.»

تنها صدای باز و بسته شدن درها را می شنید. مرد مجهول او را روی زمین سردی خواباند. صدای نامفهومی از گلویش خارج کرد تا اعتراضش را نشان دهد؛ اما مرد مجهول آرام با پایش به پشت او ضربه زد و گفت: «شلوغ نکن. یکی دو ساعت بیشتر این جا نیستی.»

یکی دو ساعت؟! آن هم روی زمین و سفت و سرد؟! تقلا کرد تا برخیزد؛ اما موفق نمی شد. وقتی دست مرد مجهول میچ هر دوپای او را گرفت، تقلاهایش بیشتر شد. پاهایش را تکان می داد تا از دست او آزاد شود. فقط همین مانده بود پاهایش هم بسته شود.

مرد مجهول فشاری به میچ پاهایش وارد کرد و گفت: «آروم بگیر بچه. تو چرا حرف نمی فهمی؟ گفتم یکی دو ساعت تحمل کن.»

سپس پاهایش را محکم گرفت و آن ها را هم بست.

پس از آن صدای باز و بسته شدن در آمد و بعد هم سکوت مطلق. چرا مرد مجهول تا این حد به او ظلم می کرد؟ چرا حالا باید در چنین وضعیتی می بود؟ چرا نمی توانست اعتراض کند؟ مرد زورگو!

رویا صدای باز شدن درب را شنید. صدای ناشناس مردی آمد: «خودشه؟»

رویا انتظار داشت حالا صدای مرد مجهول را بشنود، اما صدای مرد دیگری گفت: «آره. رئیس گفت قول و قرارها یادتون نره.»

این مردها که بودند؟ منظور از رئیس مسلماً مرد مجهول بود؛ اما مرد دیگر... دنبال رویا بود؟!

ناگهان یکی از آن‌ها بازوی رویا را گرفت و او را نیم خیز کرد. پارچه از روی چشمش کنار رفت و او مرد کم مویی را دید. مرد همراه با پوزخندی به رویا نگریست. سپس با لحنی مودی گفت: «پس دنا تویی؟ دفعه ی پیش دیده بودمت؛ منتهی از راه دور.»

سپس سرش را به صورت او نزدیک کرد و با لحن کثیفی گفت: «خیلی هم خوشگلی.»

رویا که چندشش شده بود، تکان محکمی به خودش داد که او عمداً رویا را رها کرد و او هم بر زمین افتاد. مرد خنده ی بلند سرداد و به رویا نزدیک شد. در همین موقع، صدای مرد دیگر آمد: «تشریف بیارید. باید به بقیه ی کارها برسیم.»

هر دو مرد از آن جا خارج شدند. رویا از شدت بغض و حرص داشت خفه می شد. مرد مجهول به چه حقی او را به این جا آورده بود؟ اصلاً برایش مهم نبود آن دنا نام، کیست؛ تنها چیزی که حالا اهمیت داشت این بود که دلش نمی خواست یک ثانیه ی دیگر هم این جا باشد. مرتب تقلا می کرد تا دست هایش را آزاد کند؛ اما جز درد و سوزش چیزی نصیبش نمی شد.

بار دیگر در باز شد و این بار قامت سیاه پوش مرد مجهول را دید. خیلی دلش می خواست او را خفه کند؛ اما حیف که امکان پذیر نبود.

او نزدیک رویا روی زانوهایش نشست و با لحن آرامی گفت: «آروم باش. فعلاً خوش خوشانش بود؛ اما تا چند دقیقه ی بعد بلایی سرش میارم که واسه مردن بهم التماس کنه.»

او بی توجه به حرف های او به تقلايش ادامه می داد.

مرد مجهول او را با یک دست به سمت خود کشید و با دست دیگرش مچ دو دستش را گرفت و گفت: «نکن این کارو. خودت رو زخمی کردی. حالا هم می تونم دست و پات رو باز کنم؛ ولی می ترسم سر و صدا کنی و برنامه هام رو به هم بریزی. پس چند دقیقه ی دیگه هم تحمل کن. خوب؟»

رویا با آرنجش به سینه ی او کوبید تا رهایش کند. مرد مجهول از جا برخاست، بازوی رویا را گرفت و او را بلند کرد؛ سپس او را کنار دیوار نشانده و خودش از آن جا خارج شد. رویا دیگر تقلا نمی کرد. قوايش تحليل رفته بود و نايي براي اين کار نداشت. باید منتظر می ماند. چاره ای نبود.

به محض این که دست ها و پاهایش به وسیله ی مردی باز شدند، سریع از جا برخاست و پر حرص خواست از آن جا خارج شود که به مرد مجهول برخورد کرد. او یک بازوی رویا را در دست گرفت و پرسید: «کجا؟»

بیشتر طعنه داشت تا سوال.

رویا تکانی به دستش داد و با غیظ گفت: «یه جایی که دیگه شما رو نبینم.»

او پوزخندی زد و با تمسخر گفت: «امتحان کن ببین می تونی؟»

رویا گفت: «معلومه که می تونم. حاضرم برم جهنم ولی دیگه شما رو نبینم.»

قبل از این که او چیزی بگوید، زمزمه وار گفت: «همین امشب خودم رو می کشم.»

به هیچ وجه قصد این کار را نداشت. اصلاً دلش نمی خواست به خاطر مرد مجهول تا ابد در جهنم باشد.

مرد مجهول پس از لختی سکوت، بازوی رویا را کشید و او را وادار به حرکت کرد؛ سپس گفت: «هوای این جا خفه بوده مغزت تکون خورده. بریم بیرون تا یه هوایی به سرت بخوره و عقلت بیاد سر جاش.»

رویا چیزی نگفت و به همراه او از آن جا خارج شد.

در طی مسیر، رویا سکوت کرده بود و این گویی برای مرد مجهول عجیب بود؛ چون خودش گفت: «نمی خوام چیزی پرسیم؟»

رویا با خود گفت: «تکلیفش با خودش مشخص نیست. می پرسیم، می گه این قدر سوال نپرس، نمی پرسیم، می گه چرا سوال نمی پرسیم.»

رویا پرسید: «یعنی من اگه پرسیم شما جواب می دید؟»

او گفت: «راجع به این مأموریت هر سوالی داری پرس.»

رویا بلافاصله پرسید: «دنا کیه؟»

او پاسخ داد: «دختریه که تو امروز به جای اون ایفای نقش کردی.»

رویا اخم هایش را درهم فرو برد و متفکر گفت: «یعنی من رو به جای اون، جا زدید؟ ولی چرا؟ خودش کجاست؟»

او پاسخ داد: «یه جای امن.»

رویا از پاسخ او حرصش گرفته بود. با غیظ گفت: «یعنی اون رو نگه داشتین یه جای امن و من رو آوردید به جای اون تا...»

از شدت حرص به نفس نفس افتاده بود و نمی توانست ادامه دهد.

او گفت: «آروم باش دختر جون. نمی تونستم اون رو بیارم. اون دختر تقریباً هم سن و سال تو و دو تا بچه داره. شوهرش فوت کرده و مادرش هم مریضه. نمی تونستم بکشونمش این جا.»

رویا در حالی که اشکش سرازیر شده بود، گفت: «چه دلایل خوبی واقعاً! مگه نگفتید همه اش یکی دو ساعته؟ یکی دوساعت نمی تونست بیاد؟ باید حتماً من رو می بردید؟ باید حتماً من رو توی اون وضعیت قرار می دادید؟ که اون کثافت بیاد و به من دست بزنه؟ جون من اینقدر بی ارزش بود؟» سپس بلند بلند گریست.

مرد مجهول اتومبیل را متوقف کرد و رو به او نشست. قبل از این که چیزی بگوید، رویا درب اتومبیل را گشود و از آن خارج شد. با قدم هایی تند و سریع می خواست تا آن جایی که می تواند از او دور شود. نمی توانست این ظلم را هضم کند.

دستی دور بازویش حلقه شد و او را متوقف کرد.

رویا برگشت و فریاد زد: «ولم کن... ولم کن دیگه نمی خوام ببینمت. خسته ام کردی. خسته شدم. تا کی ساکت بمونم؟ هان؟»

او بازوی دیگر رویا را هم گرفت، او را به خود نزدیک کرد و گفت: «هیس. داد نزن. خودت بریدی و دوختی و حالا هم داری می ری؟ کی گفته جون تو بی ارزشه؟ تو یکی از افراد گروه منی؛ پس نمی تونی بی ارزش باشی. این رو خوب تو گوشت فرو کن. این از این؛ ولی اون دختر، حتی اگه یک درصد هم احتمال داشت که می تونست بیاد، می آوردمش. تو که وضعیت زندگی اون رو نمی دونی. نمی دونی چه بلاهایی سرش اومده. نمی دونی با وجود دو تا بچه و مادر مریضش چند روز توی بیمارستان روانی بستری بوده. تو اگه شاهد تمام این ها بودی، امروز با پای خودت میومدی و

به جای اون خودت رو جا می زدی. و اما اون مردک، بخاطر کثافت کاری هاش بلایی سرش آوردم که تا عمر داره فراموش نکنه. اون دستی هم که به تو دست زد رو سوزوندم. فهمیدی؟»

رویا بهت زده به صورت پوشیده شده ی او می نگریست. دستش را سوزانده بود؟! رویا با ترس آب دهانش را فرو داد و کمی خودش را از او دور کرد. فکرش هم لرزه به اندامش می انداخت. او رویا را به سمت اتومبیل برد و رویا هم بدون مقاومت سوار شد.

همان طور که به خیابان ها می نگریست، صدای او را شنید: «این دختر پانزده سالش بود که با یه پسر بیست و پنج ساله ازدواج می کنه. این دو تا خیلی عاشق هم بودن و به عبارتی جونشون رو واسه هم می دادن. تا این که یه روز این دختر، به همراه شوهرش می ره تا واسه یه بار هم که شده محل کارش رو ببینه، آخه شوهرش هیچ وقت بهش اجازه نمی داده بره اون جا، دلایل خودش رو داشته. صاحب کارش که اون روز رو هم میاد واسه سرکشی، این دختر رو می ببینه. کلی سر شوهرش داد و بیداد می کنه که چرا بدون اجازه ی اون این کارو کرده. دختره هم واسه این که شوهرش از تویخ نجات پیدا کنه خودش وساطت می کنه و براش توضیح می ده. خلاصه اون هم قبول می کنه و می ره. یه مدت می گذره و این دختر بچه ی دومش رو هم حامله بوده. زنگ خونشون رو می زنن و این دختر هم که خودش تنها توی خونه بوده، در رو باز می کنه. از دیدن صاحب کار شوهرش جا می خوره. اون هم سلام و احوالپرسی می کنه و یه جعبه ی کوچیکی رو می ده دست این دختر. بعد هم می ذاره و می ره. دختر هم می ره توی خونه و جعبه رو باز می کنه. توش یه پاکت نامه بوده. بازش می کنه و از دیدن نامه ی عاشقانه ای که توش بوده و از طرف همین مرد هم بوده تا مرز سکنه پیش می ره. مرد بهش وعده های آن چنانی داده بود که تو از شوهرت طلاق بگیر و من فلان کارو برات می کنم و فلان زندگی رو برات درست می کنم و از این مزخرفات. فکر می کنی حالا واقعاً عاشق این دختر بوده؟ معلومه که نه. وگرنه چشم به یه زن شوهردار با یه بچه و یه بچه ی توراھی نمی دوخت. فقط از سر هوسش بوده.

این دختر هم که خیلی ترسو بوده، این ماجرا رو برای شوهرش تعریف نمی کنه و نامه رو نابود می کنه. کلی هم واسه نگفتن این موضوع به شوهرش وجدان درد داشته؛ ولی پیش خودش یه حساب و کتاب هایی می کنه و به شوهرش نمی گه که اشتباهش هم همین جا بود. تا به دنیا آوردن بچه اش توی اون ساعت هایی که شوهرش نبوده، براش نامه و گل می اومده. این دختر هم از ترس حرف مردم و آبروریزی چیزی به کسی نمی گه. حتی به پدر و مادرش. چون اون ها شهرستان زندگی می کردن و پیر هم بودن. خلاصه با به دنیا اومدن بچه اش و خوشحالی حاصل از اون، همه

چیز رو فراموش می کنه. یکی دوماه بعد زنگ خونشون رو می زنن. اون هم در رو باز می کنه و اون مرد رو پشت در می بینه. می خواد درو تو صورتش ببندد که مرد به زور وارد خونش می شه، دهنش رو می گیره و اون رو می بره داخل. بعدش هم که...»

مرد مجهول دیگر ادامه نداد. رویا بهت زده به نیم رخ پوشیده شده ی او می نگریست. هنوز قدرت حرف زدن پیدا نکرده بود.

او ادامه داد: «این دختر افسرده می شه و شوهرش هم پیگیر می شه که چه اتفاقی برای این دختر افتاده. اون هم توی یکی از کابوس هاش همه چیز رو لو می ده. شوهرش دیوونه می شه و می ره سراغ اون عوضی. اون هم که دارو دسته اش مراقبش بودن، نمی ذارن کاری از پیش ببره و حتی بهش چاقو هم می زنن. اون هم چند ضربه. این پسر بیچاره می میره و دنا هم که خودش رو مقصر مرگ شوهرش می دونسته دست به خودکشی می زنه؛ اما موفق نمی شه. بعد از اون هم دیگه تو حال خودش نبوده. مرتب گریه و جیغ و داد می کرده که مجبور می شن اون رو توی بیمارستان روانی بستری کنن. دو سال اون جا می مونه. به قول مادرش به عشق بچه هاش خوب می شه و برمی گرده خونه؛ منتهی خونه ی پدر و مادرش. حالا هم به زور خودش رو سرپا نگه داشته تا بتونه از بچه ها و مادرش مراقبت کنه. این مردی که امروز دیدی پسر همون پدر بود که مثل پدرش عوضی و کثافت دراومده. یه خرابکاری هایی هم می کرده. وقتی ماجرای پدرش رو می فهمه چون مثل اون مریض روانی بوده، دنبال دنا می گرده؛ ولی نمی تونه پیداش کنه. من هم طبق نقشه ای که داشتیم قول دنا رو بهش دادم تا بتونم به یکسری از مدارک دست پیدا کنم. مدارکی که هیچ کس جز خودش از جای اون ها خبر نداشته. حالا من اون مدارک رو با همکاری تو دارم و اون مرد رو هم به سزای کارهایش رسوندم.»

رویا که از ماجرای دنا متأثر شده بود و بغضی گلویش را می فشرد، با صدای ضعیفی پرسید: «اون عوضی چه بلایی سرش اومد؟»

مرد مجهول گفت: «توی یه تصادف هولناک به درک واصل شد تا توی اون دنیا به سزای کارهایش برسه.»

رویا آب دهانش را به سختی فرو داد تا بغضش را فرو دهد. چه آدم های کثیفی پیدا می شدند که حتی به یک زن شوهردار، با دو بچه هم رحم نمی کردند. دنا ی بیچاره چه کشیده بود؛ هم از این ماجرا و هم از مرگ شوهرش!

صدای او را شنید: «یه بلاهایی هم باید سر تو بیارم تا دیگه جلوی من صدات رو بالا نبری.»
رویا بهت زده به او نگریست. سپس بریده بریده گفت: «خ... خوب من... م... من عصبانی بودم...
یعنی...» سپس مستأصل نالید: «حالا این بارو ببخشید دیگه.»
او گفت: «این بارو نمی بخشم تا حساب کار دستت بیاد.»
رویا که داشت به گریه می افتاد، گفت: «قول می دم دیگه تکرار نشه.»
او چیزی نگفت و رویا ترسیده و مضطرب خودش را جمع کرد.
مرد مجهول نزدیک خیابانی توقف کرد و رو به رویا گفت: «پیاده شو. بقیه اش رو خودت باید بری.»
رویا نگاهی به اطرافش انداخت و پیاده شد. به محض بسته شدن در، او به سرعت حرکت کرد و از آن جا دور شد.
رویا قدم زنان به سمت خانه حرکت کرد. راه زیادی نمانده بود. همان طور که به صحبت های مرد مجهول و زندگی دنا فکر می کرد، به خانه رفت.

عینک مطالعه اش را به چشمانش زده بود و مشغول مطالعه بود. با دیدن جمله ی: «مجهولات زیادی در ذهن این دانشمند بود.» مرد مجهول را به خاطر آورد. او که بود؟ چطور ممکن بود کسی او را نشناسد؟ حتی اگر هم کسی او را نمی شناخت، مسلماً آقای سهرابی او را می شناخت. با شناختی که از او پیدا کرده بود، می دانست محال است هویت واقعی او را لو دهد. چرا حداقل خودش را به افراد گروهش نشان نمی داد؟
رویا کلافه نفسش را بیرون فرستاد و با خود زمزمه کرد: «چه اهمیتی داره اون کیه؟ مهم اینه که زورگوا و نمی خواد دست از سر من برداره.»

صدای مادرش را شنید که او را صدا می زد. کتابش را بست و از اتاق خارج شد.
پدر و مادرش برای عید، برنامه ی سفر گذاشته بودند. آن ها تصمیم گرفته بودند، عید را در مشهد بگذرانند و رویا هم مخالفتی نداشت. بعد از گذراندن این همه تنش، حالا به آرامش نیاز داشت.

صبح روز بعد به شرکت رفت. امروز آخرین روزی بود که در شرکت بود. بعد از آن تا پنجم عید تعطیل بودند که او می خواست با خانواده اش به مشهد برود.

برای خداحافظی و تبریک پیشاپیش عید، به اتاق آقای سهرابی رفت.

او هم متقابلاً عید را به رویا تبریک گفت؛ اما در جواب خداحافظی او یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: «چرا خداحافظی می کنی؟ شاید شرکت تعطیل باشه؛ ولی من و تو که باز همدیگر رو می بینیم.»

رویا پرسشگر و متعجب به او نگریست و گفت: «همدیگر رو می بینیم؟» سپس لبخندی زد و گفت: «نه نمی بینیم. من و خانواده ام داریم می ریم مسافرت.»

او خودش را جلو کشید و پرسید: «بدون اجازه ی رئیس؟»

رویا با حفظ لبخندش، پاسخ داد: «شرکت که تعطیله...»

او حرفش را برید و گفت: «رئیس توی شرکت منم، درست؛ ولی منظور من مرد مجهول بود.»

رویا اخم هایش را درهم فرو برد و گفت: «منظورتون چیه؟ من واسه این که با خانواده ام برم مسافرت، باید از اون اجازه بگیرم؟»

او خونسردانه سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

رویا با غیظ از جا برخاست و گفت: «اون توی زندگی من هیچ کاره است. شاید به زور تونسته باشه من رو وادار به همکاری کنه؛ ولی من به هیچ وجه اون رو رئیس خودم نمی دونم و ازش اجازه هم نخواهم گرفت.»

این را گفت و سریع از آن جا خارج شد. وسایلیش را جمع کرد و از شرکت هم خارج شد. اجازه از مرد مجهول! خنده دار بود. می مرد هم از او اجازه نمی گرفت.

به خانه بازگشت و برای جمع کردن وسایلیش به اتاقش رفت. دو تا کتاب هم برای مطالعه داخل چمدان کوچکش قرار داد.

گوشی دومش زنگ خورد که رویا پوزخندی زد. آقای سهرابی چه زود به او خبر داده بود. برای این که مجبور نباشد با او همکلام شود و به قول آقای سهرابی از او اجازه بگیرد، گوشی را خاموش کرد و داخل کتافش قرار داد. قصد نداشت آن را با خود ببرد. مگر دیوانه بود!

پس از جمع کردن وسایلمش، روی تخت دراز کشید و نفس عمیقی کشید. ذوق عجیبی داشت. مدت زیادی بود که به مسافرت نرفته بود. دلش می خواست این چند روز را خوش بگذارند و به هیچ چیز و هیچ کس هم فکر نکنند.

با خوشحالی غلتی زد که گوشی خودش زنگ خورد. با تعجب نیم خیز شد. مرد مجهول شماره ی خودش را هم داشت. چرا این را فراموش کرده بود؟

از جا برخاست و نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت. بله خودش بود؛ چون شماره نیفتاده بود. باید جواب می داد؟ نمی توانست مستقیم به او بگوید که دلش نمی خواهد از او اجازه بگیرد. درگیر فکر کردن بود که تماس قطع شد و پیامکی برایش آمد. با قلبی ضربان یافته، پیام را گشود.

نوشته شده بود: «می خوای عید رو خوش بگذرونی؟ مشکلی نیست. ولی دوستت چی؟...»

رویا چند بار جمله ی او را خواند. منظورش از جمله ی آخر چه بود؟! دوستش؟ خوب مسلماً منظورش سمانه بود. یعنی... یعنی... نه. به سرعت شماره ی آقای سهرابی را گرفت که خاموش بود. نزدیک بود سکت کند. با سمانه چکار داشت؟ نامردی بود که او را با تنها دوستش تهدید کند. به تکاپو افتاده بود. چه باید می کرد؟ مرد مجهول بلایی بر سر سمانه نیاورد؟

مستأصل روی تخت نشست. به سفر نمی رفت. برای نجات جان سمانه به سفر نمی رفت؛ اما او که تا دیشب داشت از ذوق و شوق می مرد، حالا به پدر و مادرش چه می گفت؟ نمی توانست با مرد مجهول تماس بگیرد و از او اجازه بگیرد؛ به همین دلیل نمی رفت.

تا صبح اشک ریخت و برای یک لحظه هم نخوابید.

برای نماز صبح از جا برخاست و بعد از خواندن نماز، کمی خوابید. با صدای مادرش چشمانش را گشود.

او می گفت: «پاشو رویا جان. پاشو مادر داره دیره دیرمون می شه.»

رویا چشمانش را بست و دوباره باز کرد؛ سپس گفت: «من نمیام.»

مادرش متعجب به او و سپس به چمدانش نگریست. دوباره به سمت رویا برگشت و گفت: «چرا مادر؟ تو که ساکت رو هم جمع کردی. مگه می شه تنها توی خونه بمونی؟»

رویا لبخند خسته ای زد و گفت: «چرا نمی شه مامان جان؟ من حالم مناسب سفر نیست. نمی تونم بیام.»

مادرش که هنوز قانع نشده بود، پدرش را صدا زد و قضیه ی نیامدن رویا را به او گفت.

او گفت: «چرا حالت خوب نیست بابایی؟ چت شده؟»

رویا گفت: «از دیشب تا حالا جونم درد می کنه. باور کنید نمی تونم بیام.»

از این که به پدر و مادرش دروغ می گفت، ناراحت و شرمنده بود. در دلش مرد مجهول را مرتب لعنت می کرد.

مادرش ناامیدانه رو به پدرش گفت: «پس ما هم نرییم. بدون رویا کجا پاشیم بریم؟»

رویا سریع گفت: «نه مامان این چه حرفیه؟ می دونین از کی دو نفری نرفتین مسافرت؟ شما زن و شوهرید خودتون پاشید برید. من هم خودم رو سرگرم می کنم. لازم نیست نگران من باشید. خوب؟»

هر دو مردد بودند.

رویا گفت: «برید دیگه دیر شد.»

مادرش گفت: «آخه من چجوری تو رو تنها بذارم؟»

رویا گفت: «مامان جان مگه من بچه ام؟ می خواید جا بمونید؟ برید دیگه.»

هر دو ناراضی رویا را بوسیدند و از آن جا خارج شدند.

وقتی صدای بسته شدن دروازه آمد، رویا گلدان کنار تختش را برداشت و با حرص به دیوار کوبید؛ سپس فریاد زد: «خدا لعنتت کنه عوضی.»

با زنگ خوردن گوشی اش، ساکت شد و به آن نگریست؛ سپس دیوانه وار از جا برخاست. با دیدن شماره ی نیفتاده، تماس را برقرار کرد و جیغ کشید: «خدا لعنتت کنه عوضی که عید رو بهم زهر کردی. خدا لعنتت کنه.»

این را گفت و گوشی اش را خاموش کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود و مغزش در حال انفجار بود. می دانست با این رویه حتماً سکنه خواهد کرد. روی تخت نشست و سعی کرد به خود آرامش

دهد. دلش می خواست کنار پدر و مادرش باشد؛ اما حالا تنها بود. به سمانه هم نمی توانست زنگ بزند؛ چون او هم حالا در کنار خانواده اش بود.

برای این که خود را سرگرم کند، از جا برخاست و از اتاقش خارج شد. تلویزیون را روشن کرد و به آشپزخانه رفت. چای دم کرد و برای خودش میز صبحانه ی شاهانه ای را چید؛ سپس مشغول خوردن شد. اما ناگهان بغض کرد و لقمه اش را روی میز قرار داد. دلش برای زیارت حرم آقا و بودن با پدر و مادرش می رفت. ناخودآگاه اشک هایش سرازیر شد؛ اما سریع آن ها را پاک کرد و دوباره مشغول خوردن شد. لقمه ها را به زور فرو می داد و سعی می کرد به روی خود نیآورد.

بعد از خوردن صبحانه، در حالی که شعری را زیر لب زمزمه می کرد، میز را جمع کرد و از آشپزخانه خارج شد. تلفن خانه زنگ خورد. گوشی را برداشت و جواب داد: «بله؟»

سمانه پشت خط بود. عید را به او تبریک گفت و پس از کمی صحبت با او قطع کرد. خواست از جا برخیزد که دوباره تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشت و این بار با شنیدن صدای مادرش لبخندی بر لب آورد.

به او گفت: «شما هنوز نرفته دلتون واسم تنگ شد؟»

مادر بود و نگران تنها فرزندش. پس از این که خیالش از بابت او راحت شد، قطع کرد.

کانال تلویزیون را عوض کرد و برای تهیه ی ناهار به آشپزخانه رفت. سخت ترین غذایی را که بلد بود، انتخاب کرد و مشغول شد. می خواست مدت زمان بیشتری را مشغول باشد.

با زنگ خوردن دوباره ی تلفن، نگاهی به آن انداخت و گفت: «چقدر طرفدار پیدا کردم امروز!» سپس دستش را شست و به سراغ تلفن رفت.

جواب داد: «بله.»

با شنیدن صدای آقای سهرابی که سلام کرد، سکوت کرد و چیزی نگفت.

دوباره صدای او را شنید: «الو؟ رویا؟ صدام رو می شنوی؟»

رویا با اکراه پاسخ داد: «بله.»

او گفت: «پس چرا حرف نمی زنی دختر خوب؟»

رویا اخم هایش را درهم فرو برد و با لحن تندی پاسخ داد: «باید باهاتون حرف هم بزنم؟ حتماً باید بهش می گفتید که دارم می رم مسافرت؟ حالا خیالتون راحت شد مسافرتم بهم زهر شد و نرفتم؟ حالا شما و اون ریستون از این که تونستید حرفتون رو به کرسی بنشینید، جشن بگیرید و شاد باشید.»

صدای متعجب او را شنید: «چی داری می گی دختر؟ درسته، من بهش خبر دادم؛ ولی اصلاً قرار نبود که تو نری. من فقط بهت گفتم بهش بگو که داری می ری. بهت گفتم اجازه نمی دم بری؟»
رویا پوزخندی زد و گفت: «برید از خودش پرسید چی گفته.»

این را گفت و قطع کرد.

از جا برخاست و دوباره به آشپزخانه رفت. دو ساعتی را در آشپزخانه مشغول بود و بعد هم تا جا افتادن غذا، از آن جا خارج شد و جلوی تلویزیون نشست.
تا ظهر، دوبار دیگر مادرش با او تماس گرفته بود و جویای حالش شده بود. براس سومین بار تلفن زنگ خورد.

رویا لبخندی زد و گفت: «از دست این مامان. هنوز یه ساعت هم از آخرین تماسش نگذشته.»
با همان لبخندی که بر لبش نشسته بود، تلفن را جواب داد: «بله؟»

– سلام

این صدای مادرش نبود. صدای بیم و کلفت مرد مجهول بود. لرزی عصبی بدنش را فرا گرفت. نمی دانست حرصش را چگونه خالی کند.

دوباره صدای او را شنید: «اگر همون دیشب که باهات تماس گرفته بودم، جوابم رو می دادی و بهم می گفتی که داری می ری مسافرت، حالا این وضع پیش نمی اومد. تو به خاطر لجبازی خودت نرفتی مسافرت نه به خاطر من.»

رویا با غیظ گفت: «تو تهدیدم کردی.»

او گفت: «اگه اون موقعی که سرم داد زده بودی، تنبیهت می کردم، حالا جرئت نمی کردی با من این طوری حرف بزنی. اون از صحبت که جیغ کشیدی، این هم از الان که با این لحن با من صحبت می کنی.»

رویا با تمسخر گفت: «آخ ببخشید قربان، بهتون برخورد؟»

او با لحنی که تهدید در آن نهفته بود، گفت: «خونه تنهایی. نه؟ به نظرت اومدن توی خونتون و رسیدن به حسابت، برای من کاری داره؟»

رویا نگاهی به اطرافش انداخت و بر خود لرزید. اگر واقعاً می آمد چه؟

با صدایی که سعی داشت لرزشش را مخفی کند؛ اما موفق نبود، گفت: «شما نباید بی اجازه بیاید توی خونه ی من.»

صدای پر تمسخر او را شنید: «زنگ بزنگ خوبه؟» رویا که حالا بغضی هم چاشنی صدای لرزانش شده بود، گفت: «دست از سرم بردارید. من رو از سفرم انداختید، حالا هم دارید تهدیدم می کنید؟»

این را گفت و گوشی را گذاشت.

دو قاشق از غذایی را که درست کرده بود، خورد و به اتاقش رفت. در ورودی و پنجره ها را قفل کرده بود و تمام پرده ها را هم کشیده بود. مشغول مطالعه ی کتابی شد و رفته رفته چشمانش سنگین شد. کتاب را بست و روی تخت دراز کشید. کمی خواب برای اعصاب تشنج یافته اش مفید بود.

پس از ساعتی چشمانش را گشود. کش و قوسی به خودش داد و روی تخت نشست. احساس کرد چیز عجیبی دیده است. با ترس سرش را به سمت چپش برگرداند. از ترس جیغی کشید و عقب رفت. این قامت سیاه پوش مرد مجهول بود که روی تک صندلی اتاقش، دست به سینه نشسته بود.

او در همان حالتی که بود، گفت: «انتظار دیدن من رو نداشتی؟ چرا؟ من که گفته بودم میام.»

رویا که از شدت ترس زبانش بند آمده بود و بدنش می لرزید، از روی تخت برخاست و تا آن جا که می شد، از او دور شد. هنوز در بهت حضور او در این جا بود و ذهنش او را یاری نمی کرد. او از روی صندلی برخاست که رویا جیغ دیگری کشید و خودش را در کنج دیوار، جمع کرد.

او روی تختش نشست و کتابی را که رویا قبل از خواب آن را مطالعه می کرد، برداشت. کمی آن را ورق زد و خطاب به رویا گفت: «کتاب جالبیه. من قبلاً خونده بودمش.»

وقتی سکوت رویا را دید، به سمت او که با رنگی پریده در کنج دیوار ایستاده بود، چرخید. از جا برخاست، تخت را دور زد و با فاصله از او ایستاد؛ سپس گفت: «خیلی جالبه. آدم فکر نمی کنه تو همون آدم بلبل زبون دو ساعت پیش باشی. بیشتر بهت می خوره یه دختر کوچولوی بی گناه ترسو باشی.»

او یک قدم به جلو برداشت که زبان رویا باز شد: «واسه چی اومدید این جا؟ حق نداشتید بدون اجازه بیاید... برید بیرون.»

این جملات را با صدایی لرزان و ضعیف ادا می کرد.

با برداشته شدن قدمی دیگر از جانب او، رویا به سمت در خیز برداشت که دست او دورش حلقه شد و رویا را به سمت خود کشید.

رویا دست و پایی زد و با لحنی ملتمس آمیز گفت: «ولم کنید. تو رو خدا کاری باهام نداشته باشید. خود شما مگه عصبانی نمی شید؟ خوب من هم عصبانی بودم.»

صدای او را شنید: «یعنی می گی تو هروقت عصبانی باشی، باید یه چیزی به من بگی و من هم کاری باهات نداشته باشم. هان؟»

رویا نمی دانست چه بگوید. ترس، کلمات و جملات را از ذهنش پراکنده کرده بود.

او رویا را به سمت در اتاق برد که رویا در حالی که سعی داشت مقاومت کند، ترسیده گفت: «چیکار می خواهید بکنید؟ تو رو خدا ولم کنید.»

مقاومتش فایده ای نداشت.

او رویا را از در ورودی بیرون برد.

رویا چشمش به مرد قوی هیكلی افتاد که داخل حیاط بود.

مرد مجهول خطاب به مرد، گفت: «ببرش به جایی که بهت گفتم.»

رویا در حالی که هنوز در چنگ او اسیر بود، ترسیده تقلایی کرد و گفت: «نه. کجا می خواهید ببرید من رو؟ ولم کنید. تو رو خدا کاری باهام نداشته باشید.»

با نزدیک شدن مرد، اشکش سرازیر شد. به دست مرد مجهول، چنگ زد و در حالی که می گریست، گفت: «خواهش می کنم اذیتم نکنید. قول می دم دیگه سرتون داد نزنم. قول می دم.»

مرد مجهول گفت: «از این قول ها زیاد دادی.»

سپس بلافاصله خطاب به مرد گفت: «ببرش. اگه سر و صدا کرد، اجازه داری بیهوشش کنی.»
رویا را در حالی که صورتش را اشک در بر گرفته بود، به او سپرد؛ سپس خطاب به رویا گفت: «اون جا می بینمت.»

مرد رویا را سوار اتومبیلی کرد و پس از این که خودش پشت فرمان نشست، حرکت کرد.
رویا که روی صندلی عقب نشسته بود، خودش را به در چسبانده بود. مرد هم در سکوت تنها می راند و به پیش می رفت.

رویا نمی دانست چقدر گذشته است؛ اما اتومبیل متوقف شد و بلافاصله دربی که رویا به آن تکیه داده بود، گشوده شد. رویا با دیدن چند مرد که همه درشت هیکل بودند، قلبش ضربان یافت و در خودش جمع شد. یکی از آن ها بازوی رویا را گرفت و او را از اتومبیل خارج کرد. رویا می دانست تقلا برای فرار، آن هم از بین این همه مرد، بی فایده است.

او را به اتاقی بزرگ و تاریک، با دیوارهای سیاه و کثیف بردند. وقتی در را پشت سر او بستند رویا چشمش به دختری خورد که روی زمین، زانوهایش را در بغل گرفته بود و حالا با دیدن رویا سرش را بالا آورده بود.

رویا هم روی زمین نشست و از پرسید: «تو کی هستی؟ تو هم از افراد رئیسی؟»

او که حالا برق اشکی روی گونه اش خودنمایی می کرد، با لحن محزونی گفت: «اون من رو می کشه. می دونم.»

رویا با بهت به او نگریست. مسلماً منظورش مرد مجهول بود. اما این دختر چه کرده بود؟

از او پرسید: «مگه چیکار کردی؟»

حالا اشک هایش پشت سر هم می ریختند.

رویا از جا برخاست، نزدیک او نشست و گفت: «مگه چیکار کردی که فکر می کنی می کشتت؟»

دختر در حالی که می لرزید و هق هق می کرد، گفت: «بهش خیانت کردم... من رو می کشه... اون من رو می کشه.»

رویا او را در آغوش گرفت و گفت: «آروم باش... بهم می گی چیکار کردی؟»

دختر اشک هایش را پاک کرد و به رویا نگرست. گویی تازه متوجه او شده بود. همان طور که به رویا خیره بود، از او پرسید: «تو رو چرا آوردن این جا؟ تو هم کاری کردی؟»

رویا پاسخ داد: «راستش هنوز خودم هم نمی دونم چرا این جام؛ ولی من هم واسه رئیس کار می کنم. حالا بهم می گی چیکار کردی؟»

دختر غم زده گفت: «مجبورم کردن. به خدا نمی خواستم بهش خیانت کنم. خیلی در حقم خوبی کرده. من خیلی بهش بدهکارم؛ ولی خدا شاهده مجبور بودم. اون ها تهدیدم کرده بودن. چاره ی دیگه ای نداشتم. چقدر احمق بودم که فکر می کردم از چیزی باخبر نمی شه. می خواستم تا قبل از این که متوجه چیزی بشه خودم همه چیز رو درست کنم؛ ولی نشد، نتونستم. حالا هم خیلی پشیمونم. هر بلایی سرم بیاره حقمه؛ ولی خوب می ترسم.»

این را که گفت، دوباره اشک هایش سرازیر شد.

رویا با یک دست پشت او را آرام آرام مالید و گفت: «اونایی که گفتی کیا بودن؟»

قبل از این که او چیزی بگوید، در باز شد و قامت مرد مجهول ظاهر شد. هر دو ترسیده بودند و آن دختر بیشتر.

او از جا برخاست و ایستاد، سرش را پایین انداخت و با صدای لرزانی گفت: «ببخشید قربان. غلط کردم. به خدا مجبورم کردن. من اصلاً نمی خواستم به شما خیانت کنم؛ به خدا چاره ی دیگه ای نداشتم. باور کنید.»

مرد مجهول پرسید: «چرا از اول به من نگفتی که اون ها دارن تهدیدت می کنن؟»

دختر در حالی که اشک می ریخت، گفت: «می ترسیدم. اصلاً نمی دونستم باید چیکار کنم. اولین باری بود که توی همچین موقعیتی قرار می گرفتم. قربان تو رو خدا ببخشید.»

مرد مجهول کمی قدم زد؛ سپس گفت: «حرف هات رو باور می کنم؛ ولی تو در هر صورت به من خیانت کردی و باید مجازات بشی. بعد از اون هم دوباره بر می گردی سر کارت؛ منتهی این بار

کاملاً تو رو تحت نظر دارم. فقط کافیه دست از پا خطا کنی، اون وقت من می دونم و تو. فهمیدی چی گفتم؟»

دختر که حالا بلند بلند می گریست، گفت: «بله... بله قربان فهمیدم... فهمیدم.»

او بلندآواز خطاب به شخصی گفت: «بیاید داخل.»

دو مرد وارد شدند و دختر را که هیچ گونه تقلایی نمی کرد، بیرون بردند.

رویا که تا حالا سکوت کرده بود، مضطرب پرسید: «کجا بردنش؟»

مرد مجهول به او گفت: «تو بهتره به فکر خودت باشی.»

رویا ترسیده خودش را جمع کرد و گفت: «من که کاری نکردم.»

او پوزخندی زد و با تمسخر گفت: «پس واسه چی این جایی؟»

رویا با صدایی لرزان گفت: «می خواید با من چیکار کنید؟»

او جوابی به رویا نداد و از آن جا خارج شد. رویا دوباره روی زمین نشست و با خود فکر کرد که اگر پدر و مادرش تماس بگیرند و او جواب ندهد، حتماً آن ها نگران خواهند شد.

شاید ساعتی نگذشته بود که در باز شد و قامت مردی ظاهر شد. او رو به رویا گفت: «پاشو بیا بیرون.»

رویا مضطرب از جا برخاست و از آن جا خارج شد. مرد او را به سمت راهروی باریکی هدایت کرد و درب اتاقی را گشود. اتاق به کثیفی و تاریکی اتاق قبل نبود؛ اما خیلی خوب هم نبود. او رویا را به داخل اتاق هدایت کرد و در را پشت سر او بست. رویا چشمش به همان دختری که با او در آن اتاق زندانی بود، افتاد. روی صورتش چند زخم خودنمایی می کرد. رویا با نگرانی به او نگریست و نزدیک تر رفت. روی تختی که او خوابیده بود، نشست. دختر در حالی که چشمانش را بسته بود، ناله ای کرد. رویا دستی به موهای او کشید که او چشمانش را گشود.

رویا با نگرانی پرسید: «چیکارت کردن؟»

دختر لبخند کم‌رنگی زد و با صدای ضعیفی گفت: «چیزی نیست. خوبم. یه خورده تنبیه شدم که اون هم حقم بود. هر کس جای اون بود، رحم نمی کرد و می کشت. اون قلباً آدم مهربونیه؛ ولی

خوب، توی کارش جدی و سخت گیره.» سپس افزود: «فکر می کنم تو رو آورده این جا که عبرت بگیری. درست می گم؟»

رویا لبخند مضطربانه ای زد و گفت: «نمی دونم.»

او دوباره چشمانش را بست.

رویا با شنیدن صدای مرد مجهول از جا پرید.

او خطاب به آن دختر گفت: «درد داری؟»

دختر چشمانش را گشود و در جواب او گفت: «این دردها اهمیتی نداره. مهم اینه که شما من رو ببخشید.»

مرد مجهول گفت: «اگه نبخشیده بودمت تو الان زنده نبودی.»

رویا با خود فکر کرد: «من اگه جای این دختر بودم، تا عمر داشتم باهاش حرف نمی زدم، چه برسه به اینکه ازش بخوام من رو ببخشه. واقعا نمی تونم درک کنم.»

او بازوی رویا را گرفت و او را به سمت خود کشید. رویا داشت تعادلش را از دست می داد که دستان قدرتمند او این اجازه را نداد. همان طور که رویا را وادار به حرکت می کرد، زیر گوشش زمزمه کرد: «حالا نوبت تو.»

حالا دیگر از اتاق بیرون آمده بودند.

رویا که از شدت ترس می لرزید، گفت: «تو رو خدا کاری باهام نداشته باشید.»

وقتی پاسخی از جانب او نشنید، گفت: «اون دختر بهتون خیانت کرده بود؛ ولی من که کاری نکردم.»

صدای او را شنید: «فقط یه راه هست که من می تونم کارت رو نادیده بگیرم.»

رویا که خیالش تا حدودی راحت شده بود، با ذوقی که سعی داشت آن را مخفی کند، پرسید: «چه راهی؟»

مرد مجهول سکوت کرد و چیزی نگفت. رویا هم صبر کرد تا او پیشنهاد خود را بگوید. با هم وارد اتاقی شدند که شامل تنها یک میز و یک صندلی بود.

مرد مجهول روی صندلی نشست. رویا از بی ادبی او حرصش گرفته بود. خودش نشسته بود و رویا را سرپا نگه داشته بود.

رویا پوزخندی در دلش زد و با خود گفت: «آخه ایشون رئیس. باید بشینن تا یه وقت خسته نشن.»

صدای او را شنید: «باید یه کاری برام انجام بدی.»

رویا پرسشگر به او نگریست و پرسید: «چه کاری؟»

او گفت: «باید بری به یه خونه ی قدیمی و یه چیزی رو برام بیاری.»

رویا متفکر پرسید: «برم به یه خونه ی قدیمی؟»

پس از مکث کوتاهی پرسید: «چی و باید بیارم... راستش من... من اصلاً نفهمیدم چی شد.»

او از جا برخاست، پشت به میز ایستاد و گفت: «اگه تحمل داشته باشی، می گم.»

رویا سکوت کرد و او ادامه داد: «می ری به آدرسی که بهت می دم. آدرس یه خونه ی قدیمیه. کسی هم اون جا زندگی نمی کنه. باید بری و از اون جایی که من بهت می گم، یه شی رو برام بیاری. این اجباریه. واسه این که مجازات نکنم. فهمیدی؟»

رویا با این که ناراضی بود؛ اما گفت: «بله فهمیدم. فقط، جای خطرناکی نیست؟»

او گفت: «کسی رو می فرستم همراهت بیاد. حالا هم می تونی بری خونتون. فردا صبح باید بری اون جا.»

رویا سرش را تکان داد و از آن جا خارج شد.

برای رفتن به آن جا اضطراب داشت. مگر خود مرد مجهول نمی توانست به آن جا برود؟ پس چرا می خواست رویا را به آن جا بفرستد؟

سرش را بین دستانش گرفت. این مرد مجهول هم کارهای عجیب و غریب زیاد می کرد. از داخل خانه ای که خالی بود، برداشتن یک شی برای مرد مجهول کاری نداشت؛ هدفش از فرستادن رویا به آن جا چه بود؟

صبح روز بعد، رویا پس از صحبت با پدر و مادرش از خانه خارج شد. مرد مجهول برای او اتومبیلی را به همراه راننده ای قوی هیکل فرستاده بود. رویا کمی مضطرب بود. نکند مرد مجهول می خواست بلایی سرش بیاورد و آوردن شیء را بهانه کرده بود؟ نه این، شاید کمی احمقانه به نظر می رسید. برداشتن یک شیء که کاری نداشت. آن را برمی داشت و از آن جا خارج می شد. از مجازات هم خلاصی می یافت؛ اما این همه راحتی، به نظرش مشکوک می آمد. به هر حال باید صبر می کرد تا ببیند قرار است چه اتفاقی بیفتد.

مرد، جلوی درب خانه ای بزرگ و ویلایی توقف کرد. اتومبیل را خاموش کرد و به همراه رویا از آن خارج شد. خودش جلوتر رفت و دروازه را گشود. رویا با قدم هایی مردد جلو می رفت و اطراف را می نگریست. مرد هم با فاصله ی دو قدم پشت سر او حرکت می کرد. خانه، بزرگ و متروکه بود. علف های هرز دور تا دور خانه را دربر گرفته بود. اگر به آن می رسیدند و کمی آن را بازسازی می کردند، بی نظیر می شد. رویا وارد خانه شد. خاک و تار عنکبوت همه جا را فرا گرفته بود.

رویا به سمت اتاقی حرکت کرد که مرد مجهول آدرسش را داده بود. وارد اتاق شد. از دیدن آن اتاق جا خورد. اتاق کاملاً خالی بود. تنها یک ساعت قدیمی روی دیوار آن خودنمایی می کرد. رویا با دقت به اطراف اتاق نگریست؛ اما هیچ چیز جز آن ساعت داخل اتاق نبود. مرد مجهول این ساعت را می خواست؟

رو به مرد گفت: «می شه این ساعت رو از روی دیوار بردارید؟»

مرد سرش را تکان داد، ساعت را از روی دیوار برداشت و به دست او داد. رویا با دستش خاک روی آن را کمی تکاند. ذهنش به شدت مشغول بود. مرد مجهول این ساعت را می خواست چه کند؟

به پشت ساعت نگاهی انداخت. شاید چیزی داخلش بود که برای او اهمیت داشت. روی زمین نشست و مشغول باز کردن آن شد؛ اما جز قطعات خود ساعت، چیزی داخلش نبود. ساعت را بست و آن را مقابل خود گرفت. ساعت روی یازده و ده دقیقه خوابیده بود. کلافه نفسش را بیرون فرستاد. با خود فکر کرد که مرد مجهول حتماً او را سرکار گذاشته است. شاید هم این یک ساعت قیمتی بود.

بعد با خود گفت: «آخه احمق، از بین این همه وسایل قیمتی، حتماً باید این ساعت رو برداره؟»

یک بار دیگر از اول مرور کرد: یک خانه ی قدیمی، یک اتاق خالی، یک ساعت قدیمی، داخل آن هم خالی بود...

از جا برخاست و با خود گفت: «این ها همه نتیجه می ده که مرد مجهول دیوانه ای بیش نیست. فقط می خواسته من رو سرکار بذاره. اصلاً به من چه این رو می خواد واسه چی.»
خطاب به مرد گفت: «بریم.»

رویا با دقت به مرد مجهول که ساعت را به دست گرفته بود، می نگریست.
او شیشه ی جلوی ساعت را گشود، دستی به عقربه های آن کشید و گفت: «این ساعت برای من خیلی مهمه.»

رویا گفت: «خوب، این یه ساعت خیلی قدیمیه. به نظرم باید ارزش زیادی داشته باشه.»
او دستی به پشت ساعت کشید و گفت: «و تو هم از بس کنجکاو بودی، بازش کردی ببینی چیزی هم توش هست یا نه. هوم؟»

رویا دستپاچه خواست چیزی بگوید که او گفت: «منظورم ارزش مادی نبود.»
و دوباره جمله ی قبلش را تکرار کرد: «این ساعت برام خیلی مهمه.»

رویا برای این که از شر مجهولات ذهنی اش خلاصی یابد، با خود گفت: «خوب براش مهم باشه. این الان چه ربطی به من داره که من بخوام ذهنم رو درگیرش کنم؟ ذهن من فقط درگیر اینه که چجوری می تونم از شر خودش خلاص شم.»

اما بعد ذهنش دوباره به سمت آن خانه ی قدیمی رفت. شاید این خانه ارتباطی به مرد مجهول داشت. شاید در قدیم خانه ی خودشان بوده. اگر واقعاً این گونه بود، پس چرا رویا را به آن جا فرستاد؛ اما این چیزی نبود که فکر رویا را از آن خانه جدا کند. وقتی ساعتی در آن خانه بود که برای مرد مجهول مهم بود؛ پس یعنی آن خانه بی ارتباط به مرد مجهول نبود. رویا تمایل شدیدی داشت یک بار دیگر از آن خانه دیدن کند. شاید می توانست نشانی از مرد مجهول بیابد. حالا دیگر مصر بود که به آن خانه برود؛ اما باید با احتیاط فراوان این کار را انجام می داد. اگر آن خانه واقعاً به مرد مجهول ارتباط داشت، باید خیلی احتیاط می کرد.

امروز روز سوم عید بود و رویا هنوز به آن خانه نرفته بود. می خواست شب به آن خانه برود؛ اما می ترسید و همین دلیل تأخیر دو روزه اش بود. ولی تصمیم داشت امشب را به آن خانه برود. باید به شیوه ی خود مرد مجهول، آرام و سایه وار این کار را انجام می داد. وقتی به این فکر می کرد که قرار است شب، وارد خانه ی به آن بزرگی شود، وحشت بر او حاکم می شد؛ اما می خواست حتماً برود. کسی را هم نمی توانست با خود ببرد؛ چون اولاً کسی را نداشت و ثانیاً تنها سمانه بود که او را هم به هیچ عنوان نمی خواست وارد این ماجرا کند. اگر مرد مجهول آن ها را گیر می انداخت، برای سمانه خیلی بد می شد. به اتاقش رفت و مانتو و شلوار مشکی اش را از کمد بیرون آورد. مقنعه ی مشکی و شال مشکی را هم بیرون آورد. با شال می خواست صورتش را بپوشاند. همه را روی تخت گذاشت. فکرش به سمت آن چاقوی ضامن دار رفته بود. برای احتیاط باید آن را هم برمی داشت.

مضطرب به اطرافش می نگریست. حالا جلوی درب خانه بود و پشت درختی ایستاده بود.

نگاهی به دروازه انداخت و با خود گفت: «حالا چجوری باید برم تو؟»

دروازه، از میله هایی عمودی تشکیل شده بود. در نقاطی از آن هم طرح هایی وجود داشت. رویا با خود فکر کرد که می تواند از همین طرح ها کمک بگیرد و از دروازه بالا برود. از آن میله های عمودی که نمی شد بالا رفت.

رویا ابتدا با چشمانش مسیری فرضی را مشخص کرد که تا از آن مسیر بالا برود. این کار را به این دلیل انجام داد تا سرعت کارش را بالا ببرد، قبل از این که کسی متوجه او شود. یک بار دیگر آن مسیر فرضی را در ذهنش مرور کرد و در تاریکی به سمت دروازه حرکت کرد.

آن مسیر را به سختی و با دوبار افتادن پیمود و حالا روی دروازه بود. داشت از آمدنش پشیمان می شد. باید دوباره همان مسیر را می رفت و از دروازه پایین می آمد. نیمه های مسیر هم می توانست پایین بپرد. با احتیاط پاهایش را روی جاهای مشخصی از طرح ها قرار داد و پایین آمد. نیمه های مسیر هم پاهایش را آزاد کرد و پایین پرید. از این که توانسته بود وارد خانه شود، ذوق کرده بود؛ اما بعد با خود گفت: «خاک بر سرت رویا. دزدکی اومدی توی خونه ی مردم و ذوق کردی.» بعد برای توجیه خود گفت: «این جا کسی زندگی نمی کنه.»

از درگیری ذهنی اش دست برداشت و با احتیاط حیاط بزرگ را پیمود. دلش نمی خواست به درخت های اطراف، نگاهی بیندازد؛ او را می ترساند. خانه هم تاریک بود و در سکوتی مطلق فرو رفته بود. رویا چراغ قوه اش را از جیبش بیرون آورد و با خود گفت: «دقیقاً شدم عین دزدها. همه اش تقصیر این مرد مجهوله که مجهوله.»

سرش را تکان داد و آهسته وارد خانه شد. چراغ قوه اش را روشن کرد؛ اگر می توانست آن را خاموش نگه دارد بهتر بود؛ اما نمی شد؛ چون کاملاً تاریک بود. کمی اطراف را بررسی کرد و بعد هم به راه افتاد. وارد یکی از اتاق ها شد و همه جا را گشت؛ اما چیز خاصی که نشانه ای از مرد مجهول به او دهد، آن جا نبود. از جا برخاست و به اتاق بعدی رفت. درب اتاق را گشود و با دیدن اتاق خشکش زد. کاملاً تمیز بود. رویا چراغ قوه را داخل اتاق گرداند. تخت نوی بچه گانه ای یک طرف اتاق قرار داشت. تابلویی هم روی دیوار نصب بود که تصویر مبهمی از یک کودک بود. خواست پا به داخل اتاق بگذارد که صدایی از پشت سرش شنید.

وقتی برگشت در یک لحظه نفهمید چه شد که خودش را بر زمین احساس کرد. سمت راست صورتش بی حس شده بود.

قبل از این که به خودش بیاید، دستی قوی یقه اش را گرفت و او از زمین جدا کرد. رویا هنوز شوکه بود و نمی دانست چه شده است.

با سیلی محکم دومی که به صورتش خورد، دوباره نقش زمین شد. ناخودآگاه اشک هایش سرازیر شده بود.

ضربه ی نه چندان محکمی به شکمش خورد و او ترسیده در خودش جمع شد.

صدای بم و پرتحکم او را شنید: «تو این جا چه غلطی می کنی؟ کی بهت اجازه داده بیای این جا؟ هان؟»

رویا تنها می گریست و می لرزید؛ اما چیزی نمی گفت. مرد مجهول این جا چه می کرد؟

او دوباره یقه اش را گرفت و رویا را بلند کرد. رویا که حالا بلند بلند می گریست، التماس کرد: «تو رو خدا کاری باهام نداشته باشید. خواهش می کنم... خواهش می کنم ازتون.»

هنوز صورتش از سیلی های او درد می کرد و بی حس بود.

او رویا را رها کرد و رویا هم با ترس خودش را عقب کشید؛ اما دست او دور بازویش قفل شد و اجازه ی عقب روی بیشتر را به او نداد.

صدای او را شنید: «هنوز بهم توضیح ندادی.»

رویا اگر می گفت که به خاطر تحقیق درباره ی او به آن جا آمده است، مسلماً مجازات شدیدی در انتظارش بود. در آن خانه ی تاریک و مرموز، ترسش از مرد مجهول بیشتر شده بود. رویا دلش می خواست از آن خانه بگریزد و به خانه ی خودش برود؛ احساس ترس و ناامنی تمام وجودش را دربرگرفته بود.

در حالی که لحن صدایش ناخودآگاه مظلوم و ملتمس شده بود، گفت: «می شه بذارید برم؟» او فشاری به بازوی رویا داد که او اشکش سرازیر شد و گفت: «به خدا براتون توضیح می دم؛ ولی الان می شه برم؟»

او رویا را به داخل همان اتاق برد و چراغ خواب کوچک و بچه گانه ای را که آن جا بود، روشن کرد. رویا در روشنایی چراغ، روی تخت نشسته بود و مرد مجهول هم در تاریکی رو به روی او ایستاده بود.

صدای او را شنید: «واسه چی اومده بودی این جا؟»

رویا دنبال پاسخ قانع کننده ای در ذهنش می گشت؛ اما گویی ذهنش قفل شده بود و او را یاری نمی کرد.

ناگهان پرسید: «شما از کجا فهمیدید من این جام؟»

او گفت: «دزدگیر گذاشته بودم که بهم خبر داد یه دزد کوچولو اومده توی خونه.»

سپس کنار رویا روی تخت نشست.

رویا برای این که ترس از او را از خود دور کند، گفت: «چقدر این اتاق با بقیه ی جاهای خونه متفاوته.»

قبل از این که او چیزی بگوید، دوباره خودش گفت: «این خونه خیلی برام جالب و مرموز بود. واسه همین هم برام جاذبه داشت. اومدم یه بار دیگه ببینمش.»

خودش هم نمی دانست چه می گوید؛ تنها می خواست ترس را از خود دور کند. در این خانه ی بزرگ و متروک، اگر مرد مجهول او را می کشت هم کسی متوجه نمی شد.

با خود گفت: «خدایا خوب مجازاتم کردی. تا من باشم دیگه عین دزدها نیام توی خونه مردم؛ حتی اگه خالی هم باشه.»

صدای او را شنید: «راجع به من کنجکاو بودی. هان؟»

رویا در حالی که سعی می کرد ترسش را مخفی کند، لبخند لرزانی زد و دستپاچه توضیح داد: «نه... معلومه که نه. اصلاً این خونه چه ربطی به شما داره که من بخوام برای برطرف کردن کنجکاویم پیام این جا. تازه اگر هم در ارتباط باشه، مثلاً چی می خوام از این جا پیدا کنم که به دردم بخوره؟»

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «فوقش با دیدن این اتاق تعجب می کردم و بعد هم می رفتم دیگه... اوم... همین.»

دلش می خواست بگریه.

او گفت: «این خونه یه انباری هم داره. دیدیش؟»

چرا این جمله را گفت؟

رویا کمی خودش را جمع کرد و گفت: «نه. چطور؟»

فکری در ذهنش جرقه زد که وحشت زده به سمت او برگشت و پرسید: «می خواید من رو اون جا زندانی کنید؟»

او که لحن صدایش کمی چاشنی خنده پیدا کرده بود، گفت: «فکر خوبی و اسه تنبیهت؛ ولی نه. نمی خوام اون جا زندانیت کنم.»

سپس از جا برخاست، بازوی رویا را گرفت و او را به همراه خود از اتاق خارج کرد.

رویا با صدای ضعیف و لرزانی پرسید: «کجا می ریم؟»

او با لحن قاطعی گفت: «امشب می ری خونت. فردا باید آماده بشی واسه یه مأموریت. اون قدری توی این مأموریت بهت سخت می گیرم که تنبیه تمام این مدت بشه. خوبه؟»

رویا جوابی نداد؛ چون ذهنش مشغول شده بود. مثل این که هنوز درس نگرفته بود؛ زیرا که ذهنش به سمت جمله ی مرد مجهول رفته بود: «این خونه یه انباری هم داره.»

چرا مرد مجهول به آن اشاره کرده بود؟ انباری جایی بود که رویا آن جا را نگشته بود؛ اما محال بود بار دیگر به آن خانه بازگردد. این بار حتماً مرد مجهول او را می کشت.

ساعت چهار صبح بود. رویا روی تختش دراز کشیده بود و مشغول فکر کردن بود. یک لحظه هم نمی توانست از فکر آن خانه بیرون بیاید. احساس می کرد آن خانه بسیاری از مجهولات ذهنش را بر طرف می کند؛ اما اگر آن خانه به مرد مجهول ارتباط داشت، رفتن به آن خانه محال بود. او خانه ای را که شاید حاوی اطلاعاتی درباره ی خودش بود، آزاد رها نمی کرد.

غلطی زد و با خود فکر کرد که چگونه می تواند بار دیگر به آن خانه برود. هر مجهولی یک راه حلی داشت و رویا با خود فکر کرد که شاید آن خانه، راه حل مرد مجهول باشد؛ اگر این گونه بود، پس چرا رویا را به آن جا فرستاد؟ اگر او نامی از آن خانه نمی آورد، رویا چگونه می توانست بفهمد که همچین خانه ای وجود دارد؟ شاید می خواست رویا را متوجه مسئله ای کند؛ اما این دیگر دور از انتظار بود. چه دلیلی وجود داشت که او بخواهد این کار را کند؟

رویا ناگهان روی تخت نشست. جملات مرد مجهول در ذهنش تکرار می شد. این که می گفت ارزش مادی آن ساعت برایش مهم نیست؛ بلکه آن ساعت برایش مهم است.

رویا با خود گفت: «باید جمله اش این می بود:» ارزش مادی ساعت برام مهم نیست؛ ارزش معنوی اش برام مهمه. ولی اون گفت: ارزش مادی ساعت برام مهم نیست؛ بلکه اون ساعت برام مهمه.»

رویا دست کشیدن او را بر روی عقربه های ساعت به یاد آورد. ساعت یازده و ده دقیقه بود. منظور از آن ساعت برایم مهم است شاید همین ساعت یازده و ده دقیقه بود. خوب؟ این نشان دهنده ی چه چیزی بود؟

رویا با دست بر پیشانی اش کوبید و گفت: «این مسئله الان جز این که سوال دیگه ای رو برام به وجود آورد، چه کمکی به من کرد؟ آخ خدا چرا مغزم کار نمی کنه؟»

حالا دیگر با وجود آن خانه و ابهاماتی که برایش به وجود آمده بود، نمی توانست از مجهول بودن او بگذرد.

یک بار دیگر مرور کرد: «مرد مجهول من رو فرستاد به یه خونه ی قدیمی. نه نه، از اول. مرد مجهول من رو به زور وارد گروهش کرد؛ در صورتی که تمام افراد گروهش به دلخواه خودشون اومدن. اون یه سری مأموریت انجام می ده. خوب؟ این مأموریت ها واسه چیه؟ آقای سهرابی گفت پلیس نیستن؛ پس چین؟ بعد اون من رو فرستاد به یه خونه ی قدیمی که براش یه شی ای رو بیارم. اون شی یه ساعت بود. توشم که خالی بود. به نظرم اون منظورش همون ساعت یازده و ده دقیقه بود که خود این ساعت هم می تونه نشون دهنده ی چیزی باشه. اما اون اتاق. از بین تمام اتاق های اون جا یه اتاق بود که تمام وسایلیش نو بودن. یه تخت بچگونه هم توی اتاق بود. آهان؛ اون عکس. عکس یه پسر بچه بود که خیلی هم واضح نبود. این امکان وجود داره که اون عکس مال خودش بوده باشه. واما اون انباری. انباری جاییه که من نگشتمش... امروز هم قراره یه مأموریت دیگه انجام بدیم. باید خوب حواسم رو جمع کنم. شاید چیز جدیدی دستگیرم شد.»

نگاهی به ساعت انداخت. چند ساعتی می شد که مشغول فکر کردن بود؛ اما هنوز به نتیجه ای در مورد او نرسیده بود. روی تخت دراز کشید تا حداقل کمی بخوابد.

با صدای زنگ موبایلش ناگهان از خوب پرید و گیج به اطرافش نگریست. گوشی اش هنوز زنگ می خورد. نیم خیز شد و آن را برداشت. با صدای خواب آلودش جواب داد: «بله؟»

- سلام. خواب بودی؟

رویا پاسخ داد: «سلام آقای سهرابی. بله خواب بودم. امری داشتید؟»

او گفت: «زودتر پاشو دارم میام دنبالت.»

رویا گیج پرسید: «چرا؟»

او خنده ی کوتاهی کرد و گفت: «پاشو دختر خوب، یه آبی به صورتت بزن خواب از سرت پره. معلومه هنوز خوابی.»

رویا دوباره روی تخت دراز کشید و گفت: «هنوز هم خوابم میاد. من نمیام.»

او گفت: «مگه پیک نیک می خوایم بریم که دلخواهی باشه. پاشو دختر جون، بیخود خودت رو باهاتش در ننداز. من تا نیم ساعت دیگه اون جام. خداحافظ.»

و قطع کرد.

رویا نالید: «یه خواب راحت هم ندارم از دستش. آه. تمام عیدم رو بهم زهر کرده.»

سپس گفت: «پنج دقیقه می خوابم بعد پا می شم.» این را گفت و چشمانش را بست.

با به صدا در آمدن زنگ خانه چشمانش نیمه باز شد. نمی دانست چرا این قدر احساس خواب آلودگی و کسالت می کند. هیچ تمایلی برای بلند شدن نداشت.

زنگ خانه چند بار دیگر به صدا درآمد که رویا از جایش حتی تکان هم نخورد. دوباره چشمانش را بست. با خود فکر کرد که شاید مریض شده است؛ اما تا دیشب که خوب بود.

صدای زنگ گوشی اش که بلند شد، با حرص با خود زمزمه کرد: «دست از سرم بردارید دیگه. آه.» پتو را روی سرش انداخت و به زنگ خوردن گوشی اش اهمیتی نداد. آقای سهرابی که مرد مجهول نبود، سرخود وارد خانه شود؛ اگر هم می شد، به پلیس اطلاع می داد. مرد مجهول را نمی شناخت؛ او را که می شناخت.

نفهمید چه زمانی چشمانش گرم شد و به خواب رفت.

وقتی چشمانش را گشود، ساعت یازده شده بود. آن قدر بدنش درد می کرد که نمی توانست از جا برخیزد. حالا وقت مریض شدن بود؟ حالا که در خانه تنها بود؟

به سختی نیم خیز شد و به تکیه گاه تخت تکیه داد. گوشی اش را برداشت و به صفحه اش نگریست. بیست تماس بی پاسخ از جانب آقای سهرابی داشت. باید به او اطلاع می داد که حالش مساعد نیست؛ بنابراین شماره اش را گرفت.

به دو بوق نرسیده بود که او جواب داد؛ آن هم عصبانی: «دستم بهت برسه کشتمت رویا. می دونی چند بار باهات تماس گرفتم؟ واسه چی جواب نمی دادی؟»

رویا وقتی شروع به صحبت کرد، از صدای گرفته ی خود تعجب کرد: «ببخشید جوابتون رو ندادم. حالم اصلاً خوب نیست. به خدا نمی تونم پیام.»

او با لحن آرام تری پرسید: «چرا؟ چت شده؟»

رویا پاسخ داد: «نمی دونم. صبح که پاشدم خیلی حالم بد بود. الان هم تمام بدنم درد می کنه.»

او گفت: «می خوام بیام ببرمت دکتر؟»

رویا لبخند بی حالی زد و گفت: «نه ممنون. استراحت کنم خوب می شم.»

او نفس عمیقی کشید و گفت: «بسیار خوب. نمی دونی مرد مجهول چقدر از دستت عصبانی بود. اگه بهت بگم می خواست بیاد سراغت باورت نمی شه.»

رویا پوزخندی زد و در دلش گفت: «چرا. باورم می شه. آخه قبلاً یه بار اومده.» به او گفت: «از طرف من از ایشون عذرخواهی کنید.»

او گفت: «خودت این کارو بکن. چون تا چند دقیقه ی دیگه باهات تماس می گیره. خوب، مواظب خودت باش. فعلاً خداحافظ.»

رویا به تکیه گاه تخت تکیه داده بود و منتظر تماس مرد مجهول بود. با صدای زنگ گوشی دومش از جا پرید. آن را برداشت و پاسخ داد: «بله؟»

- چون گفتم قراره توی این مأموریت حسابی تنبیهت کنم، خودت رو مریض کردی؟

رویا حرصش گرفته بود. خواست با غیظ بگوید: «من خودم ویروس رو وارد بدن خودم کردم؟ اگه عرضه ی این کارو داشتیم یه ویروس قوی رو وارد بدن تو می کردم تا از شرت خلاص شم.»

اما خوب، با گفتن این جمله مسلماً باید خودش را مرده فرض می کرد؛ بنابراین با آرامش پاسخ داد: «من که خودم نمی تونم خودم رو مریض کنم. تا دیشب حالم خوب بود. امروز صبح که بیدار شدم، دیدم نمی تونم از جام تکون بخورم.»

او گفت: «تا چند دقیقه ی دیگه یه دکتر می فرستم بالا سرت. در رو برانش باز کن.»

رویا در حالی که متعجب شده بود، گفت: «نه ممنون. استراحت کنم خوب می شم.»

او گفت: «من ازت نظر نخواستیم. گفتم این کارو می کنیم. تو هم تنها کاری که باید انجام بدی اینه که درو برانش باز کنی.»

رویا احساس کرد لحن او بدجنس شد: «باید زودتر خوب شی. من با یه آدم مریض که نمی تونم کاری بکنم. این بارو جستی، دفعه ی بعد دیگه از این خبرها نیست.»

این را گفت و قطع کرد.

رویا دلش می خواست سر او را به دیوار بکوبد؛ اما چون نمی شد، تنها در ذهنش این کار را انجام داد تا حرصش را خالی کند.

پزشکی که او فرستاده بود، خانم مسنی بود که رویا او را شناخت. همان خانمی بود که وقتی مرد مجهول دستور داده بود او را بزنند، معاینه اش کرده بود. حتماً این پزشک، مورد اعتماد مرد مجهول بود و جزء گروهش.

او رویا را معاینه کرد و همان طور که داشت داخل برگه ای چیزی می نوشت، گفت: «آنفلوانزا گرفتی. برات یه سری دارو می نویسم که توی ساعت های مشخصی باید بخوریشون. خودت رو گرم نگه دار و فقط استراحت کن.»

سپس از بالای عینکش نگاهی به رویا انداخت و گفت: «کسی نیست ازت مراقبت کنه؟»

رویا گفت: «فردا پدر و مادرم از مسافرت برمی گردن. امروز هم زنگ می زنم به دوستم تا بیاد پیشم.»

او دوباره مشغول نوشتن شد و گفت: «پس همین الان این کارو بکن. من منتظر می مونم تا بیاد. باید یه سری چیزها رو بهش بگم.»

رویا سرش را تکان داد و با سمانه تماس گرفت. سمانه سریع پذیرفت و گفت که خیلی زود خود را می رساند.

سمانه وارد اتاق شد و رو به رویا که پتو را تا زیر گردنش بالا کشیده بود، گفت: «سوپ درست کردم گذاشتم یکم خنک شه تا برات بیارمش.»

رویا لبخند بی حالی زد و گفت: «ازت ممنون. مزاح...»

سمانه حرفش را برید و گفت: «یه بار دیگه این حرف رو بزنی از همین پنجره پرتت می کنم بیرون. پس خودت رو سنگین نگه دار.»

سپس روی تک صندلی اتاقش نشست و پس از لختی سکوت، با صدای آرامی پرسید: «هنوز هم با اون ها کار می کنی؟»

رویا به سمانه نگریست که او یک شانه اش را بالا داد و گفت: «صرفاً جهت اطلاع پرسیدم.»

رویا تک سرفه ای کرد و با صدای گرفته اش گفت: «آره. اگه دلبخواه من بود که صد سال سیاه؛ ولی خوب مجبورم.»

سمانه پرسید: «خوب چرا به پلیس اطلاع نمی دی؟»

رویا نگاهش را به سقف دوخت و گفت: «هر جور با خودم حساب کردم دیدم نمی شه. من هیچ شناختی از اون ندارم. نه می دونم کیه، نه می دونم چه کاره است، نه اصلاً می دونم چه شکلیه، کجا زندگی می کنه؛ اون وقت برم به پلیس بگم چی؟ اون زرنگ تر از این حرف هاست سمانه. فکر می کنی خودش رو نشون می ده؟ اصلاً فکر می کنی کسی بی مدرک حرف من رو باور می کنه؟»

سمانه نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت.

حال رویا بهتر شده بود. پدر و مادرش از سفر بازگشته بودند و برای رویا هم سوغاتی آورده بودند. یک انگشتر زیبای نقره با نگین فیروزه، سجاده و مهر و تسبیح، سوهان و شکلات هایی به شکل سنگ ریزه که رویا کلی با دیدنشان خندید و با لذت آن ها را خورد. مادرش با لبخندی به او می نگریست و می گفت: «نخور بچه جون. مگه گلوت درد نمی کرد؟»

رویا سرخوش گفت: «نه بابا. خوب شدم.»

سپس انگشتر را به دستش انداخت و آن را از زوایای مختلف در دستش بررسی کرد. در همان حال از مادرش پرسید: «من رو هم دعا کردید؟»

او گفت: «آره. مگه می شه یه دختر خل و چل داشته باشم و دعاش نکنم؟»

این را گفت و با خنده بلند شد و به آشپزخانه رفت. رویا هنوز با دهانی باز به رفتن او می نگریست.

رویا سرش را پایین انداخته بود و مرد مجهول هم مانند یک بازجو در یک قدمی او ایستاده بود. رویا زیر چشمی آقای سهرابی را می دید که دستش را جلوی دهانش گرفته تا از خندیدنش جلوگیری کند. کجای حال رویا خنده دار بود؟!

رویا بار دیگر توضیح داد: «من که گفتم حالم خوب نبوده. شما که خودتون دکتر فرستادید. از ایشون پرسید من راست می‌گم یا نه.»

صدای قهقهه آقای سهرابی بلند شد که مرد مجهول به سمت او چرخید.

او قدمی به عقب برداشت و در حالی که سعی می‌کرد خنده اش را کنترل کند، گفت: «خوب راست می‌گه دیگه. الان یه ساعته تو این حالت نگهش داشتید و عین بازجوها دارید ازش سوال می‌پرسید. من خودم ضمانتش رو می‌کنم. باور کنید مریض بوده.»

او گفت: «یکی باید ضمانت خودت رو بکنه. جلوی این بچه می‌خندی نمی‌گی فردا - پس فردا یاد می‌گیره و این کارو در مقابل من انجام می‌ده؟»

رویا بهت زده به مرد مجهول که او را بچه‌ی دوساله‌ی فرض کرده بود، نگریست.

آقای سهرابی دیگر نتوانست خود را کنترل کند و بلند بلند خندید.

رویا با حرص به آن دو نفر که او را به سخره گرفته بودند، نگریست.

آقای سهرابی با دیدن چهره‌ی خشمگین رویا تک سرفه‌ی ای کرد و سعی کرد خود را کنترل کند.

چند دقیقه‌ی گذشته بود و حالا آن‌ها در اتاقی نشسته و مشغول بررسی کاری بودند.

مرد مجهول خطاب به رویا گفت: «تو، توی این مأموریت فقط کنار من می‌مونی. تک تک کارهایی رو که بهت می‌گم باید انجام بدی و خطایی هم توی کارت نباشه. در کل فقط باید از دستورات من پیروی کنی. مفهوم شد؟»

رویا سرش را تکان داد. اصلاً دلش نمی‌خواست مانند دیگر افرادش او را «قربان» خطاب کند.

او ادامه داد: «حالا اون چاقوی توی جیبت رو بده به من.»

رویا متعجب به چهره‌ی پوشیده شده‌ی او و سپس به جیبش نگریست. بیشتر از این که از بابت گرفتن آن متعجب باشد، از این متعجب بود که او از کجا فهمیده که چاقو داخل جیبش است.

او از جا برخاست که رویا ترسید، سریع آن را از جیبش بیرون آورد و به سمت او گرفت. او، نزدیک رویا ایستاد؛ اما چاقو را نگرفت.

خطاب به رویا گفت: «می‌تونی باهاش کار کنی؟»

رویا با خود گفت: «مگه اسلحه است که نتونم باهاش کار کنم. چاقوا دیگه. فرو می کنیش تو بدن طرف.»

در جواب او گفت: «خوب، آره؛ ولی اصلاً دلم نمی خواد ازش استفاده کنم. اگه یکی هم بهم حمله کنه، باز هم جرئت استفاده از اون رو ندارم.»

او گفت: «خوب جرئتت رو پیدا کن. باید بتونی از خودت دفاع کنی.»

رویا مصرانه گفت: «نه. نمی خوام ازش استفاده کنم؛ چون من یه آدم کش نیستم.»

او گفت: «تو اگه در مواقع خطر ازش استفاده کنی و از خودت دفاع کنی، آدم کش محسوب نمی شی. در ضمن، لازم نیست حتماً طرف رو بکشی. می تونی به یه نقطای از بدنش بزنی که زنده بمونه.»

رویا با این حرف ها قانع نمی شد: «نه، این کارها قضاوت قلب می خواد. بعد از یه مدت برای آدم عادی می شه که من این رو نمی خوام.»

او گفت: «تو که قدرت بدنی بالایی هم نداری. پس چجوری می خوای از خودت دفاع کنی؟»

رویا بدون آن که به او بنگرد، پاسخ می داد: «خوب، من رو به جاهایی نبرید که در معرض خطر قرار بگیرم که مجبور بشم ازش استفاده کنم.»

او با طعنه گفت: «من هرچی می گم تو یه جوابی بده. یه وقت کم نیاری؟»

رویا شانه اش را بالا انداخت که او گفت: «تو واسه من تعیین نمی کنی که کجا بیرمت و کجا نبرمت. من هرجا که بگم تو باید بری. بدون اعتراض.»

رویا گفت: «شما گفتید کاری نمی کنید که افراد گروهتون به خطر بیفتن؛ ولی اگه شما من رو به جاهای خطرناک ببرید، خوب من هم که نمی خوام از این چاقو استفاده کنم و از اون جایی هم که به قول شما قدرت بدنی بالایی هم ندارم، نمی تونم از خودم دفاع کنم؛ پس در نتیجه صدمه می بینم یا حتی ممکنه کشته بشم. این با حرفاتون تناقض داره.»

او گفت: «پس من واسه چی گفتم باید توی این مأموریت کنار من باشی؟ واسه این که ازت محافظت کنم؛ ولی تو باید خودت هم بتونی از خودت دفاع کنی. شاید یک لحظه غفلت من باعث صدمه دیدن تو بشه و تو در اون لحظه لازم باشه خودت از خودت دفاع کنی. من همیشه تو رو به

این جور مأموریت ها نمی برم؛ حالا هم هدفی داشتیم که دارم می برمت. پس حرف گوش کن باش و در مواقع ضروری ازش استفاده کن؛ وگرنه صدمه دیدنت تفصیر خودته.»

رویا گفت: «نه، من نمی...»

او در یک حرکت ناگهانی چاقو را از دست رویا گرفت و خود او را هم دربرگرفت. با این حرکت، آقای سهرابی بلند شد و ایستاد؛ اما حرکتی نکرد. جز او کس دیگری از جایش تکان نخورد.

مرد مجهول، چاقو را روی گردن رویا قرار داد که آقای سهرابی نگران گفت: «قربان...»

مرد مجهول، رو به او گفت: «دخالت نکن.»

رویا هنوز شوکه بود. فشار چاقو را که روی گردنش حس کرد، ترسیده گفت: «چیکار می کنید؟»

او فشار چاقو را اندکی بیشتر که رویا سوزشی را زیر گلویش حس کرد. دست او را گرفت و در حالی که قلبش داشت می ایستاد، التماس کرد: «تو رو خدا این کارو نکنید.»

آقای سهرابی خواست چیزی بگوید که قبل از آن مرد مجهول گفت: «از خودت دفاع کن.»

رویا مستأصل نالید: «نمی تونم. نمی تونم. تو رو خدا ولم کنید.»

آقای سهرابی جلو آمد و گفت: «ولش کن. من خودم بهش یاد می دم باید چیکار کنه. بسپرش به من.»

او رویا را رها کرد و رویا ناخودآگاه با زانو بر زمین افتاد. قبل از این که آقای سهرابی حرکتی کند، مرد مجهول با دست به او اشاره کرد که عقب بایستد. سپس خودش کنار رویا نشست. از جیب روی شلوارش، چسبی را بیرون کشید؛ سپس سر رویا را بلند کرد و به زیر گردنش چسب زد. به شانه اش فشار کوچکی وارد کرد و با لحن آرامی گفت: «بلند شو. لازم نکرده تو چاقو به دست بگیری.»

سپس چاقو را به دست آقای سهرابی سپرد و با گرفتن بازوی رویا، او را بلند کرد.

خطاب به همه ی آن ها گفت: «برید بیرون.»

رویا هم که دیگر دلش نمی خواست او را ببیند، خواست از آن جا خارج شود که بازویش در دستان

او گیر افتاد و او گفت: «با تو کار دارم.»

آقای سهرابی با نگرانی به آن‌ها نگریست که مرد مجهول گفت: «نگران نباش. برو.»
او سرش را تکان داد و از آن‌جا خارج شد.

رویا ناراضی تکانی به دستش داد تا از دست او آزاد شود؛ اما زورش به او نچربید و ناراضی برجای ماند.

او با صدای کلفت و پر تحکمش گفت: «می‌خوام قبل از مأموریت یه کاری انجام بدی.»
رویا سکوت کرد و چیزی نگفت.

او فشاری به بازوی رویا وارد کرد و گفت: «شنیدی چی گفتیم؟»

رویا با لحن تندی گفت: «نه. نمی‌خوام بشنوم. نمی‌خوام هیچ کاری انجام بدم. دست از سرم بردارید.»

او یقه‌ی رویا را گرفت، او را به دیوار چسباند و گفت: «تا حالا چند بار بخشیدمت؟ هان؟ دیگه از این خبرها نیست. این بار جوری تنبیهت می‌کنم که از این‌جا بعد جرئت نکنی حتی جلوی من سرت رو بالا بیاری، چه برسه به بلبل زبونی.»

رویا ترسیده به او نگریست که او بلندآواز شخصی را مخاطب قرار داد.

خواست چیزی بگوید که مرد مجهول پر تحکم‌تر از قبل گفت: «بند دهن‌ت رو. یک کلمه هم حرف بزنی زبونت رو می‌برم. فهمیدی؟»

مرد قوی هیكلی داخل آمد که رویا در خودش جمع شد.

او خطاب به مرد گفت: «ببرش زیر زمین و ببندش تا من بیام.»

رویا در حالی که می‌گریست، التماس کرد: «خواهش می‌کنم...»

صدای بلند او را شنید: «ببرش.»

آن مرد رویا را که مرتب التماس می‌کرد، از آن‌جا خارج کرد.

آقای سهرابی با نگرانی به او می‌نگریست؛ اما دخالتی نکرد.

رویا با وحشت به راه پله ی ترسناکی که از آن عبور می کردند، نگریست. می خواست با او چه کند؟ التماس ها و گریه هایش هیچ فایده ای نداشت.

مرد او را به اتاقی تاریک و کثیف برد. رویا احساس می کرد هر لحظه ممکن است قلبش بایستد. او، رویا را به صندلی فلزی و کثیفی بست. رویا آرام آرام اشک می ریخت.

مرد سرش را به رویا نزدیک کرد و گفت: «آروم باش. آگه باهانش درست حرف بزنی امکانش هست که ببخشدت. بهش بگو هرکاری بخواد انجام می دی. بگو دیگه هیچ وقت از دستوراتش سرپیچی نمی کنی.»

این ها را گفت و از آن جا خارج شد.

رویا مرتب می گریست و در دلش خدا را صدا می زد تا کمکش کند.

رویا نمی دانست چقدر گذشته است؛ تنها این را می دانست که دست هایش می سوزد و درد می کند. مرتب در دلش دعا می کرد. با باز شدن در، تپش قلبش زیاد شد و او با دیدن قامت سیاه پوش او تا مرز سکنه پیش رفت. او با آرامش داخل شد و در را بست.

رویا با ترس به حرکات او چشم دوخته بود. او صندلی دیگری را برداشت و آن را کنار صندلی رویا، چسبیده به آن، برعکس قرار داد و نشست. رویا گویی قدرت تکلمش را از دست داده بود. بدنش سرد بود و می لرزید. مرد مجهول دستش را پشت صندلی رویا برد و میچ دردناک دو دست او را در دستش گرفت و کمی فشرد که رویا جیغی از سر درد کشید و به التماس افتاد: «تو رو خدا کاری باهام نداشته باشید. خواهش می کنم. به خدا... به خدا دیگه... دیگه قول می دم هیچ وقت... هیچ وقت از دستوراتون سرپیچی نکنم... قول می دم.»

او گفت: «و من باید رو قول تو حساب کنم؟»

رویا در حالی که به هق هق افتاده بود، گفت: «آره... قول... قول دادم.»

او گفت: «باشه؛ پس از این به بعد طبق همین قولی که دادی جلو می ری، ولی به خاطر دفعات پیش باید تنبیه بشی.»

رویا به التماس افتاد: «نه... تو رو خدا نه.»

مرد مجهول بی توجه، از آن جا خارج شد؛ اما چند لحظه بعد دو مرد وارد اتاق شدند. رویا وحشت زده به آن ها نگریست. آن ها که مانند یک تکه سنگ بودند، با چشم های بی روح به رویا نگریستند. گویی گریه ها و التماس های او را نمی شنیدند.

رویا با بدن دردناکش در اتاق تمیزتری روی تخت دراز کشیده بود؛ به عبارت دیگر او را روی تخت خوابانده بودند. هنوز ضربه های آن ها را روی بدنش حس می کرد. این لطف مرد مجهول بود که شکنجه ی سختی را برای او در نظر نگرفته بود! از طرفی هم باید زود خوب می شد تا به مأموریت هم برود! زخم هایش مداوا شده بود؛ اما با وجود مسکن هایی که به او تزریق شده بود، برای لحظه ای دردش آرام نمی شد.

با باز شدن در حتی سرش را هم برنگرداند. اشک هایش روان بودند و ناله هایش برای لحظه ای بند نمی آمد.

با شنیدن صدای بم و کلفت او با بیزاری سرش را از او برگرداند.

- درد داری؟

دلش می خواست به جهت مخالف او بچرخد؛ اما بدن دردناکش این اجازه را به او نمی داد.

دوباره صدای او را شنید: «فکر نمی کنی تقصیر خودته که الان توی این وضعیتی؟»

رویا باز هم چیزی نگفت. نمی دانست این همه اشک از کجا می آیند که برای لحظه ای بند نمی آیند.

او لبه ی تخت نشست، دو دستش را دو طرف او قرار داد گفت: «می خواهی بگم یه مسکن دیگه بهت بزنین؟»

رویا به سختی دستانش را بالا آورد و اشک هایش را پاک کرد. هنوز صورت پوشیده شده ی او، جلوی صورتش بود. چشم هایش را بست و سعی کرد به دردهایش فکر نکند. قطره اشک دیگری از چشمش چکید که با گرفته شدن آن به وسیله ی دست دستکش پوش او، چشمانش را گشود.

او گفت: «می گم یه مسکن قوی تر بهت بزنین که بتونی بخوابی. لازم نیست به این مأموریت بیای. استراحت کن تا خوب شی.»

سپس از جا برخاست و به سمت در رفت؛ اما قبل از این که از آن جا خارج شود، گفت: «من دلم نمی خواد افراد گروهم صدمه ببینن؛ پس کاری نکن که مجبور بشم تنبیهت کنم. این شماها نیستید که باید مجازات بشید؛ بلکه اون هایی هستن که واقعاً لایق مجازاتن.»
این را گفت و از آن جا خارج شد.

رویا با احساس دستی بر صورتش به چشمان سنگینش تحرکی داد و به سختی آن ها را گشود؛ اما کسی را ندید. نگاهش را به اطراف اتاق چرخاند؛ اما کسی نبود. با خود گفت: «حتماً از عوارض این آرام بخش هاست که دچار توهم شدم.»

بدن دردناکش را تکانی داد و با وجود دردی که در سراسر بدنش احساس می کرد، برخاست و نشست. ناله ای کرد و با زحمت فراوان خود را به در رساند. هنگامی که در را گشود، مردی را دید که کنار در ایستاده است.

او با دیدن رویا گفت: «چرا بلند شدید؟ هنوز باید استراحت کنید.»

رویا اهمیتی به او نداد و از اتاق خارج شد.

مرد، پشت سر رویا آمد و گفت: «کسی این جا نیست. شما هم بهتره برگردید به اتاق و استراحت کنید تا رئیس تشریف بیارن.»

رویا ناگهان ایستاد و به سمت مرد برگشت. با حالت مشکوکی به او نگریست و پرسید: «شما اومده بودید توی اتاق؟»

او با لحن بی احساسی گفت: «نه. رئیس گفتن اجازه ی ورود ندارم.»

رویا کمی فکر کرد و با خود گفت که حتماً خیالاتی شده است. به سختی روی مبلی نشست و بازوی یک دستش را با دست دیگرش گرفت. خدا را شکر می کرد که حداقل به صورتش آسیبی نرسانده اند؛ وگرنه نمی دانست چه جوابی باید به پدر و مادرش بدهد.

در باز شد و شخصی وارد شد. رویا زیر چشمی مرد مجهول را دید؛ اما خودش را به ندیدن زد. وقتی او نزدیک رویا ایستاد، رویا سرش را بالا گرفت و به او نگریست.

او گفت: «بلند شو باید با من بیای.»

رویا چیزی نگفت؛ اما با همان سختی که نشسته بود، از جا برخاست و منتظر ایستاد.

صدای او را شنید که با تعجب و طعنه همراه شده بود: «یعنی تو الان حرف گوش دادی؟»

رویا پاسخ داد: «من همیشه حرف گوش دادم؛ منتهی واسه هرکاری دلیل خواستم که خوب، چیزی عایدم نشد.»

او بازوی رویا را گرفت تا او را به حرکت درآورد که با ناله ی رویا، رهایش کرد و تنها گفت: «راه بیفت.»

رویا و مرد مجهول روی صندلی عقب اتومبیلی جاگیر شدند و شخصی که پشت فرمان نشسته بود، حرکت کرد. سوال های بسیاری در ذهن رویا روی هم انباشته می شد که به هیچ عنوان دلش نمی خواست از او بپرسد؛ بنابراین صبر پیشه کرد تا پاسخ سوال هایش را بیابد.

بالاخره اتومبیل متوقف شد و رویا متعجب به اطرافش نگریست؛ اما بعد کم کم اخم هایش درهم فرو رفت. چرا به این جا آمده بودند؟ احساس می کرد سدی راه گلویش را می بندد. گره ی روسری اش را شل کرد تا بتواند نفس بکشد. این جا یادآور خاطرات خوبی برایش نبود.

مرد مجهول که داشت پیاده می شد، لحظه ای توقف کرد، به سمت رویا برگشت و با صدای بمش که کمی چاشنی نگرانی پیدا کرده بود، گفت: «چت شد؟»

اشک های رویا ناخودآگاه می ریخت و برای نفس کشیدن تقلا می کرد.

او به راننده دستور حرکت داد و خودش شانه های رویا را گرفت و مالید. در همان حال گفت: «چت شد دختر؟ چرا این جوری شدی؟»

رویا که با دور شدن از آن مکان، به خود آمده بود، با صدای ضعیفی گفت: «چیزی نیست. خوبم.»

او گفت: «چرا حالت بد شد؟»

رویا با بی حواسی گفت: «خوبم.» سپس سرش را به صندلی اتومبیل تکیه داد و سعی کرد همه چیز را به فراموشی بسپارد.

صدای او را شنید: «اصلاً به درد همکاری نمی خوری. تمام برنامه ام رو بهم ریختی.»

رویا چشم هایش را گشود و گفت: «من رو همین دور و اطراف پیاده کنید. خودم می رم. شما هم به کارتون برسید.»

او گفت: «نه. می برمت پیش آقای سهرابی. از زیر مأموریت امروز که دررفتی. باید خودت رو واسه بعدی آماده کنی. دو روز دیگه است. بهت توضیح می ده باید چیکار کنی.»
رویا سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

رویا روی تختش نشسته بود و مطالعه می کرد. بعد از این که آقای سهرابی راجع به مأموریت جدید با او صحبت کرده بود، او را به خانه رسانده بود. رویا از آن موقعی که پا به داخل خانه گذاشته بود، خودش را با کارهای مختلف سرگرم کرده بود تا برای یک لحظه هم ذهنش منحرف نشود. حتی مایل نبود به این فکر کند که مرد مجهول برای چه کاری به آن جا رفته بود؛ اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره به یاد آن مکان افتاد.

کتاب را روی تخت انداخت و سرش را بین دستانش گرفت. دلش می خواست آن قدر سرش را فشار دهد تا هر فکری از آن خارج شود.

در یک تصمیم آنی، گوشی اش را برداشت و با سمانه تماس گرفت. سمانه هم که عاشق گردش بود، پیشنهاد رویا را پذیرفت.

رویا از روی تخت برخاست و به سراغ کمد لباس هایش رفت. سعی می کرد فقط ذهنش را روی انتخاب لباس متمرکز کند.

بعد هم جلوی آینه نشست و با دقت و حوصله به خودش رسید.

خنده ی بی صدایی کرد و با خود گفت: «الان سمانه می گه این دختره چرا این قدر عوض شده.»
کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد. به مادرش اطلاع داد که همراه سمانه بیرون می روند. او هم لبخندی زد و موافقت کرد. رویا هم جلوی در منتظر آمدن سمانه ماند. قرار بود او با اتومبیل پدرش بیاید.

سمانه پرسید: «خوب، کجا بریم؟»

رویا پاسخ داد: «بریم یه جا بگردیم.»

مکت کوتاهی کرد و گویی زبانش جدای از عقلش تصمیم گرفت: «می شه بری به آدرسی که بهت می گم؟»

سمانه گفت: «آره بگو.»

رویا ناگهان به خود آمد. چه فکری از ذهنش گذشته بود؟! می خواست به جایی برود که ساعت ها قصد داشت، حتی فکر آن را ذهنش بیرون کند؟!

کلام خود را تغییر نداد؛ اما به جای آن، آدرس کافی شاپی را به سمانه داد.

سمانه با شیطنت پرسید: «راستش رو بگو کلک، کافی شاپ می خوای بری چیکار؟ تو که اهل این جور جاها نبودی.»

با چشم غره ای که رویا به او رفت، قیافه ی مظلومی به خود گرفت و گفت: «می دونم بابا تو اهل این کارها نیستی. خوب بابا دلم پوسید. می دونی از کی تا حالا یه عروسی نرفتیم؟ تو هم که موندی توی ترشی.»

رویا با چشمانی گرد شده به او نگریست و گفت: «من موندم توی ترشی؟! پس خودت چی؟!»

سپس زیر لبی غر زد: «ااا... حالا انگار خودش شوهر کرده و چند تا هم بچه داره؛ حالا به فکر من افتاده.»

سمانه بلند بلند خندید و مشتی حواله ی بازوی رویا کرد. سمانه، راه حل مناسبی برای دور شدن از هر فکری بود.

رویا لباس های مشکی به تن کرده بود و گریم روی صورتش هم چهره اش را تغییر داده بود. با نگرانی رو به آقای سهرابی گفت: «مگه شما نمیاید؟» او لبخندی زد و گفت: «چرا میام؛ منتهی جدای از شما، با یه گروه دیگه. تو با مرد مجهول می ری. نیست خیلی با هم میسازین؛ واسه همین هم باید با هم باشین.» رویا هم که خنده اش گرفته بود، گفت: «دقیقاً همین طوره.» او گفت: «آآ، مراقب حرف زدنت باش. می دونی اگه بشنوه چی می شه؟» رویا متعجب گفت: «ولی خود شما اول

گفتید!» او گفت: «من فرق دارم.» رویا گیج تر از قبل پرسید: «چه فرقی؟!» او به شوخی با لحن متبکری گفت: «خوب، فقط من حق دارم باهاش شوخی کنم.»

- کی همچین چیزی گفته؟

آقای سهرابی با شنیدن صدای مرد مجهول، به سرفه افتاد. رویا دستش را جلوی دهانش گرفت و ریز خندید. او نزدیک تر آمد و گفت: «به جای این حرف ها راه بیفتین.» آقای سهرابی که به خاطر نگه داشتن خنده اش سرخ شده بود، سرش را تکان داد و جلوتر از آن ها خارج شد. رویا هم پشت سر مرد مجهول به راه افتاد.

از شهر خارج شده بودند و در مکانی بی آب و علف توقف کرده بودند. رویا متعجب به اطرافش می نگریست. چرا به این جا آمده بودند؟ به سمت مرد مجهول چرخید که او به رویا اشاره کرد، پیاده شود.

یک انبار که مربوط به یک کارخانه بود، در آن جا قرار داشت. از ظاهر آن مشخص بود که مدت هاست مورد استفاده قرار نگرفته است. رویا بدون آن که سوالی بپرسد، پشت سر مرد مجهول به راه افتاد. آن انبار بزرگ را دور زدند و به پشت آن رفتند. مرد مجهول شیء کوچکی را از جیب شلوارش بیرون کشید و با در مشغول شد. رویا در همین حین به اطرافش می نگریست.

با باز شدن در به سمت او برگشت و با خود گفت: «دزدیه واسه خودش. اون هم از نوع حرفه ایش.»

او خطاب به رویا گفت: «پشت سر من حرکت کن.»

رویا در دلش ادای او را درآورد و با خود گفت: «نه پس، من می خواستم جلو جلو برم.»

او وارد شد و رویا هم پشت سرش. هر دو پشت دیوار محوطه ی اصلی ایستادند و مرد مجهول به رویا اشاره کرد که کاملاً ساکت باشد. رویا آب دهانش را به سختی فرو داد و منتظر شد. چون پشت او ایستاده بود، دقیقاً نمی دانست قرار است چه کند.

مرد مجهول ناگهان شخصی را گرفت، به سرعت آرنجش را دور گردن او حلقه کرد و برای چند ثانیه فشرد.

رویا با وحشت به مردی که حالا روی زمین افتاده بود، نگریست.

مرد مجهول که حالت رویا را دید، آرام گفت: «بیهوش شده. دنبالم بیا.»

رویا بار دیگر آب دهانش را فرو داد و با قدم هایی لرزان با او همراه شد. او وارد انبار شد و قبل از این که رویا وارد شود، شخص دیگری را هم بیهوش کرد. رویا مضطرب از کنار مرد گذشت و دقیقاً پشت سر او حرکت کرد. مرد مجهول دستمالی را از جیبش بیرون آورد و به سمت اتاقکی حرکت کرد. به رویا گفت که منتظر بماند. خودش وارد اتاقک شد. رویا مضطرب اطراف را می پایید. صدایی مانند شلیک گلوله رویا را از جا پراند و تا مرز سکنه پیش برد. چه کسی شلیک کرده بود؟! مغز رویا قفل شده بود و فرمانی صادر نمی کرد. با بدنی لرزان سر جایش خشکیده بود که درب اتاقک باز شد و مردی بیرون افتاد. پشت سر او مرد مجهول از اتاقک خارج شد.

او با دیدن حالت ترسیده ی رویا، نزدیکش آمد و گفت: «نترس، چیزی نیست. این احمق اسلحه داشت. می خواست بهم شلیک کنه که منحرفش کردم و تیرش خورد به دیوار.» سپس برای تغییر حال رویا، کمی شوخی چاشنی کلامش کرد: «نگران من نباش. من سالم خوبه.»

رویا چشم غره ای به صورت پوشیده شده ی او رفت و نگاهش را به مرد دوخت؛ سپس پرسید: «مُرد؟»

او لگدی به مرد بیهوش زد و گفت: «تو هم که همه رو فکر می کنی مردن. نه نمرده، بیهوشه. هنوز کلی کار باهاتش دارم... خوب، ما بریم. این رو میان می برنش.»

رویا به همراه او بیرون آمد. مرد مجهول ناگهان بازوی رویا را گرفت و دستش را روی دهانش قرار داد؛ سپس نزدیک گوشش آرام زمزمه کرد: «سر و صدا نکن. برو پشتم.»

رویا را به پشتش فرستاد و خودش آماده ی حمله ایستاد. در یک حرکت ناگهانی با آرنجش به صورت شخصی کوبید و او را نقش بر زمین کرد. مرد، خواست به مرد مجهول حمله کند که با مشت محکم او بر صورتش، بیهوش برجای ماند.

او، سپس بازوی رویا را گرفت و همان طور که او را وادار به حرکت می کرد، گفت: «نمی خوای پرسی مرد یا نه؟»

رویا که خنده اش گرفته بود، سرش را به نشانه ی «نه» تکان داد.

وقتی سوار اتومبیل شدند، رویا گفت: «شما که به کمک من احتیاجی نداشتید؛ پس چرا دیگه من رو با خودتون آوردید؟»

او گفت: «می خواستم یه کوچولوی فضول رو شناسایی کنم.»

رویا با حرص دستانش را مشت کرد و خواست چیزی بگوید که با باز شدن صندوق عقب اتومبیل، به عقب برگشت. آن مرد را داخل صندوق قرار دادند و مرد مجهول به راه افتاد.

رویا بهت زده پرسید: «تو صندوق عقبه؟!»

مرد مجهول گفت: «آره. تو هم زیاد سوال پرسی می فرستمت اون تو.»

رویا خودش را جمع کرد و گفت: «نه، خیلی بدم میاد. کلاً از جاهای تنگ و تاریک بدم میاد.»

اما بعد از گفتن این حرف پشیمان شد.

مرد مجهول سوءاستفاده گر هم، گفت: «یادم می مونه.»

رویا با غیظ دستش را مشت کرد و دیگر چیزی نگفت.

مرد را محکم به صندلی بسته بودند. چشم هایش هم بسته بود و خون، از بینی اش جاری بود. رویا با نفرت به او خیره شده بود. دو مرد قوی هیکل پشت صندلی او ایستاده بودند و مرد مجهول هم خونسرد، اما پر تحکم از او سوال می پرسید. مرد هنوز هم مقاومت می کرد و چیزی نمی گفت. مرد مجهول اشاره ای به یکی از مردان کرد و او دستگاهی را برداشت. دکمه ای را فشرد و آتشی از آن بیرون زد. رویا برای لحظه ای هم دلش برای او نسوخت.

مرد مجهول دستگاه را گرفت و آن را به صورت مرد نزدیک کرد؛ سپس گفت: «اون دخترها کجان؟»

مرد سرش را عقب کشید، پوزخندی زد و گفت: «محاله بگم. اصلاً تو کی هستی که بخوام بهت بگم؟»

او آتش را به صورت مرد نزدیک و نزدیک تر کرد تا این که نوک آن مماس شد. مرد فریادی کشید و سعی کرد سرش را تا آن جا که ممکن است عقب ببرد. یکی از مردانی که پشت او ایستاده بود، گردنش را گرفت و سرش را به آتش نزدیک کرد. رویا هنوز هم با خشم و نفرت به او می نگریست.

وقتی آتش خاموش شد، تقریباً نیمی از صورت او سوخته بود. مرد مجهول شیشه ای را برداشت و درب آن را گشود. بویی که پیچید حاکی از این بود که داخل شیشه الکل است. رویا می دانست که مرد مجهول می خواهد سوزش صورت او را بیشتر کند. مقداری از الکل درون شیشه را داخل درب آن ریخت و آرام آرام روی صورت مرد جاری کرد. او فریاد می کشید و تقلا می کرد.

با روشن شدن دوباره ی آن دستگاه و نزدیک شدن آن به محل سوختگی، مرد فریاد زد: «باشه، باشه بهت می گم، می گم لعنتی، می گم.»

مرد مجهول دستگاه را خاموش کرد و تهدیدآمیز گفت: «وای به حالت اگه بهم دروغ بگی. حالا بگو.»

مرد آدرسی را گفت.

مرد مجهول پوزخندی زد و گفت: «واقعا فکر کردی من احمقم؟»

مرد سریع گفت: «دخترها همون جان.»

او مشتتش را محکم به صورت او، سمتی که سوخته بود، کوبید که فریاد او بلند شد: «زن لعنتی. می گم دخترها همون جان.»

مرد مجهول با غیظ گفت: «اون جا که لو رفته احمق. کی رو داری گول می زنی؟»

مرد، از شدت درد بی حال شده بود. مرد مجهول به یکی از مردان پشت او اشاره ای کرد که او سرش را تکان داد و سطلی پر از آب سرد را برداشت و یک دفعه به صورت او پاشید. مرد تکان شدیدی خورد. او حالا می گریست و مانند سگ زوزه می کشید؛ در همان حال آدرس دیگری را گفت. مرد مجهول سریع از آن جا خارج شد. آقای سهرابی به رویا اشاره ای کرد و هردو با هم از آن جا بیرون آمدند. مرد مجهول به گروهی از مردان چیزهایی گفت و آن ها هم اطاعت کردند. سپس او به سمت آن ها آمد و خطاب به آقای سهرابی گفت: «تونستی گیرش بندازی؟»

او لبخند موذیانه ای زد و گفت: «معلومه. حالا هم توی انباره.»

مرد مجهول به راه افتاد و آن دو هم به دنبالش. وارد انبار شدند و رویا از دیدن مردی که به صورت برعکس آویزان بود، خشکش زد. پاهای او را با زنجیری بسته بودند و او را بر عکس آویزان کرده بودند. صورت مرد ملتهب بود و رگ های پیشانی اش برجسته شده بود.

آقای سهرابی آرام کنار گوش رویا زمزمه کرد: «اگه طاقتش رو نداری برو بیرون؛ ولی این یکی هم حقشه.»

رویا نمی خواست از آن جا خارج شود. فقط از دیدن مرد، در آن حالت، جا خورده بود؛ البته در ابتدا کمی هم ترسیده بود.

دوباره صدای آقای سهرابی را با همان تن آرام، کنار گوشش شنید: «اگه اون یکی، دخترها رو قاچاق می کرد، این یکی اعضای بدن دخترهای بیچاره ای رو می فروخت.»

رویا وحشت زده دستش را جلوی دهانش گرفت تا فریاد نکشد.

صدای مرد را شنید: «تو کی هستی روانی؟ چی از جون من می خوای؟ واسه چی من رو گرفتی؟»

مرد مجهول خونسردانه گفت: «من عکس العمل کارهاتم.»

مرد متعجب پرسید: «یعنی چی؟»

او با همان لحنش گفت: «عمل جراحی بدون بیهوشی می دونی یعنی چی؟»

مرد بهت زده پرسید: «منظورت از این حرف ها چیه؟»

مرد مجهول گفت: «خوب، ما این جا یه سری پزشک داریم که می خوان روت عمل جراحی بدون بیهوشی انجام بدن.» سپس با طعنه افزود: «همون کاری که تو انجام می دادی.»

مرد با لحنی عصبی گفت: «چی داری می گی؟»

مرد مجهول گفت: «اگه یادت رفته با اون دخترهای بدبخت چیکار می کردی، مشکلی نیست، خودم به یادت میارم.»

مرد، عصبی تکانی به خودش داد که باعث شد تابی بخورد؛ سپس گفت: «این مزخرفات چیه داری می گی؟ اصلاً تو کی هستی؟ عوضی، ولم کن برم.»

مرد مجهول پوزخندی زد و گفت: «بری؟ هستی حالا. من کارهای زیادی باهات دارم.»

سپس به آقای سهرابی اشاره ای کرد و او هم با لبخند مودیانه ای، سرش را تکان داد و خارج شد.

مرد مجهول بازوی رویا را گرفت و همان طور که او را به بیرون هدایت می کرد، گفت: «تو هم بهتره بیرون وایستی.»

وقتی بیرون آمدند، رویا تقلایی کرد و گفت: «من هم می خوام بمونم.»

او گفت: «مگه سینماست؟ همین بیرون منتظر می مونی. فهمیدی؟»

رویا دستش را آزاد کرد و با حرص روی لبه ی سکوی انبار نشست.

او نفسش را صدادر بیرون فرستاد و دوباره وارد انبار شد.

چند دقیقه ی بعد، آقای سهرابی به همراه دو مرد که در دست یکی از آن ها ساکی بود، به طرف انبار رفتند. آقای سهرابی با دیدن رویا، دو مرد را به داخل فرستاد و خودش به رویا نزدیک شد.

کنار او که با حرص با انگشتانش بازی می کرد، نشست و گفت: «بیرونت کرد؟»

او سرش را تکان داد و آقای سهرابی گفت: «بهتر. اصلاً درست نبود تو اون جا بمونی.»

رویا به سمت او برگشت و خیره نگاهش کرد. او خنده ای کرد و پرسید: «چرا این جوری نگام می کنی؟»

رویا نگاهش را از او برگرفت و نفس عمیقی کشید؛ سپس گفت: «اولین روز آشناییمون رو یادتون میاد؟»

آقای سهرابی با لحن بدجنسی گفت: «مگه می شه یادم نیاد!»

رویا به سمت او برگشت و نگاه شیطنت آمیز او را دید.

خنده ای کرد و گفت: «گناه من چی بود که باید زندانی می شدم؟»

آقای سهرابی موشکافانه به رویا نگریست و پرسید: «می خوای به چی برسی؟»

رویا به نقطه ای خیره شد و گفت: «می خوام جواب یکی از مجهولات ذهنیم رو پیدا کنم.» سپس نگاهش را به او دوخت و پرسید: «رابطه ی شما با آقای فیروزنیا چی بود؟»

بار دیگر او به جای جواب پرسید: «حالا چی شده یاد اون موضوع افتادی؟»

رویا نگاهش را از او برگرفت و گفت: «اون جا نقطه ای بود که زندگیم عوض شد. پر شد از مجهولات.»

او پس از لختی سکوت، گفت: «ولی من نمی تونم چیزی بهت بگم.»

رویا سرش را به سمت او چرخاند و با اخم هایی درهم پرسید: «چرا؟»

او لبخندی زد و گفت: «واسه این که اجازه ندارم.»

رویا کامل به سمت او نشست و گیج پرسید: «من که متوجه نمی شم. واسه چی نمی تونید بگید؟
به اجازه ی کی احتیاج دارید؟»

او با حفظ همان لبخندش، با انگشتش به داخل انبار اشاره کرد.

رویا پوزخندی زد و گفت: «باز هم مرد مجهول؟ چه ارتباطی به اون داره؟»

او گفت: «یه طرف قضیه خود مرد مجهوله.»

رویا به چشمان او خیره شد و گفت: «شما می شناسینش. نه؟»

آقای سهرابی از جا برخاست و گفت: «دیگه سوال های خطرناک نپرس. اگه بفهمه راجع به این
موضوع حرف زدیم، هم سر من رو می بره هم تو رو.»

این را گفت و به سمتی دیگر رفت. رویا همان طور که به دور شدن او خیره شده بود، با خود زمزمه
کرد: «اون می دونه.»

تازه متوجه فریادهایی شده بود که از داخل می آمد. واقعاً مرد مجهول می خواست عمل جراحی
بدون بیهوشی روی او انجام دهد؟! بعد با نفرت صورتش را جمع کرد. باید همان بلایی که بر سر
دختران بی گناه می آورد، بر سر خودش هم می آمد. اما هنوز هم نفهمیده بود هدف مرد مجهول از
انجام این مأموریت ها چیست.

از جا برخاست و به سمتی دیگر رفت. نمی خواست صدای فریادهای مرد را بشنود.

نگاه خیره اش را به آسمان دوخته بود که با شنیدن صدای مردی به سمت او برگشت.

او به رویا گفت: «رئیس گفتن باهاتون کار دارن.»

رویا نفس عمیقی کشید و از جا برخاست.

نزد او رفت و گفت: «با من کاری داشتین؟»

او به سمت رویا برگشت و گفت: «آره. با من بیا.»

رویا با کمی طعنه پرسید: «اجازه دارم بپرسم کجا؟»

او هم به راه افتاد و گفت: «راه بیفت، خودت می فهمی.»

رویا با حرص دستانش را مشت کرد و به دنبال او به راه افتاد.

وارد خانه ای بزرگ و ویلایی شدند. رویا بدون آن که متوجه باشد مرد مجهول به کجا می رود، دنبال او می رفت. خانه را دور زدند و از پشت خانه وارد راهرویی شدند. آن راهرو را طی کردند و جلوی دربی ایستادند. مردی که جلوی در بود، با احترام کنار ایستاد و در را برای مرد مجهول گشود. او وارد شد و رویا هم به دنبالش. از حدود سی پله عبور کردند و وارد زیرزمین بزرگی شدند. رویا از دیدن آن همه دختر که تقریباً نیمه عربان بودند و از ترس در خود جمع شده بودند، خشکش زد.

صدای مرد مجهول را نزدیک گوشش شنید: «این ها همون دخترهایی هستن که اون عوضی می خواست قاقاشون کنه. اون ها الان ترسیدن. تو هم مثل اون ها دختری. شاید وقتی حرف های تو رو بشنون، اروم بشن. بهشون اطمینان بده که قرار نیست بلایی سرشون بیاریم. خوب؟»

رویا سرش را تکان داد و گفت: «باشه.»

سپس جلو رفت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: «دخترها!»

همه به رویا نگریستند.

لبخندی مهربانی زد و گفت: «نترسید. ما شما رو از دست اون عوضی ها نجات دادیم. دیگه قرار نیست فروخته بشین. این هایی که می بینین آدم های خوبی هستن. اون آدم عوضی که می خواست شما رو بفروشه، من خودم شاهد شکنجه اش بودم. پس دیگه نگران چیزی نباشین.»

یکی از دخترها پرسید: «حالا قراره با ما چیکار کنید؟»

صدای مرد مجهول آمد: «به خانواده هاتون تحویل داده می شین.»

یکی از دخترها مستأصل گفت: «ولی من دلم نمی خواد برم خونه. نامادریم اذیتم می کنه.»

باز، مرد مجهول پاسخ داد: «یه نگاه به خودت بنداز. از این وضعی که داری بهتر نیست؟»

دختر به گریه افتاد. مرد مجهول به رویا اشاره کرد که دختر را به نزدش ببرد. رویا سرش را تکان داد و با گرفتن بازوی دختر، او را بلند کرد و نزد مرد مجهول برد. دختر با ترس به صورت پوشیده شده ی او می نگریست.

او گفت: «نترس، کاریت ندارم. فقط صحبت می کنیم.»

با جیغی که یکی از دخترها کشید، همه به سمت او برگشتند.

مرد مجهول سریع به او نزدیک شد، جلوی او روی زانویش نشست و پرسید: «چی شده؟»

یکی از دخترها با بغض گفت: «از دیشب درد داره. بردنش بیرون و وقتی آوردنش اینطوری شد.»

مرد مجهول با لحن پرتحکم، اما صدای آرامی از او پرسید: «چیکارت کردن؟»

دختر حالا دیگر بلند بلند می گریست. در همان حال تکرار می کرد: «بدبختم کردن... بدبختم کردن.»

مرد مجهول به رویا اشاره کرد که جلو برود؛ سپس گفت: «بلندش کن و ببرش بیرون.»

رویا او را که می گریست و بی تابی می کرد، بیرون برد.

مرد مجهول از باقی دخترها پرسید: «کس دیگه ای هم هست که مشکلی داشته باشه؟»

یکی از دخترها پاسخ داد: «بود؛ ولی همون دیشب خودش رو کشت.»

مرد مجهول سرش را با تأسف تکان داد و قصد خروج کرد. به آن دختری هم که گفته بود با نامادری اش مشکل دارد، اشاره کرد که خارج شود.

دختر هنوز هم بی تابی می کرد و از رو به رو شدن با خانواده اش شرم داشت.

مرد مجهول گفت: «کسی رو می فرستم تا همه چیز رو برای خانواده ات توضیح بده. تو رو دزدیدن؛ خودت نخواستی که این اتفاق بیفته. این ماجرا هم اصلاً تقصیر تو نبوده؛ پس بیخود خودت رو آزار نده.»

رو به دختر دیگر کرد و گفت: «و اما تو...»

دختر قدمی به عقب برداشت و با لجبازی گفت: «من بر نمی گردم به اون خونه.»

مرد مجهول به سمت دختر خیز برداشت که او جیغی کشید و خودش را به دیوار چسباند.

مرد مجهول در یک قدمی او ایستاد، یک دستش را به دیوار، کنار سر او تکیه داد و با غیظ گفت: «بر نمی‌گردی؟ مثل این که از وضعیت خیلی راضی بودی. هان؟ من پلیس نیستم که وظیفه ام باشه تو رو به خانواده ات تحویل بدم؛ پس می‌تونم تو رو دوباره به دست یه همچین گروهی بسپرم.»

سپس بلندآواز مردی را که بیرون ایستاده بود، صدا زد.

مرد وارد شد. دختر هنوز شوک زده به صورت پوشیده شده‌ی او خیره بود.

با نزدیک شدن مرد، دختر جیغی کشید و عقب رفت. مستأصل به مرد مجهول و آن مرد می‌نگریست و می‌گریست. ترسیده خودش را به انتهای دیوار رساند، همان جا نشست و زانو در بغل گرفت. مرد مجهول قدمی به سمت او برداشت که او بیشتر در خودش جمع شد و گریه اش شدیدتر شد. مرد مجهول به مرد اشاره کرد که دختر دیگر را از آن جا خارج کند و نزد باقی دخترها ببرد. خودش جلوی آن دختر، روی زانوهایش نشست که او حق کنان گفت: «نامادریم اذیتم می‌کنه. پدرم هم اصلاً انگار نه انگار. من به چه امیدی برم توی اون خونه. تازه، حالا هم معلوم نیست من رو راه بدن یا نه.»

سپس با صدای بلندتری گریست. رویا متأثر به او می‌نگریست.

مرد مجهول با لحن آرامی گفت: «آروم باش. واسه یه دختر، هیچ جا امن تر از خونه اش نیست...»

دختر حرفش را برید و گفت: «نه... نه... اون خونه واسه من جهنمه.» سپس با حرص اشک هایش را پاک کرد و گفت: «به خدا... به خدا اگه من رو بفرستید توی اون خونه، خودم رو می‌کشم.» سپس جیغ کشید: «خودم رو می‌کشم. دیگه تحملش رو ندارم.»

مرد مجهول گفت: «هرکس به نقطه ای رسید که از زندگی ناامید شد، باید خودش رو بکشه؟»

دختر گفت: «من دختر سر به راهی بودم. تمام طول زندگی سعی کردم هرز نرم. من دختری نبودم که تا تقی به توقی خورد، بخوام از خونه فرار کنم یا فکر خودکشی باشم. اون ها من رو به این جا رسوندن. اون زندگی برام شده بود جهنم که ازش فرار کردم.» سپس دوباره اشک هایش جاری شد.

مرد مجهول از جا برخاست و گفت: «فعالاً می گم بیرنت پیش بقیه ی دخترها تا بعد یه فکری به حالت بکنم. در ضمن، بعد باید برام تعریف کنی که خانواده ات چیکارت کردن که تو حاضر شدی فرار کنی.» سپس به رویا اشاره کرد که او را ببرد.

دختر، ملتمس و مظلوم گفت: «من رو نفرستید پیش خانواده ام. خوب؟»

مرد مجهول گفت: «بعداً در این مورد تصمیم می گیرم.» سپس رو به رویا گفت: «ببرش و بعد خودت بیا این جا.»

مرد مجهول همه ی دخترها، به جز همان دختری که نمی خواست به خانه اش برگردد، به خانواده هایشان تحویل داده بود؛ اما او، هم چنان زیر بار نمی رفت که به خانه اش برگردد.

مرد مجهول وارد اتاقی شد که آن دختر به دستور او آن جا بود. رویا هم به دنبالش رفت و در را بست. دختر، پتو را دور خودش پیچیده بود و روی تخت نشسته بود.

مرد مجهول جلو رفت، لبه ی تخت نشست و گفت: «خوب، حالا برام تعریف کن.»

دختر زیر چشمی به او نگریست و با صدای ضعیفی گفت: «بعدش قول می دید من رو نفرستید خونه؟»

او گفت: «نه. حالا بگو.»

دختر آهی کشید و زمزمه کرد: «مطمئنم دلایلم قانعتون می کنه.»

سپس شروع به گفتن داستان زندگی اش کرد. از این که وقتی کودک بود، مادرش مرد، پدرش دوباره ازدواج کرد، نامادری اش جلوی پدرش با او خوب بود و در خفا به قلبش خنجر می زد، وقتی خود صاحب فرزند شد، رفتارش با او بدتر شد، تا جایی که او را می زد و وادارش می کرد کارهای خانه را انجام دهد و از بچه هم مراقبت کند، شب ها در حضور پدرش آن قدر مهربان می شد که او شک می کرد این همان آدم چند ساعت پیش باشد، معلوم نبود به پدرش چه گفته بود که پدرش با خشم فراوان او را از رفتن به مدرسه منع کرده بود، بعد از آن هم او را وادار به ازدواج کرده بود، آن هم با شخصی که این دختر از آن متنفر بود. بالاخره طاقتش تمام شده بود و از آن خانه گریخته بود. دختر حالا دیگر بلند بلند می گریست.

رویا از او پرسید: «چرا باهات همچین رفتاری داشت؟ اصلاً چرا تو زیر بار حرف هاش می رفتی؟» دختر اشک هایش را پاک کرد و گفت: «اون زن سنگدل و بی رحمیه. هیكلش دوبرابر هیكل منه. زورش بهم می چربید و كنكم می زد. دستش خیلی سنگین بود. اصلاً با مادرم قابل قیاس نیست. من خودم هم نمی دونم چه هیزم تری بهش فروخته بودم که باهام همچین رفتاری داشت.»

رویا دوباره پرسید: «چرا از همون اول چیزی به بابات نگفتی؟»

دختر پوزخندی زد و گفت: «نگفتم؟ گفتم، هزار بار هم گفتم. نمی دونم اون جادوگر زیر گوش بابام چی می خوند که بابام نسبت بهم بی اعتماد شده بود. حتی خودش هم چند بار منو زیر مشت و لگد گرفت. گناه من چی بود آخه؟»

سرش را روی زانویش گذاشت و دوباره گریه سرداد.

مرد مجهول گفت: «کس دیگه ای رو نداری که پیشش بمونی؟»

دختر سرش را تکان داد و گفت: «نه. اون اوایل گاهی می رفتم خونه ی خاله ام؛ ولی بعد بابام میومد، من رو به زور می برد خونه و حتی اون ها رو هم تهدید می کرد. بعد چند وقت هم دیگه اون ها راهم ندادن.»

سکوتی برقرار شد. دختر نگاهی به رویا و بعد مرد مجهول کرد و گفت: «مطمئن باشین اون ها الان دارن از شادی می میرن. اون جادوگر خیلی دلش می خواست از دست من خلاص شه.»

مرد مجهول از جا برخاست که دختر دستپاچه گفت: «دلایلم قانعتون کرد؟» سپس مضطرب پرسید: «من رو که برنمی گردونید توی اون خونه؟ هان؟»

او گفت: «باید با پدرت صحبت کنم.»

دختر بهت زده به او نگریست؛ سپس تند و سریع از جا برخاست و دست مرد مجهول را گرفت: «تو رو خدا نه. من نمی خوام بفهمه من کجام. من دلم نمی خواد برگردم به اون خونه.»

مرد مجهول دستش را آزاد کرد و گفت: «برو بشین سر جات. نگفتم که می خوام بیمارمش این جا. گفتم که می خوام باهاش صحبت کنم. برو بشین و تو کار من هم دخالت نکن.»

دختر که از این همه تحکم در صدای او جا خورده بود، سرش را تکان داد، دوباره روی تخت نشست و پتو را هم دور خودش پیچید.

وقتی بیرون آمدند، رویا پرسید: «می‌خواید به پدرش چی بگید؟»

او همان طور که می‌رفت، گفت: «باید صحبت‌های هر دو طرف رو بشنوم. اون وقت می‌فهمم کی داره راست می‌گه کی دروغ.» سپس ایستاد و گفت: «با آقای سهرابی تماس بگیر و بگو بیاد این جا.»

این را گفت و با قدم‌هایی سریع از آن جا دور شد.

آقای سهرابی به دستور مرد مجهول پدر آن دختر را نزد او برده بود. او را به اتاق تاریکی برده بودند و او از دیدن مرد مجهول به شدت جا خورده بود.

مرد مجهول پرسید: «از دخترت خبر داری؟»

مرد اخم‌هایش را درهم فرو کرد و به جای جواب پرسید: «شما کی هستید؟ با دخترم چیکار کردید؟»

او پوزخندی زد و گفت: «ما یا شما؟ چه بلایی سرش آوردید که تصمیم گرفته فرار کنه؟»

مرد خشمگین گفت: «به شما مربوط نیست. اصلاً شما کی هستید؟ دخترم کجاست؟ من از تون شکایت می‌کنم.»

مرد مجهول پر تمسخر گفت: «از کی شکایت می‌کنی؟» سپس جدی و پرتحکم گفت: «جواب سوال‌های من رو بده و بیخود هم وقت من رو نگیر. یه بار دیگه هم صدات رو برای من بالا ببری، می‌گم از خجالتت در بیان.»

مرد که حالا کمی ترسیده بود، گفت: «دخترم چی بهتون گفته؟»

او گفت: «مهم نیست. می‌خوام ببینم تو چی می‌گی.»

مرد سرش را پایین انداخت چیزی نگفت.

او پوزخندی زد و گفت: «پس تو هم تو فرار دخترت مقصر بودی. هوم؟»

مرد سرش را تکان داد و گفت: «بگین برگرده. قول می‌دم از این به بعد خوب ارزش محافظت کنم.»

او قدمی زد و سپس گفت: «و من باید بهت اعتماد کنم؟»

مرد عصبی گفت: «اون دخترمه... اصلاً اون پیش شما چیکار می کنه؟»

او به جای جواب، پرسید: «رفتار زنت باهات چجوریه؟»

مرد عصبی غرید: «زندگی خصوصی من به شما مربوط نیست.»

مرد مجهول خونسرد، اما پر تحکم گفت: «مثل این که هنوز یاد نگرفتی چجوری باید با من صحبت

کنی. چطوره تو هم یکم از اون دردهایی رو که دختر بیچاره ات کشیده، درک کنی. هوم؟» سپس

ادامه داد: «اصلاً تو از اتفاقاتی که بینشون می افتاد، خبر داری؟»

مرد که گویی خیال همکاری نداشت، پوزخندی زد و گفت: «بهش بگید بیاد. باید برش گردونم

خونه اش. می دونم چجوری آدمش کنم.»

او پر تمسخر گفت: «آفرین. آفرین به تو.» سپس به مرد نزدیک شد و گفت: «تو که همین چند

لحظه پیش گفتی می خوام ازش مراقبت کنی. پس چی شد؟»

مرد چیزی نگفت.

او گفت: «دیگه خواب دخترتم نمی تونی ببینی.»

مرد خشمگین از جا برخاست و فریاد زد: «آخه به تو چه ربطی داره مرتیکه؟»

مرد مجهول در یک حرکت سریع و ناگهانی دست او را گرفت و به پشتش پیچاند. با دست

دیگرش هم گردن او را گرفت و سرش را به میز چسباند. با پاهایش هم پاهای او را قفل کرد و راه

هرگونه حرکتی را بر او بست. سپس سرش را به گوش او نزدیک کرد و آرام و پرتحکم زمزمه

کرد: «دیگه نمی دارم دخترت رو ببینی. تو لیاقت دختر داشتن رو نداری. به خاطر این گستاخیت

هم طوری ادبت می کنم که تا یک ماه حتی نتونی از جات تکون بخوری.»

این را گفت و پس از رها کردن او از در خارج شد. دو مرد قوی هیکل را به داخل فرستاد و خودش

از آن جا دور شد.

مرد مجهول دختر را به مکانی امن برد که کسی نمی دانست کجاست. در جواب سوال رویا هم که پرسیده بود او را به کجا می برد، گفته بود: «فضولی موقوف.»

رویا هم تا یک ساعت بعد از رفتن او فقط حرص خورده بود و آقای سهرابی هم فقط خندیده بود. بعد از آن هم با هم به شرکت رفته بودند.

رویا قدم زنان، از شرکت به خانه بازمی گشت که همزمان با او موتوری هم جلوی درب خانه شان توقف کرد. او با دیدن رویا که نزدیک همان خانه ایستاد، گفت که با فلان شخص کار دارد. رویا کمی متعجب گفت که آن نام و نام خانوادگی متعلق به خودش است. او بسته ای را به رویا تحویل داد و از او امضا گرفت. رویا بسته را گرفت و وارد خانه شد. به اتاقش رفت و نگاهی به آن انداخت. دنبال نامی از فرستنده می گشت؛ اما خبری نبود.

رویا با خود گفت: «پست چجوری این بسته رو بدون اسم فرستنده پذیرفته؟»

اما بعد با خود گفت که شاید از طرف مرد مجهول باشد؛ با این که بعید می دانست. به هر حال برای فهمیدن این که چه کسی آن را فرستاده، باید آن را باز می کرد.

بسته را باز کرد و با تکه کاغذی قدیمی مواجه شد. گیج و متعجب آن را برداشت و نوشته ای را روی آن دید. با خطی نستعلیق روی آن مصرعی شعر نوشته شده بود. اخم های رویا درهم فرو رفت. دیوانه وار دنبال چیز دیگری بسته را زیر و رو کرد؛ اما هیچ چیز دیگری داخل آن نبود. عصبی بود و بغض داشت خفه اش می کرد. چه کسی آن را برایش فرستاده بود؟ دلش می خواست تا جان در بدن دارد فریاد بزند. شخصی برایش بسته ای فرستاده بود که نه اسم داشت و نه آدرس. داخلش برگه ای قدیمی به خط خودش بود. این مصرع که خودش هم نمی دانست از کجا به ذهنش رسیده بود، در گذشته ورد زبانش بود و به هر کجا که می رفت آن را به عنوان یادگاری می نوشت؛ تنها یک بار آن را روی کاغذ نوشته بود. آن هم هنگامی بود که...

مادرش خانه نبود؛ به همین دلیل جیغ بلندی کشید و به گریه افتاد. چه کسی این بسته را فرستاده بود؟ چه کسی قصد آزار او را داشت؟

دیوانه وار از جا برخاست و آن کاغذ را به آشپزخانه برد. فندک را برداشت و آن را سوزاند و به خاکستر تبدیل کرد. دوباره به اتاقش بازگشت. بسته را برداشت و با بغض و حرص به آن نگریست. فردا باید به اداره ی پست می رفت تا ببیند چگونه می شود بسته ای را برای کسی فرستاد که نام و نشانی از فرستنده نباشد.

آن شب خواب به چشمانش نیامد. چه کسی از گذشته ی او خبر داشت و سعی در آزار او داشت؟
اشک از چشمانش جاری شد. سرش را زیر پتویش برد تا صدایش بیرون نرود.

صبح روز بعد با شرکت تماس گرفت و طلب مرخصی ساعتی کرد؛ سپس به اداره ی پست رفت. از یکی از کارمندان آن جا سوالش را پرسید.

او گفت: «بسته ای که می گید همراهتون هست؟»

او بسته را جلوی مرد قرار داد. مرد نگاهی به بسته انداخت. آن را به همکار بغل دستی اش هم نشان داد. او بسته را گرفت و با دقت به آن نگریست. سپس گفت: «بدون آدرس فرستنده ما چیزی رو پست نمی کنیم.»

سپس بسته را جلوی رویا قرار داد و گفت: «یه نگاه بهش بندازید.»

رویا بسته را گرفت و به آن نگریست.

مرد گفت: «اثری از مهر پست روش می بینید؟»

رویا سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

مرد اول گفت: «احتمالاً اونیه که اومده جلوی در خونتون، مأمور پست نبوده. مطمئن باشید این بسته رو از طریق پست نفرستادن.»

رویا با حواس پرتی تشکری کرد و از آن جا خارج شد. با حالتی گیج و گنگ، سوار تاکسی شد و به شرکت رفت.

قبل از ورود به شرکت، بسته را با غیظ داخل سطل زباله پرتاب کرد و وارد شرکت شد. دلش نمی خواست دیگر به آن موضوع فکر کند. باید حواسش را بیشتر جمع می کرد.

آقای سهرابی برایش پیغام فرستاد تا به اتاقش برود. در زد و وارد شد.

او نیم نگاهی به رویا انداخت و گفت: «بیا بشین.»

رویا جلو رفت و نشست. او اشاره کرد که نزدیک تر بشیند.

وقتی رویا نشست، آقای سهرابی گفت: «الان بهت یه سری طرح می دم. باید این ها رو با دقت بررسی کنی. نباید کوچک ترین اشکالی وجود داشته باشه. بعد از اون میاری به خودم نشون می دی تا بینم ایرادی نداشته باشن. فردا صبح باید بری به شرکت هایی که بهت می گم و این ها رو ارائه بدی. متوجه شدی؟»

رویا سرش را تکان داد و گفت: «بله.»

او هر کدام از طرح ها را داخل پوشه ای قرار داد و سپس آن ها را به رویا تحویل داد. رویا طرح ها را گرفت و به اتاق خودش رفت.

تنها یک شرکت دیگر باقی مانده بود. آقای سهرابی اتومبیلی را به همراه راننده در اختیارش قرار داده بود تا او را به شرکت هایی ببرد که قرار بود طرح ها را به آن ها ارائه دهد. راننده توقف کرد، به آن سوی خیابان اشاره کرد و گفت: «اون سمته. ببخشید که این جا پیادتون می کنم. اون طرف جای پارک نبود.»

رویا پس از گفتن: «موردی نیست.» پیاده شد و به آن سو رفت.

کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و از شرکت مذکور خارج شد. نگاهی به خیابان انداخت و چند قدمی را برداشت.

در یک آن همه چیز اتفاق افتاد. صدای بوق چند اتومبیل، صدای فریاد راننده ی شرکت که گفت: «مواظب باش.» و در نهایت صدای ترمز اتومبیلی که در چند میلی متری او توقف کرد.

رویا هنوز شوکه بود و نمی دانست چه شده است. تصادف کرده بود؟! گیج و گنگ نگاهی به خودش انداخت؛ سالم بود. نگاهش پی اتومبیلی رفت که در فاصله ی کمی از او توقف کرده بود. چقدر این صحنه به نظرش آشنا آمد. نگاهش به اتومبیل دوخته شد. این اتومبیل... این تصادف... جان سالم به در بردن... همین اتومبیل بود... همین اتومبیل با عروسکی که از آن آویزان بود... صدای درهم و گنگی از اطرافش می شنید.

با سیلی که به صورتش خورد به خودش آمد و نگاهش رفت پی راننده ی شرکت. او که نگاهش پر از نگرانی بود، گفت: «ببخشید که زدمتون. تو حال خودتون نبودید. الان خوبید؟ می خواهید ببرمتون بیمارستان؟»

رویا با حالت گنگی که داشت، تنها سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و اجازه داد که راننده بازویش را بگیرد و او را به سمت اتومبیل شرکت ببرد.

رویا هنوز در آن روز به سر می برد... صدای فریادهای آشنایی در گوشش طنین انداز بود... اشک هایش سرازیر شد.

رو به راننده گفت: «می شه یه آهنگ بذارید؟»

راننده با نگرانی به رویا نگریست.

رویا در جواب نگاه او گفت: «نگران نباشید. خوبم. فقط یه آهنگ بذارید و صدایش رو هم زیاد کنید.»

راننده سرش را تکان داد و همین کار را کرد. رویا حواسش را داد به خواننده و سعی کرد به چیزی فکر نکند؛ اما هنوز هم در انتهای ذهنش آن روز بود و آن اتومبیل و صدای فریادهای راننده اش...

آقای سهرابی با نگرانی به او نگریست و گفت: «صدمه ای ندیدی؟ مطمئنی حالت خوبه؟»

رویا لبخند بی جانی زد و گفت: «خوبم. نگران نباشید. فقط... می شه امروز رو بهم مرخصی بدید؟»

او بلافاصله گفت: «آره، آره حتماً. برو خونه و خوب استراحت کن.»

رویا سرش را تکان داد و از آن جا خارج شد.

رویا دیگر نمی خواست به آن دوران باز گردد. داشت دیوانه می شد. باید همین حالا جلوی این کار را می گرفت. باید می فهمید چه کسی از گذشته ی او مطلع است و سعی در آزار او را دارد. حسی به او می گفت که آن تصادف، اتفاقی نبوده و آن هم جزئی از یک نقشه ی پلید بوده است.

ناگهان روی تخت نشست. مرد مجهول! خودش بود. می توانست از او کمک بگیرد. او افرادی را پیدا می کرد که خودشان را در هزار سوراخ مخفی می کردند. در حالی که تپش قلبش بالا رفته بود، با آقای سهرابی تماس گرفت.

او جواب داد و رویا پس از سلام کردن، به او گفت: «می خواستم با مرد مجهول صحبت کنم.

امکانش هست؟»

آقای سهرابی که متوجه لحن پر اضطراب او شده بود، پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

رویا گفت: «نه، می شه باهاشون صحبت کنم؟»

او گفت: «باشه. قطع کن من باهات تماس بگیرم.»

رویا قطع کرد و منتظر شد.

با اضطراب پاهایش را تکان می داد و پوست لبش را می کند. با زنگ خوردن گوشی دومش، سریع پاسخ داد: «الو؟»

صدای بم و پر تحکم او را شنید: «کاری با من داشتی؟»

رویا نفس عمیقی کشید تا خودش را آرام کند؛ سپس گفت: «می خواستم یه چیزی ازتون بخوام.»
- بگو.

- راستش... اوم... می شه بینمتون؟ حضوری راحت تر می شه حرف زد.

او پس از لختی سکوت گفت: «باشه. یکی رو می فرستم بیارت. منتظر باش.»

رویا حالا رو به روی او نشسته بود و مضطرب پاهایش را تکان می داد.

صدای او را شنید: «خوب، چی می خواستی به من بگی؟»

رویا همان طور که به زمین خیره شده بود، گفت: «یه مشکلی برام پیش اومده. می خواستم... می خواستم ازتون بخوام... یعنی... می شه به من کمک کنید؟»

او خودش را جلو کشید، آرنج هایش را روی زانوهایش قرار داد و گفت: «من بهت کمک کنم؟ خوب، چه کمکی؟»

رویا گفت: «یکی داره اذیتم می کنه. یه بسته برام فرستادن که مربوط به گذشته ام بود. امروز هم یه تصادفی برام اتفاق افتاد که... که تقریباً مثل یه شبیه سازی بود. خوب، من فکر می کنم که این اتفاقی نبوده...»

ای کاش چهره ی او را می دید تا بفهمد او در چه حالی است.

صدایش را شنید: «خوب حالا از من چی می خوی؟»

رویا زیر چشمی به او نگرست و گفت: «می خوام... یعنی از تون می خوام که اگه می شه، اون کسی که این کارو می کنه رو... اوم... پیدا کنید.»

او به صندلی اش تکیه داد و دست به سینه گفت: «و این یه دستوره؟»

رویا ابتدا متعجب شد؛ اما بعد مضطربانه خنده ای کرد و گفت: «دستور چیه! از تون خواستم که اگه امکانش هست این کارو بکنید.»

او گفت: «تو فکر می کنی کسی داره اذیتت می کنه؟»

رویا سرش را تکان داد و گفت: «بله همین طوره. مطمئنم که یکی داره اذیتت می کنه. یکی که از گذشته ام خبر داره.»

او پرسید: «مگه در گذشته چه اتفاقی افتاده که حالا کسی بخواد از اون سواستفاده کنه؟»

رویا کمی دستپاچه شد و همان طور که سرش پایین بود، گفت: «نمی تونم... یعنی نمی شه که بگم.»

او گفت: «خوب این طوری که نمی شه. باید بفهمم چه کسانی توی گذشته ات بودن که از بین اون ها بشه این شخصی رو که می گی، پیدا کرد.»

رویا گفت: «خوب این طوری که خودم هم می تونستم پیداش کنم؛ ولی من دلم نمی خواد دیگه به اون زمان فکر کنم. من در واقع از شما می خوام که رد اون کسی رو که این کارها رو می کنه، پیدا کنید.»

او از جا برخاست، به سمت پنجره رفت و نگاهش را به بیرون دوخت.

رویا کمی سکوت کرد؛ سپس مردد پرسید: «کمکم می کنید؟»

او در همان حالت گفت: «یه نفر هست که از گذشته ات خبر داره. این شخص توی گذشته ات بوده و همه چیز رو می دونه. با توجه به حرفات، اون داره یه چیزهایی رو بهت یادآوری می کنه یا به قول خودت بازسازی می کنه. تو نمی تونی بدون فکر کردن به گذشته اون شخص رو پیدا کنی. تو باید همون دورانی رو که نمی خوای ازش حرف بزنی رو دوباره یادآوری کنی. این طوری هم می تونی قدم بعدیش رو بفهمی و هم بفهمی اون شخص کی بوده که در تمام اون لحظات حضور داشته.» سپس به سمت رویا برگشت و گفت: «اون بسته، اون تصادف. خوب، دیگه چه اتفاقی اون زمان

افتاده بود؟ این طوری می تونیم حرکت بعدیش رو بفهمیم. من بهت کمک می کنم.» فکر کردن به آن زمان برای رویا دشوار بود.

مرد مجهول بار دیگر رو به روی او نشست و گفت: «بهم بگو توی اون بسته چی بوده.»

رویا گفت: «یه تیکه کاغذ با یه مصرع شعر که به خط خودم بود.»

او گفت: «خوب، روش چی نوشته بودی؟»

رویا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

او نفسش را صدادار بیرون فرستاد و گفت: «اگه می خوای بهت کمک کنم، حرف بزن.»

رویا با صدای ضعیفی گفت: «من به تو خواهم رسید ای دوست.»

او پس از لختی سکوت، پرسید: «این تیکه کاغذی رو که می گی، کجا گذاشته بودی که حالا دست اون شخصی که می گی افتاده؟»

رویا به آن روز بازگشته بود. لرزشی عصبی وجودش را فرا گرفته بود.

مرد مجهول با دیدن حالت رویا، خودش را جلو کشید و گفت: «خیله خوب. نمی خواد فعلاً چیزی بگی. فقط این رو به من بگو؛ بعد از این که اون شعر رو نوشته بودی، اون تصادف برات اتفاق افتاده بود؟»

رویا سرش را تکان داد. او پرسید: «چرا فکر می کنی اون تصادف بازسازی بوده؟ این اتفاق ممکنه هر لحظه از زندگی، واسه آدم رخ بده.»

رویا با صدایی لرزان گفت: «ماشین همون بود. یه عروسک جلوش بود. اون عروسک هم همون بود...»

او گفت: «کی پشت فرمون بود؟»

رویا سرش را به نشانه ی «نمی دانم» تکان داد.

مرد مجهول تصحیح کرد: «منظورم اون زمان بود.»

رویا نالید: «نمی گم... نمی تونم بگم.»

او دست هایش را بالا آورد و گفت: «خیله خوب، آروم باش.» به جای آن پرسید: «بعد از اون، چه اتفاق دیگه ای افتاده بود؟»

رویا با وجود مقاومتی که در ذهنش احساس می کرد، به عقب برگشت. لرزان گفت: «کیف... کیف پولم گم شد... یعنی گمش کردم. پول زیادی توش نبود.»

مرد مجهول، روی دسته ی صندلی اش ضرب گرفت و گفت: «ولی من فکر نمی کنم نقشه ی بعدی این باشه.»

رویا متعجب پرسید: «چطور؟»

او خودش را جلو کشید و گفت: «این اتفاق ها باید مربوط به کسی باشه. گم شدن کیف پولت به کسی مربوط نیست.»

رویا که کمی گیج شده بود، پرسید: «منظورتون چیه؟»

او گفت: «(من به تو خواهم رسید ای دوست)، واسه کسی نوشته شده، کسی هم که پشت فرمون اون ماشین بوده، همون شخص بوده. درست می گم؟ اتفاق بعدی هم باید مربوط به همون شخص باشه.»

مرد مجهول خطاب به رویا که اشکش سرازیر شده بود، پر تحکم گفت: «تو چرا این قدر گریه می کنی دختر؟ مگه نمی خوای مشکل حل بشه؟ پس قوی باش.»

رویا اشک هایش را پاک کرد و گفت: «درست می گید. این اتفاق ها مربوط به یه شخصیه.»

و اشک هایی را که دوباره سرازیر شده بود، باز هم پاک کرد.

او گفت: «خوب، حالا اتفاق بعدی چی بوده؟»

رویا علی رغم میل باطنی اش، دوباره به آن زمان فکر کرد. اشک هایش بی اختیار می ریخت. با حرص آن ها را پاک کرد. ذهنش به شدت مقاومت می کرد.

سرش را تکان داد و گفت: «یادم نیاد.»

او نفس عمیقی کشید و گفت: «خیله خوب، من یه شماره تماس بهت می دم. هر موقع چیزی یادت اومد سریع به من اطلاع بده. چند نفر رو هم مأمور می کنم تا سایه وار تعقیبت کنن. هر اتفاقی که

بیفته اون ها متوجه می شن. اگه فکر می کنی اتفاقی، باز هم بازسازی، سریع به یکیشون اطلاع می دی. شماره اش رو هم بهت می دم. متوجه شدی؟»

رویا سرش را تکان داد و گفت: «ممنونم.»

او از جا برخاست و گفت: «تشکر لازم نیست. حالا هم بلند شو. می گم برسونت خونتون.»

رویا سعی می کرد اتفاق بعدی را به خاطر بیاورد؛ اما نمی شد. فشار زیادی را متحمل می شد؛ اما به خاطر نمی آورد. دستان مشت شده اش می لرزید.

با غیظ زیر لب زمزمه کرد: «نمی خوام... نمی خوام به اون موقع فکر کنم... نمی خوام. نمی خوام بدونم اون شخص کیه که قصد آزارم رو داره. نمی خوام به کسی فکر کنم... نمی خوام چیزی رو به یاد بیارم...»

مشتش را به میزکوبید و جیغ زد: «نمی خوام.»

با باز شدن ناگهانی درب اتاقش و ورود سراسیمه مادرش، به خودش آمد و با چشمان خیسش به او نگریست.

مادرش با دیدن حالت او، نگران گفت: «چی شده مادر؟ چرا جیغ زدی؟»

رویا چیزی نگفت. تنها اشک بود که از چشمانش سرازیر می شد. مادرش او را در آغوش کشید و صدای گریه ی رویا بلند شد. ضربان تند قلب مادرش را می شنید. او را نگران کرده بود؛ اما حالاتش دست خودش نبود.

مادرش با صدایی نگران و بغض آلود، گفت: «چت شده عزیزدلم؟ چرا این جوری می کنی با خودت؟»

گریه ی رویا به هق هق تبدیل شده بود. رویا بریده بریده گفت: «هی... هیچی نیست. ... نگران... نباشید.»

مادرش دستپاچه و نگران گفت: «زنگ بزنگم به بابات؟ باید ببرمت دکتر...»

رویا لبخند بی جانی زد و گفت: «نه ماما جون، لازم نیست. فقط... فقط دلم می خواد بخوابم.»

به کمک مادرش روی تخت دراز کشید و همان طور که دستش در دست مادرش بود، به خواب رفت.

با نوازش دست هایی چشمانش را گشود و پدرش را بالای سر خود دید. او با چشمان نگرانش به رویا می نگریست؛ اما در عین حال لبخندی زد و گفت: «خوبی باباجون؟ نمی خوای بهمون بگی چی شده؟»

رویا با بی حالی لبخندی زد و گفت: «من خوبم. چیزیم نیست. فردا رو هم نمی خوام برم شرکت. می خوام بخوابم تا لنگ ظهر.»

پدرش پیشانی اش را بوسید و گفت: «باشه. نرو شرکت. حالا پاشو بیا بریم شام بخوریم. مادرت خیلی نگرانته.»

رویا گفت: «چشم. شما برید تا من صورتم رو بشورم و پیام.»

رویا روز بعد، طبق گفته ی شب گذشته اش، تا ظهر خوابید و به شرکت نرفت. چشمان خواب آلودش را گشود و از جا برخاست. آهنگ ملایمی گذاشت و به کارهایش رسید. مادرش در را گشود و وارد اتاقش شد.

رویا دو دست لباس جلوی خودش نگه داشت و گفت: «کدومش رو بپوشم به نظرتون؟»

مادرش گفت: «مگه جایی می خوای بری؟»

او لباس ها را روی تخت گذاشت و گفت: «نه. خونه ام.»

در پاسخ به نگاه نگران مادرش کمی شوخی چاشنی کلامش کرد و گفت: «من حالم خوبه ها. ببینید؟»

سپس دست هایش را از هم گشود و چرخ می زد. مادرش به شوخی دستانش را به حالت دعا گرفت و گفت: «خدایا! فقط این دختر خل و چل رو شفا بده. دیگه هیچی ازت نمی خوام.»

رویا بلند بلند خندید و مادرش هم از اتاق خارج شد. با بسته شدن در اتاق، خنده اش هم رفت و جای آن را غم گرفت. اصلاً هم حالش خوب نبود.

صدای زنگ گوشی اش برخاست. رویا آن را برداشت و با دیدن نام آقای سهرابی، تعلل کرد؛ اما در نهایت صدایش را قطع کرد و با خود گفت: «امروز نمی خوام جواب هیچ کدومتون رو بدم. امروز می خوام واسه خودم باشم.»

کتابی را برداشت و مشغول مطالعه شد. آن قدر خواند که متوجه گذشت زمان نشد. صدای زنگ گوشی دومش او را متوجه زمان کرد. عصبی گفت: «آه! ولم کنید دیگه.»
گوشی اش را برداشت و کمی کلافه پاسخ داد: «بله؟»

صدای پر تحکم و کمی خشن او را شنید: «زهر مار و بله. واسه چی جواب نمی دی؟ می دونی از صبح تا حالا چند بار تماس گرفتم؟ به حرمت مادرت نیومدم توی اون خونه. وگرنه میومدم و بلایی سرت می آوردم که یادت بمونه نباید از این غلطا بکنی.»

رویا پیشانی اش را مالید و گفت: «خسته بودم و خوابیده بودم. واسه همین هم جوابتون رو ندادم.»
او با همان لحن گفت: «تا این موقع خواب بودی؟ نشستی توی خونه که چی بشه؟ مگه نمی خواستی بفهمی اون شخص کیه؟ این طوری؟ با خونه نشینی؟»

رویا عصبی گفت: «حالم خوب نبود. دلم نمی خواست برم بیرون. نمی خوام بفهمم اون شخص کیه. می فهمید؟ نمی خوام.»

قبل از این که قطع کند، صدای او را شنید: «به جهنم که نمی خوای. از اولش هم نباید قبول می کردم که بهت کمک کنم. دیگه رو کمک من حساب نمی کنی. فهمیدی؟ امروز رو بهت تخفیف می دم؛ اما فردا، هم باید بری سرکارت و هم کارهایی رو که من بهت می گم انجام بدی. وای به حالت اگه پشت گوش بندازی. مفهوم شد چی گفتم؟»

رویا که بغض کرده بود، پاسخی نداد. دلش از همه ی دنیا گرفته بود. اولین قطره اشکی را که از چشمانش سرازیر شد، سریع گرفت. نمی دانست چرا تمایلی برای قطع کردن ندارد.
با صدای لرزانی گفت: «ولی... ولی شما گفتید که کمکم می کنید؟»

او نفسش را بیرون فرستاد و گفت: «تو اصلاً نکلیفت با خودت مشخص هست؟ یه بار می گی نمی خوام و حالا هم می گی...»

رویا حرفش را برید و گفت: «می خوام بفهمم کیه؛ ولی دلم نمی خواد به گذشته فکر کنم. اذیتم می کنه.»

مرد مجهول کمی سکوت کرد؛ سپس گفت: «پس کاری رو که بهت گفتم انجام بده. اگه اتفاق دیگه ای پیش اومد، سریع تماس بگیر. حالا یا با من یا با اون کسی که شماره اش رو بهت دادم. فهمیدی؟»

رویا گفت: «بله.»

صدای او دوباره پرتحکم شد: «و این، بار آخری بود که جواب تلفن هام رو ندادی و هم چنین بی ادبانه صحبت کردی. می ذارم به حساب حال خرابت. دفعه ی بعدی در کار نیست. مفهوم شد؟»
رویا که از تغییر حالت ناگهانی او متعجب شده بود، «بله» ی آرامی گفت و او هم قطع کرد.

رویا دروازه را گشود و از خانه خارج شد. احساس کرد پایش به چیزی برخورد کرده است. نگاهش را به زمین دوخت و از دیدن جسمی که جلوی پایش افتاده بود، وحشت زده قدمی به عقب برداشت. یک دستش را ناخودآگاه بالا آورد و روی سمت چپ صورتش قرار داد. چرا می سوخت؟
رویا نزدیک شدن مردی را دید که خم شد و آن سنجاق سر زیبا و براق را از زمین برداشت؛ سپس نگاهی به رویا انداخت و گفت: «حالتون خوبه؟»

وقتی نگاه مات رویا را دید، گفت: «من از طرف رئیس. شماره ی من رو بهتون دادن.»

رویا، تنها سرش را تکان داد و چشمش رفت پی آن سنجاق سر.

مرد گفت: «بیاید سوار ماشین شید. من می رسونمتون. تو راه هم با رئیس تماس می گیریم.»

رویا به همراه او سوار اتومبیل شد و مرد با مرد مجهول تماس گرفت. نگاهی به سنجاق در دستش کرد و به مرد مجهول گزارش داد؛ سپس گوشی را به رویا سپرد و خودش اتومبیل را به حرکت درآورد.

رویا که هنوز در بهت به سر می برد، صدای مرد مجهول را شنید: «یه سنجاق سره؟»

رویا با صدای ضعیفی تأیید کرد.

او پرسید: «می شناسیش؟»

دست رویا مجدداً به صورت ناخودآگاه روی سمت چپ صورتش قرار گرفت.

در پاسخ به او گفت: «بله.»

او گفت: «بسیار خوب. می گم بیارنت پیش من.»

رویا با دیدن آن سنجاق در دست مرد مجهول دوباره صورتش را گرفت.

او با دیدن حالت رویا گفت: «چرا صورتت رو گرفتی؟»

رویا مانند کسی که در خواب باشد، گفت: «تقصیر من نبود.»

مرد مجهول خودش را جلو کشید و گفت: «چی تقصیر تو نبود؟»

اشک های رویا قطره قطره جاری شدند.

او از جا برخاست، کنار رویا نشست و با لحن آرامی گفت: «بهم بگو چی تقصیر تو نبود. این

سنجاق مال کی بود؟»

رویا با صدایی که بخاطر گریه دورگه شده بود، گفت: «مال من بود... ولی... ولی... افتاد... اون

روز... به خدا تقصیر من نبود.»

در حال خودش نبود و هذیان می گفت. مرد مجهول شانه های او را گرفت و گفت: «باشه. فهمیدم

چی گفتی. حالا آرام باش. خوب؟»

رویا که هنوز در همان حال بود، گفت: «ولی اون باور نکرد... باور نکرد... من رو زد... اون من رو

زد...»

سپس صدای گریه اش بلند شد.

مرد مجهول با همان لحن آرامش گفت: «کی این کارو کرد؟ بهم می گی؟»

صدای گریه ی رویا یک دفعه بند آمد. به نقطه ای خیره شد و گفت: «نه... یادم نمیاد.»

او شانه های رویا را کمی مالید و گفت: «خلیه خوب، باشه. آروم باش. کسی که این سنجاق رو انداخته بود جلوی در خونتون، گیر انداختیم؛ ولی اون می گفت هیچی نمی دونه. می گفت یه نفر این رو به همراه مقداری پول بهش داده و گفته که این کارو برایش انجام بده. بعدش هم غیب شده. می گفت مشخصاتش رو یادش نیست. آخه مرتیکه معتاده و به زور نفسش میاد بالا. فعلاً گفتم بهش مواد برسونن تا حالش جا بیاد؛ شاید یادش اومد کی این رو بهش داده.»

رویا هنوز به نقطه ای خیره بود.

صدای مرد مجهول را نزدیک گوشش شنید: «من اون شخص رو برات پیدا می کنم. خوب؟»

رویا گیج و گنگ، تنها سرش را تکان داد.

مرد مجهول گفته بود که از آن مرد نمی توان اطلاعاتی به دست آورد. اگر هم او مشخصات آن فردی را که سنجاق را به او داده بود، به خاطر می آورد، باز هم آن کسی نبود که دنبالش بودند. گفته بود راه حل دیگری دارد؛ اما در مورد آن به رویا چیزی نگفته بود؛ تنها گفته بود که باید مدتی صبر کند.

رویا به سنجاق داخل دستش خیره شده بود. آن سنجاق صورتی و براق، خاطره ی تلخی را برایش یادآوری می کرد. تحمل دیدن آن سنجاق سر را نداشت. از جا برخاست و آن را داخل کمد، زیر تعدادی از وسایل قرار داد. نمی خواست چشمش به آن بیفتد و آن روز را به خاطر آورد. مرد مجهول درست حدس زده بود. همه ی آن اتفاقات مربوط به یک نفر بود؛ اما چه کسی از آن روزها خبر داشت؟ چه کسی می خواست خاطرات آن روزها را یادآوری کند؟ جز عذاب رویا، چه هدف دیگری می توانست داشته باشد؟ چگونه دستش به این وسایل رسیده بود؟ نقشه ی بعدیش چه بود؟ رویا با خود زمزمه کرد: «کی قصد داره آزارم بده؟ من در حق کسی بدی نکردم. من همیشه در حاشیه بودم. هیچ وقت سد راه کسی نشدم. پس کی با من دشمنی داره؟ کی؟ خدایا اون کیه؟ کمکم کن پیداش کنم؟ فقط می خوام ازش بپرسم چرا!...»

رویا برای چندمین بار شماره ای را که مرد مجهول به او داده بود، گرفت؛ اما چند روزی می شد که مشترک مورد نظر در دسترس نبود. کجا رفته بود؟ مگر قول نداده بود؟ پس چرا به قولش وفا نمی کرد؟

با دست های لرزانش شماره ی آن مرد را گرفت. او هم خاموش بود. مگر این ها نمی خواستند به رویا کمک کنند. پس چه شد؟ اگر خبری از آن شخص می شد، باید به چه کسی خبر می داد؟

رویا ناامید سرش را روی میز قرار داد و آهی از عمق وجودش کشید. دلش گریستن می خواست؛ اما دیگر از آن خسته شده بود. چقدر دیگر باید می گریست تا آن شخص خود را نشان دهد؟ از یادآوری آن خاطرات، چه چیزی نصیبش می شد؟

رویا با بغض و حرص از جایش برخاست و به طبقه ی ششم رفت. دیگر داشت به مرز جنون می رسید. در زد و وارد اتاق آقای سهرابی شد که با اخم های درهم او مواجه شد. قبل از این که رویا چیزی بگوید، او پرخاشگرانه گفت: «من بهت اجازه ی ورود دادم؟»

رویا جا خورد. مبهوت به او می نگریست که صدای نیمه فریاد او را شنید: «برو بیرون وقتی اجازه دادم بیا.»

رویا اتوماتیک وار از اتاق خارج شد و در را بست. نگاهی به در بسته کرد. از رفتار او سردر نمی آورد. بار دیگر در زد و با اجازه ی او داخل شد.

رویا با صدای ضعیفی گفت: «باهاتون کار داشتیم.»

با صدای برخورد محکم یک پوشه به میز، سریع نگاهش را بالا گرفت و به چهره ی غضبناک او دوخت.

تنها همین نبود؛ چند لحظه بعد صدای فریادش هم بلند شد: «این چه وضع کار کردنه؟ هان؟ می دونی داری چه ضرر بزرگی به من وارد می کنی؟ اصلاً معلوم هست حواست کجاست؟ این جا شرکتی و تو هم وقتی واردش می شی باید تمام مسائل رو دور بریزی و فقط و فقط حواست رو جمع کارت کنی. این چه وضعشه؟»

رویا مبهوت و ناباور به او می نگریست.

کمی با تعلل صدایش را پیدا کرد: «چی شده مگه؟»

او عصبی پوشه ای را که روی میز کوبیده بود، روی عسلی جلوی میز پرت کرد و پرخاشگرانه گفت: «نگاش کن.»

رویا نگاهی به آقای سهرابی که حالا پشت به او، جلوی پنجره ایستاده بود، کرد و پوشه را برداشت. آه از نهادش برآمد. چگونه توانسته بود تا این حد خرابکاری کند؟ آن قدر این چند وقت ذهنش مشغول بود که تمام تمرکزش را از او گرفته بود.

شرمنده و نادم، سرش را به زیر انداخت و با صدای آرامی گفت: «من معذرت می خوام آقای سهرابی. این قدر این چند وقت ذهنم درگیر بود که...»

صدای عصبی او، حرفش را برید: «لازم نکرده توجیهش کنی. من به این توضیحات بی مورد نیازی ندارم.» سپس چندین پوشه ی دیگر را روی عسلی پرت کرد و گفت: «همه ی این ها رو درست و دقیق بررسی می کنی و میاری به من تحویلشون می دی. وای به حالت اگه کوچک ترین ایرادی توشون باشه. این ها رو بردار و برو. سریع.»

رویا در حالی که بغض وقت شناسی گلویش را می فشرد، سرش را تکان داد، با دست های لرزانش پوشه ها را برداشت و از آن جا خارج شد. یک راست به انبار رفت. باید این خرابی ها را آباد می کرد.

رویا به همراه گزارش ها وارد اتاق آقای سهرابی شد. او گزارش ها را گرفت و مشغول بررسی شد.

رویا کمی درنگ کرد و پس از سبک و سنگین کردن، با صدای ضعیفی پرسید: «از... از مرد مجهول خبری دارید؟»

او هم چنان سرش در گزارش ها بود و گویی اصلاً رویا چیزی نگفته است.

رویا که سکوت ممتد او را دید، آب دهانش را فرو داد تا بغض سمجش را براند؛ سپس او را صدا کرد: «آقای سهرابی؟»

باز هم سکوت. رویا که اشک هایش در آستانه ی خروج بودند، با صدای دورگه شده از بغضش گفت: «چرا جوابم رو نمی دید؟»

صدای خشک و سرد او را شنید: «لزومی نمی بینم. این آخرین باریه که دارم می گم، وقتی سر کارت، حواست به کارت باشه.»

قطره اشک مزاحمی از گوشه ی چشمش پایین آمد که رویا سریع آن را گرفت و نالید: «بهم قول داده بود. قول داده بود...»

بارش اشک هایش اجازه نداد حرفش را کامل کند.

آقای سهرابی دست از کار کشید و برخلاف قبل، با لحن آرامی گفت: «داری خودت رو داغون می کنی دختر. باور می کنی من هم نمی دونم کجاست؟ اون وقتی هوس غیب شدن به سرش بزنه، فقط خدا عالمه که کجا می تونه رفته باشه. اما از یه چیز مطمئنم؛ وقتی بهت قول داده، مطمئن باش بهش عمل می کنه. اون محاله زیر قولش بزنه. نگران نباش دختر خوب. بالاخره پیداش می شه. یکم دیگه صبر کن. خوب؟»

رویا اشک هایش را پاک کرد و با صدای خش داری گفت: «باشه. صبر می کنم.»

با حال خراب از شرکت خارج شد. دروغ چرا، کاسه ی صبرش لبریز شده بود. با دستان لرزانش بار دیگر شماره ی او را گرفت؛ چرا مشترک مورد نظر خاموش بود؟ بیشتر ترسش از این بود که آن شخص، برگ دیگری را رو کند و او را شوک زده بر جای بگذارد. تمام ترسش، رو به رو شدن با خاطره ی دیگری بود.

آقای سهرابی با او تماس گرفته بود و گفته بود که مرد مجهول پیدایش شده است؛ البته منظورش این بود که خودش را نشان داده است. رویا داشت از اضطراب خفه می شد. با قلبی به تپش افتاده و دست هایی لرزان و سرد، شماره ای را که او داده بود، گرفت. خوردن بوق های آزاد تپش قلبش را چند برابر کرد. یک بوق، دو بوق...

- الو؟

رویا با شنیدن صدای بیم و کلفت او، خواست چیزی بگوید که مغزش هیچ فرمانی نداد. عصبی بود. چرا مغزش فرمانی صادر نمی کرد؟ پس از گذشت یک ماه، حالا وقت بند آمدن زبانش بود؟

دوباره صدای او را شنید: «الو؟ رویا؟ چرا حرف نمی زنی؟»

با ادامه ی سکوت رویا، او گفت: «می گم بیارنت پیش من. خوب؟»

رویا تنها سرش را تکان داد. انگار که او می بیند.

حالا رو به روی او نشسته بود و باز هم اشک هایش جاری بود. چرا تمامی نداشتند؟ با حرص آن ها را پاک کرد و به صدای او گوش سپرد: «این چند وقت کارت همین بود. آره؟ با گریه و زاری چیزی حل می شه؟»

رویا بار دیگر به صورتش دست کشید. هنوز ساکت بود و چیزی نگفته بود.

او نفس عمیقی کشید و گفت: «همه ی این ها مربوط به یه شخص بود. نه؟»

چرا باز این سوال تکراری را می پرسید؟

رویا سرش را پایین انداخت و تأیید کرد.

او با لحن پر تحکمش گفت: «می خوام یه چیزی بهت بگم. وای به حالت اگه حال و روزت این باشه. اگه می خوای حقیقت رو بفهمی، باید قوی و محکم باشی. فهمیدی چی گفتیم؟»

رویا با چشمان گشاد شده از ترسش، پرسید: «چیزی فهمیدید؟ تو رو خدا... تو رو خدا بگید چی فهمیدید؟»

مرد مجهول، کمی عصبی گفت: «هنوز هیچی نگفتم، حال و روزت اینه. نمی گم تا به خودت مسلط شی.»

رویا سرش را تند و تند تکان داد و گفت: «تو رو خدا بگید. من... من آرومم.»

سپس نفس های عمیقی کشید. او، لختی سکوت کرد و گفت: «همه ی این اتفاقات به یه شخص ختم می شه که خودت هم تأییدش کردی.»

مکثی کرد و افزود: «کار خودش بود... همون شخص.»

رویا تکان شدیدی خورد و لرزشی عصبی سراسر بدنش را در بر گرفت.

مغزش از کار افتاده بود. احساس می کرد قلبش ایستاده است. دست ها و پاهایش یخ بسته بودند.

این مرد چه می گفت؟ کار... کار همان شخص؟!...

ناگهان صدای خنده ی بلند و عصبی اش در اتاق پیچید. بلند بلند می خندید و هر لحظه هم صدایش بیشتر اوج می گرفت. مرد مجهول بازوهای او را گرفت و تکانش داد.

برای اولین بار لحن صدایش نگران بود: «رویا... رویا... بسه... بسه دختر خوب... آروم باش... می شنوی صدام رو؟ آروم باش.»

رویا یک دفعه به گریه افتاد و جیغ زد: «دروغ می گید؟ الان... الان وقت شوخی کردنه... حال من رو نمی بینید؟ دارم سکنه می کنم. اون وقت می گید... می گید...»

حالا دیگر به نفس نفس افتاده بود. بریده بریده گفت: «شما... شما که... اهل... اهل شوخی نبودید... من رو... من رو بازی ندید...»

سپس دوباره جیغ کشید: «من رو بازی ندید... حال خرابم رو نمی بینید؟ من رو بازی ندید...»

مرد مجهول دست های او را در دستش گرفت و با لحن پرتحکمی گفت: «آروم باش بهت می گم. مگه نگفتم باید محکم باشی؟ داری خودت رو داغون می کنی.»

اعصابش بهم ریخته بود. نمی توانست خودش را کنترل کند. ناخودآگاه ضربه هایی به پایه های صندلی ای که روی آن نشسته بود، وارد می کرد. سرش هم تکان های خفیفی می خورد. در همان حالت پرسید: «از کجا... از کجا فهمیدید؟»

مرد مجهول، بازوهایش را گرفت و به همراه خود، او را هم بالا کشید؛ سپس عصبی غرید: «محاله بهت بگم. تا موقعی که یاد نگرفتی به خودت مسلط شی، دیگه هیچی بهت نمی گم. حالا هم راه بیفت.»

کیف او را چنگ زد و خودش را هم کشان کشان از آن جا خارج کرد. رویا داشت دیوانه می شد. قلبش داشت از سینه اش بیرون می زد. تپش های آن را به وضوح حس می کرد.

مرد مجهول، او را سوار اتومبیلی کرد و رویا به محض نشستن او در اتومبیل، ملتسمانه نالید: «تو رو خدا بهم بگید...»

صدای پرتحکم و خشن او، حرفش را برید: «ساکت باش. دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم. فهمیدی؟»

رویا سکوت کرد؛ اما هم چنان آرام و قرار نداشت. یک لحظه هم نمی توانست روی صندلی اش آرام بگیرد. شیشه را تا آخر پایین کشید تا بتواند نفس بکشد. چرا اکسیژن هوا این قدر کم شده بود؟ یک دفعه صدای گریه اش بلند شد. دست هایش را مشت کرد و فریاد زد: «دروغ... دروغ...» سپس بازوی او را گرفت و ضجه زد: «بگید دروغ... تو رو خدا... تو رو خدا بگید دروغ...» مرد مجهول با یک دستش رویا را دربرگرفت و با دست دیگرش، صندلی او را خواباند.

رویا هنوز هم بی تابی می کرد: «دروغ نه؟ اون... اون... نه... نه... نمی تونه ممکن باشه.»

با سوزش دستش آخی گفت و به دستش نگریست. مرد مجهول به او آمپولی را تزریق کرده بود. او، دست های رویا را با یک دستش گرفت و او را کامل به صندلی اش تکیه داد تا آرام بگیرد. رویا هنوز هم ناآرام بود و تکان های خفیفی می خورد. احساس می کرد پلک هایش سنگین شده است. چشم هایش به صورت پوشیده شده ی مرد مجهول بود که کم کم پلک هایش روی هم آمد. چند لحظه ی بعد رویا روی صندلی اش به خواب رفته بود و مرد مجهول به سوی مقصد نامعینی می راند.

آرام آرام پلک های سنگینش را گشود که سقف سفید رنگی را جلوی دیدگانش دید. هنوز احساس خواب آلودگی می کرد. نمی دانست چرا تا این حد خوابش می آید! چشمانش را بست و صدا زد: «مامان؟»

- مامانت این جا نیست.

رویا با تعجب به مرد مجهول که سمت راستش، روی یک صندلی نشسته بود، نگریست. ناگهان همه چیز را به خاطر آورد. چشم هایش پر از اشک شد که مرد مجهول، یک دفعه خودش را جلو کشید و با لحن پرتحکمش گفت: «به خدا اگه بینم داری گریه می کنی، هیچی بهت نمی گم. فهمیدی؟»

رویا سرش را برگرداند و اشک هایش را پاک کرد. باید خودش را کنترل می کرد. تمام آن سال ها به اندازه ی کافی اشک ریخته بود.

نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی می کرد لرزان نباشد؛ اما بود، گفت: «شما از کجا فهمیدید؟ مگه... مگه اصلاً اون شخص رو می شناسین؟»

او لختی سکوت کرد و گفت: «نه، نمی شناسمش.»

رویا به او نگریست و نالید: «پس از کجا فهمیدید؟ شاید... شاید اشتباه کرده باشید.»

او از جا برخاست و کمی قدم رو رفت؛ سپس گفت: «نه، اشتباهی در کار نیست.»

رویا نیم خیز شد و نشست. کمی به او نگریست و با دیدن سکوت ممتدش، پرسید: «نمی‌خواید بگید از کجا فهمیدید؟»

مرد مجهول هنوز هم ساکت بود.

رویا کلافه نالید: «بگید دیگه. دارم دیوونه می‌شم.»

او دوباره روی صندلی نشست و پس از کمی مکث پرسید: «اون آدم با تو چیکار کرده که حتی اسمش رو هم نمی‌تونم بیاری؟»

رویا کمی خودش را عقب کشید و عصبی گفت: «در این مورد هیچی نپرسید. من... من هیچی نمی‌خوام بگم. یعنی... یعنی نمی‌تونم بگم.»

او اصرار ورزید: «چرا؟»

رویا با صدای نیمه بلندی گفت: «نمی‌خوام بگم.»

او جدی و پر تحکم گفت: «صدات رو بیار پایین.»

رویا کلافه نفسش را بیرون فرستاد و نگاهش را در اتاق گرداند. نگاهش ناخودآگاه بود؛ اما این بار با کمی تعجب به اطرافش نگریست؛ سپس نگاهش را ابتدا به سمتی برد که مرد مجهول ایستاده بود، بعد به جایی که خودش خوابیده بود. یک تخت کودک و کانپه ای که روی آن نشسته بود. آن جا همان خانه ی قدیمی بود و اتاقی که در آن بودند، اتاق کودک. رویا نگاهش به عکس آن پسر بچه افتاد.

با صدای مرد مجهول، نگاهش را به او داد: «فکر می‌کنی چرا قصد داشته اون خاطرات رو به یادت بیاره؟»

رویا پاهایش را از کانپه آویزان کرد و با اخم هایی درهم، به جای جواب، پرسید: «شما دیدینش؟»

با تکان سر او به نشانه ی تأیید، رویا خودش را عقب کشید و عصبی به صورتش دست کشید. باز اعصابش به هم ریخته بود و کنترلی روی حرکاتش نداشت. دست هایش را مشت کرد و عصبی پرسید: «کجا دیدینش؟... الان کجاست؟... کجاست؟... چی از جون من می خواد؟»
با سوال او تا مرز سکنه پیش رفت.

- می خوای ببینیش؟

رویا با پاهایی لرزان از جا برخاست و در اتاق قدم زد. بیشتر شبیه کسی بود که مست کرده است. تلو تلو می خورد و زیر لب چیزهایی را زمزمه می کرد. دستی از پشت بازوهایش را گرفت و متوقفش کرد.

- آروم باش. تو چته آخه؟ چرا این همه خودت رو آزار می دی؟

حالا دیگر اشک هایش هم سرازیر بود.

نالید: «اون داره آزارم می ده. بگید دست از سر من برداره. من دیگه تحملش رو ندارم.»

مرد مجهول، او را دوباره روی کاناپه نشاند و خودش هم روی صندلی نشست.

مرد مجهول، گویی قصد نداشت از موضع خود کوتاه بیاید.

دوباره سوالش را تکرار کرد: «نمی خوای ببینیش؟ نمی خوای ازش پرسی چرا این کارها رو می کرده؟ نمی خوای باهاش رو به رو بشی و ازش توضیح بخوای؟ تا کی می خوای حتی با فکر کردن بهش، حال خودت رو خراب کنی؟ این راهش نیست. باید جلوش بایستی. قبول نداری حرفام رو؟»
رویا سرش را به شدت تکان داد و گفت: «من حتی نمی خوام اون آدم رو ببینم. برام شده کابوس. شما نمی دونید من چی کشیدم. من رو درک نمی کنید. نمی تونید من رو درک کنید.»

او با آرامش گفت: «این طوری درست نیست. عادت داری از هر شرایطی فرار کنی؟ چرا نمی خوای با واقعیت رو به رو بشی؟...»

رویا حرفش را برید: «واقعیت؟! این واقعیتی که می گید، می دونید چند سال از عمر من رو تباه کرده؟ می دونید من چند وقت...»

یک دفعه حرفش را قطع کرد. نمی خواست به او در این مورد چیزی بگوید. لزومی نداشت. نفس عمیقی کشید و گفت: «به هر حال من نمی خوام ببینمش. بهش بگید این کارهای مسخره رو تموم کنه.»

او، هم چنان با آرامش حرف می زد: «من این کارو نمی کنم. خودت باید این حرف ها رو بهش بزنی. باید باهش رو به رو بشی. شاید اون هم حرف هایی داشته باشه که تو باید اون ها رو بشنوی.»

رویا یک دفعه فریاد زد: «حرف؟! حرف های اون... اون عوضی رو...»

از شدت خشم به نفس نفس افتاده بود: «آدم به حرف های کسی گوش می ده که ارزشش رو داشته باشه. نه اون... اونی که...»

دیگر نتوانست ادامه دهد. نفس نفس می زد و برای بالا کشیدن هوا، تقلا می کرد.

مرد مجهول، سریع در کنارش نشست و همان طور که آرام آرام پشتش را می مالید، سعی کرد آرامش کند: «خیله خوب. باشه. آروم باش. لازم نیست ببینیش. آروم باش. می شنوی صدام رو؟ نفس بکش دختر خوب؟»

رویا که حالا کمی حالش بهتر شده بود، پرسید: «شما از کجا فهمیدید اون کیه؟... چجوری پیداش کردید؟... باهش... باهش حرف هم زدید؟ اون... اون چیزی گفته.» آشفته و پریشان، این ها را زمزمه می کرد.

او با لحنی عصبی گفت: «که باز حالت بد بشه؟» سپس با غیظ گفت: «چیکارت کرده که به این حال و روز افتادی؟ هان؟»

رویا سرش را به شدت تکان داد و چیزی نگفت. چه می گفت؟ لزومی نداشت به مرد مجهول چیزی بگوید.

به جای آن، کلافه گفت: «چرا جواب سوال هام رو نمی دید؟ بگید کجا دیدینش؟ چی به شما گفت؟»

او گفت: «باهش صحبت نکردم.» سپس زیر لب زمزمه کرد: «خیلی وقته دیگه باهش صحبت نمی کنم.»

رویا بهت زده به سمت او چرخید و گیج و گنگ، گفت: «شما که گفتید نمی شناسینش! پس...»
تکان دادن سر او را به نشانه ی تأسف دید.

رویا کلافه و عصبی گفت: «بالاخره می شناسینش یا نه؟»

او لختی سکوت کرد و سپس گفت: «نمی شناسمش. قبلاً شاید؛ ولی حالا نه.»

رویا عصبی دست هایش را بالا و پایین برد و با غیظ گفت: «کامل بگید. شما... شما اون رو...»
سپس جیغ کشید: «وای... نکنه... نکنه با اون هم دستید؟»

او به سرعت خودش را به رویا رساند، بازوهایش را گرفت و با پرتحکم ترین حالت ممکن گفت: «رویا؟ خودت رو کنترل کن. شنیدی چی بهت گفتم؟ سعی کن آرام باشی. این حالات رو داری که نمی تونم چیزی بهت بگم.»

حق با او بود. رویا سعی کرد با نفس های عمیق خودش را آرام کند. باید چیزهای زیادی را می فهمید. نباید خودش را می باخت.

روی صندلی نشست و با بردن نام خدا سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند. باید به این قضیه پایان می داد. بنابراین با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشد، محکم گفت: «حالا بهم بگید. من آرامم.»

او گفت: «مطمئنی؟ بار دیگه اون حالت ها بهت دست بده، دیگه حتی من رو هم نمی بینی؛ چه برسه به این که بخوای چیزی بفهمی.»

رویا نفس عمیقی کشید و با اطمینان سرش را تکان داد؛ گرچه هنوز هم ته قلبش احساس ترس و وحشت داشت؛ اما سعی می کرد به آن ها اجازه ی جولان ندهد.

مرد مجهول هم رو به روی او نشست و دستانش را درهم قلاب کرد. رویا هم منتظر به او می نگریست.

صدای او را شنید: «من با اون هم دست نیستم؛ ولی...»

از مرد مجهول این گونه حرف زدن بعید بود. رویا تاکنون او را در حالی دیده بود که با تحکم و اطمینان حرف می زد و دستور می داد. حالا چرا نمی توانست درست سخن بگوید؟

رویا عصبی پاهایش را تکان می داد و به او می نگریست.

او پس از اندکی سکوت، گفت: «باید ببینیش. تا نبینیش مشکلت حل نمی شه. اون آدم یه شکست خورده است. شاید ظاهرش این رو نشون نده؛ اما روحش درهم شکسته و خورده شده. اون از کارهایش پشیمونه رویا. چرا بهش فرصت نمی دی؟ نه به خاطر اون، به خاطر خودت. روح تو هم آسیب دیده. شاید با توضیحاتی که ازش می شنوی، با شنیدن زجرهایی که کشیده، روح تو هم آروم بشه.»

رویا مات به او می نگریست. اصلاً نمی توانست از حرف های او سردرپیابد. سرش را تکان داد و گفت: «من اصلاً نمی فهمم شما چی می گید؟ روحش درهم شکسته؟ چی دارید می گید؟ از چه فرصتی حرف می زنید؟ من... من نمی تونم سردرپیارم. شما اون رو از کجا می شناسین؟ چه ارتباطی باهاش دارید که از تمام کارهایش هم خبر دارید؟» کمی فکر کرد و گیج گفت: «یعنی تمام این مدت از همه چی خبر داشتید؟ می دونستید کیه که داره من رو آزار می ده و کاری نمی کردید؟ می دید من دارم زیر بار این همه فشاره له می شم و باز هم کاری نکردید؟ چرا همچین کاری با من کردید؟ اون وقت چطور می گید که باهاش هم دست نیستید؟ چطور دلتون اومد با من همچین کاری بکنید؟ من بهتون اعتماد کرده بودم...»

حالا دیگر اشک هایش یکی پس از دیگری می ریختند. مرد مجهول سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت و این یعنی تأیید حرف های رویا؟!

صدای گریه ی رویا بلندتر شد و در همان حالت گفت: «بهتون شک کرده بودم. با خودم می گفتم محاله کسی که خیلی راحت آدم هایی رو پیدا می کنه که تو هزارتا سوراخ قایم شدن، نتونه کسی رو که مسبب این همه بلاست و پیدا کردنش آب خوردنه، پیدا نکنه. چرا این کارو با من کردید؟ چرا...»

صورتش را بین دست هایش گرفت و بلند بلند گریست. صدایش برخلاف همیشه بود؛ بدون هیچ گونه تحکمی.

- آروم باش رویا. من قصد نداشتم آزارت بدم. من... باور کن من می خواستم بهت کمک کنم.

رویا ضجه زد: «این جوهری؟ جلوی چشمتون داشتم نابود می شدم و شما عین خیالتون نبود.»

صدای او حالا کلافه بود: «بس کن رویا. اینطوری که فکر می کنی نیست.»

رویا نالید: «پس چی؟ به من بگید و از اشتباه درم بیارید.»

مرد مجهول گفت: «حرفاش رو بشنو رویا. اون... اون الان این جاست. توی همین خونه.»

رویا مانند کسی که به او شوک وارد کرده اند، تکان شدیدی خورد و بهت زده برجای ماند.

گویی شوک شدیدی به او وارد شده است. هنوز هضم نکرده بود که او چه گفته است. زیر لب زمزمه کرد: «این... این جاست؟»

ناگهان از جا برخاست و جیغ زد: «این جاست؟ به چه حقی اومده این جا؟ با چه رویی می خواد من رو ببینه؟ بگید بره. همین الان بگید بره.»

او هم از جا برخاست و در یک قدمی رویا ایستاد. دوباره لحنش پرتحکم شده بود: «آروم باش رویا. چرا نمی خوای باهانش رو به رو بشی؟ باید ببینیش. همه ی این حرف هایی رو که توی تموم این سال ها روی دلت تلنبار شده، بهش بزن. بزن ولی فرار نکن. بمون و به روش بیار که چه غلطایی کرده. همه رو بکوب تو صورتش تا عقده های دلت خالی بشه. می فهمی چی می گم؟»

رویا مستأصل و با چشم هایی گریان روی صندلی نشست و سرش را بین دست هایش گرفت. مغزش هم مانند قلبش می کوبید. سرش را بیشتر فشرد تا دردش را آرام کند. با صدای ضیفی نالید: «چرا این قدر اصرار دارید ببینمش؟ چی از جون من می خواید؟ دست از سر من بردارید. هم شما در حقم ظلم کردید هم اون. ظلم کردید در حق من. می فهمید؟ چرا این کارو با من کردید؟ چرا با هم، هم دست شدید تا من رو آزار بدید؟ گناه من چیه؟ هان؟ چند سال باید تاوان یه اشتباه رو پس بدم؟ چند سال؟ چند سال دیگه باید زجر بکشم تا از این درد خلاص بشم؟ این درد، داره مثل یه خوره تمام وجودم رو می خوره. من تازه به حالت عادی برگشته بودم. چرا کاری کردید که دوباره همه چیز برام زنده بشه و عذاب بکشم؟ به خدا نمی بخشمتون. نه شما رو و نه اون آدم رو.»

سپس ناگهان از جا برخاست و با غیظ گفت: «الان کجاست؟»

او هم از جا برخاست و پرسید: «می خوای ببینیش؟»

رویا با لحن محکمی گفت: «آره. می خوام ببینم روش می شه به چشم های من نگاه کنه. می خوام ببینم چی از جون من می خواد.»

او مردد پرسید: «مطمئنی؟»

رویا با اطمینان سرش را تکان داد.

او گفت: «خیله خوب. پس ببین.»

رویا بهت زده به او نگریست.

مرد مجهول دست زیر چانه‌ی خودش برد و پارچه‌ی خاص روی صورتش را آرام آرام بالا کشید و به تدریج چهره‌اش مشخص شد. رویا گیج و گنگ به او خیره شده بود و توان هیچ گونه حرکتی را نداشت. این چهره... چقدر آشنا بود. نه... نه نمی‌توانست خودش باشد؛ فقط شباهت داشت.

صدای او را شنید: «شناختی من رو؟» این صدا... این که... این که صدای مرد مجهول نبود. این... این آدم...

وحشت زده عقب رفت؛ آن قدر که به دیوار برخورد کرد. از شدت ترس به سکسه افتاده بود. هق هق بدون گریه بود.

با اولین قدمی که او به سمتش برداشت، جیغ‌های رویا بلند شد. آن قدر بلند جیغ می‌کشید که گلویش خراش برمی‌داشت. دلش می‌خواست از این کابوس برخیزد.

او دست‌هایش را بالا آورد و با لحن نگرانی گفت: «آروم باش رویا... خواهش می‌کنم آروم باش.»

با قدم دیگر او جیغ‌هایش وحشتناک شد. او کمی دستپاچه به رویا نگریست و سپس سریع از اتاق خارج شد. رویا به نفس نفس افتاده بود. احساس می‌کرد با چاقویی گلویش را بریده‌اند. هنوز نمی‌توانست فکر کند. مغزش قفل شده بود. از دیوار سر خورد و روی زمین نشست. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا از خواب بیدار نمی‌شد؛ از این کابوس وحشتناک؟

با ترس خودش را کنج دیوار جمع کرد و بلند بلند گریست. زیر لب زمزمه می‌کرد: «خدایا... خدایا دارم می‌میرم... از این کابوس وحشتناک بیدارم کنم. خدایا... چه اتفاقی داره می‌افته؟ نه نه، چه اتفاقی افتاده؟»

با ترس می‌گریست و به اطرافش می‌نگریست. مرد مجهول کجا رفته بود؟ آن شخص که بود؟ خواب بود. نبود؟

جرئت نمی‌کرد از اتاق خارج شود. هنوز قلبش پر از ترس و وحشت بود. سکوت رعب‌آور خانه، هراسش را بیشتر می‌کرد.

با دست های لرزانش اشک هایش را پاک کرد و از جا برخاست. با قدم هایی سست به سمت در رفت. با تعلق، دستش را به سمت در برد و پس از چند بار پس کشیدن، در را گشود. خانه در سکوتی مطلق فرارفته بود. سرکی به بیرون کشید. به نظر می رسید کسی نباشد. با قدم گذاشتن به بیرون از اتاق، سرش سنگین شد و گیج رفت. گویی تازه داشت به عمق ماجرا پی می برد. مرد مجهول... رویا زهرخندی زد. او دیگر مجهول نبود. تمام این مدت داشت بازی می خورد. نگاهی به اطراف انداخت. کسی آن جا نبود. تمام قوایش را جمع کرد و از آن جا خارج شد. تمام اتفاقات قدیم و جدید، در مغزش چرخ می خورد. احساس سرگیجه می کرد. چرا دنیا می چرخید؟ چرا همه چیز داشت سقوط می کرد؟ زلزله بود؟...

چشمانش را گشود. کمی تار می دید. چشمانش را دوباره باز و بسته کرد و به اطرافش نگریست.

- بیدار شدی؟

این صدای بم و کلفت مرد مجهول بود.

رویا اشکی را که داشت از چشمانش سرازیر می شد، گرفت و نالید: «همه اش خواب بود. نه؟» سپس سرش را تکان داد و گفت: «آره، خواب بود. نه نه، خواب نبود؛ یه کابوس بود. یه کابوس وحشتناک. مگه نه؟»

او با صدای آرامی گفت: «نه خواب نبود رویا جان. خواب نبود.»

این صدا... رویا جان؟!...

ناگهان جیغ زد: «خفه شو. نمی خوام صدات رو بشنوم.»

نمی خواست... نمی خواست این صدا را بشنود. تمام خاطرات تلخ گذشته، جلوی چشمانش به نمایش درمی آمدند. گریه هایش چه تلخ و دردناک بود.

باز صدای او را شنید: «رویا...»

عکس العمل های رویا دست خودش نبود. باز هم جیغ زد: «گفتم خفه شو. به چه حقی... به چه حقی اسم من رو میاری؟ چطور می تونی... وای خدا... خدا.»

صدای نگران و دلواپس او را شنید: «آروم باش عزیزم. آروم باش.»

رویا یک دفعه از جا پرید و به سمت او خیز برداشت. یقه اش را در مشتش گرفت و فریاد زد: «خفه شو عوضی. چطور جرئت می کنی با من این طوری حرف بزنی؟ چطور به خودت اجازه می دی؟ از زندگی من گمشو بیرون. این همه بازییم دادی کافی نبود؟»

او خواست دست های رویا را بگیرد که رویا سریع دست هایش را پس کشید تا به او برخورد نکند. نه صورتش پوشیده بود و نه دستکشی به دست داشت؛ اما رویا اصلاً به او نمی نگریست.

از او فاصله گرفت و به سرعت از آن خانه خارج شد. دیگر برای یک لحظه هم نمی توانست هوایی را که او تنفس می کند، تحمل کند.

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف چشم دوخته بود. هنوز گیج بود و نتوانسته بود اتفاقات را هضم کند. هنوز باور این ماجرا برایش دشوار بود. هنوز باورش نمی شد مرد مجهول و او یکی باشند. زهرخند دیگری بر لبش نشست. چقدر احمق بود که نفهمیده بود. چطور نفهمیده بود؟ کم کم داشت معادلات ذهنش برطرف می شد...

ذهنش به گذشته ها سفر کرده بود. آه سوزناکی از گلویش خارج شد. چه ساده دل بود آن زمان! چقدر خوش خیال بود آن زمان! به قول خودش، چقدر احمق بود آن زمان! آن روزها...

چند سال قبل...

رویا تازه دانشگاه قبول شده بود و چقدر خوشحال و ذوق زده بود. آن زمان هنوز خبری از سمانه نبود. در دوران مدرسه هم دوستان زیادی نداشت. دوستانش فقط در حد همان مدرسه بودند و سوال و جواب های درسی. تصمیم گرفته بود در دانشگاه با افراد بیشتری دوست شود و از این انزوا و گوشه گیری خلاصی یابد. از همان روز اول نگاهش را به همکلاسی هایش می دوخت تا بتواند شخص مناسبی را برای دوستی بیابد. تعدادی از قبل همدیگر را می شناختند و تعدادی هم از همان روز اول با هم دوست شده بودند.

رویا چشمش به دختری افتاد که لباس هایش ساده تر از بقیه بود و آرایش ملایمی هم داشت. مقنعه اش را هم طوری گذاشته بود که یک نخ از موهایش هم معلوم نبود. چهره ی معصوم و دل نشینی داشت. آرامشی خاص از وجودش ساطع بود که باعث شد رویا به سمتش برود و روی صندلی کنار او بنشیند. او وقتی نگاه رویا را بر خورد دید، لبخند دل نشینی زد و نامش را پرسید.

این شروع آشناییشان بود. بعد از کلاس هم با هم برای خوردن نهار به سلف رفتند. رویا از پیدا کردن یک دوست جدید، بسیار خرسند بود؛ اما هنوز رابطه شان در حد همان دانشگاه بود. رویا هم هنوز قصد نداشت رابطه ی صمیمی را با او آغاز کند. باید او را بیشتر می سنجد. هنوز برای قضاوت و شروع یک رابطه ی صمیمانه زود بود. از طرفی هم آن دختر مانند خودش کمی گوشه گیر و خجالتی بود؛ به همین دلیل کارشان سخت تر بود.

رویا شماره اش را هم گرفته بود و در مناسبت های مختلف به او پیامک می داد.

رویا خوابیده بود و مادرش با هزار زور و زحمت او را بلند کرده بود تا برای نهار سبزی خوردن بگیرد. رویا هم کلافه از جا برخاست و از خانه خارج شد.

هنوز در دلش غر می زد: «آخه حتماً باید سبزی خوردن بخوریم؟»

سبزی را پس از کلی غر زدن در دلش گرفت و وارد کوچه شان شد. با دیدن تعداد زیادی آدم و سروصدای زیاد، همان جا متوقف شد. کمی گوش هایش را تیز کرد تا ببیند باز همسایه ها بر سر چه دعوایشان شده است.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و با خود گفت: «باز هم سر جای پارک. خدا بخیر کنه.»

خواست از کنار آن ها بگذرد که دید امکانش نیست. راه را بسته بودند. سرکی کشید تا ببیند چه خبر است. دو تا از همسایه ها بر سر هم فریاد می زدند و هر کدام ادعای مالکیت جای پارک را در کوچه داشتند! یکی از آن ها به نظر رویا ناآشنا بود. تا حالا او را ندیده بود. حتماً تازه به آن محل اسباب کشی کرده بودند. دو نفر با یک نفر جدال می کردند و بقیه هم تماشاچی بودند. به نظر رویا آن دو نفر پدر و پسر بودند. چهره ی هر سه نفر آن ها برافروخته بود و صدای فریادهایشان کل کوچه را فراگرفته بود.

رویا سرش را با تأسف تکان داد و نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت یازده و ده دقیقه شده بود. می ترسید مادرش نگران شود. به همین دلیل با زحمت خودش را از بین جمعیت عبور داد. به جای تماشا چرا آن ها را از هم جدا نمی کردند؟

رویا کمی مردد بود برای زنگ زدن و قرار گذاشتن با دختری که تازه با او آشنا شده بود و پرستو نام داشت. می خواست با هم به کتاب فروشی بروند و بعد از آن هم نهار را با هم بخورند. تردیدش برای این بود که شاید پرستو همراهی با او را نپذیرد. در نهایت تصمیمش را گرفت و با او تماس گرفت. خوشبختانه او، پیشنهاد رویا را پذیرفت.

در دانشگاه اکثر اوقات با هم بودند و گاهی هم قرارهایی در بیرون از دانشگاه می گذاشتند. رویا که تا حالا یک دوست صمیمی و منحصر به خودش نداشت، از این بابت راضی و خشنود بود. پرستو رفتار و ظاهر معقولی داشت. با پسرها گرم نمی گرفت و صحبت هایش هم در این حوالی نمی گردید. به حجابش اهمیت زیادی می داد؛ با این حال چادری نبود. آرایشش هم آن قدر ملایم بود که گویی جزئی از صورتش است. در یک سری دروس قوی بود و در یک سری دیگر، ضعیف. این بهانه ای می شد تا با هم به تمرین دروس بپردازند و اوقات بیشتری را با هم سپری کنند.

روزی در محوطه ی دانشگاه نشسته بودند و شیر کائو می نوشیدند. کنار آن ها نیمکت دیگری هم بود که چند پسر روی آن نشستند و با هم به صحبت پرداختند. با گفتن جمله ی « چقدر سروصدا می کن» از جانب پرستو، رویا نیم نگاهی به آن ها انداخت و بعد رویش را برگرفت. به نظرش رسید چهره ی آشنایی را دیده است. زیر چشمی بار دیگر به آن ها نگرست.

شخص مد نظر رویا گفت: « دیدی که باز هم اومدم دیدنتون. به خدا من هم دلم واسه شماها تنگ می شه. اصلاً مگه می شه دوست های خل و چلم رو فراموش کنم!» این همان صدایی بود که آن روز در کوچه شان داد و فریاد می کرد؛ البته به همراه همان شخصی که رویا حدس زده بود پدرش است.

رویا با خود گفت: « الکی کولی بازی درآورد باز هم فرداش، روز از نو روزی از نو.»
اهمیتی نداد و به ادامه ی صحبت های پرستو گوش سپرد.

چند روز بعد هنگام بازگشتن به خانه، پدر او را دید که از خانه اش خارج شد. رویا با او چشم در چشم شد و سلام کوتاهی به او داد. او هم در پاسخش سری تکان داد. رویا به سمت خانه ی خودش حرکت کرد.

وقتی به خانه رسید، قبل از ورود نگاه دیگری به آن سمت کرد. حالا دو نفر شده بودند و رویا شخص دیگر را نمی شناخت. شانه اش را بالا داد و وارد خانه شد.

شب شده بود و صدای فریادهای نامفهومی شنیده می شد. پدر رویا از جا برخاست و بیرون رفت تا ببیند چه خبر شده است. رویا هم از پنجره ی اتاقش، سرک کشید. همان پسر را دید، در حالی که فریاد می زد و به کسی ناسزا می گفت، از خانه خارج شد، سوار اتومبیل پدرش شد و به سرعت از آن جا دور شد. خانم مسنی هم پشت سر او بیرون آمد و سعی می کرد با خواهش و التماس او را متوقف کند؛ اما زورش به او نچربید و در نهایت پسر رفت و مادرش همان جا روی زمین نشست. چندتن از همسایه ها سعی در آرام کردن او داشتند.

رویا لبش را کج کرد و با خود گفت: «پسره اصلاً اعصاب نداره.»

سپس پنجره را بست و از اتاقش خارج شد تا ببیند پدرش چه فهمیده است. او داشت به مادرش می گفت: «کسی درست و حسابی نفهمیده چی شده.» با شنیدن این جمله ایست کرد و دوباره به اتاقش بازگشت.

روز بعد رویا همان پسر را در جمع دوستانش دید. روی چمن ها نشسته بودند و برخلاف همیشه، آرام آرام صحبت می کردند. آن پسر چهره ی عبوسی داشت و گویی چیزی از حرف های آن ها را نمی شنود. یکی از پسرها دستی به شانه ی او زد و بلند گفت: «بابا چته پسر حال ما رو هم گرفتی. چت شده؟ چرا این قدر دمنگی؟»

او سرش را به طرفین تکان داد و با حالی خراب، از جا برخاست و بعد از زمزمه کردن چیزی از جمع آن ها دور شد.

یک لحظه نگاهش به رویای فضول افتاد که رویا سریع نگاهش را برگرفت و به سمتی دیگر رفت.

یک چیزی در پسر توجه رویا را جلب کرده بود. آن هم لباس هایش بود. تا حالا حتی ندیده بود یک شلوار مشکی به تن کند. لباس هایش همیشه رنگ های روشن داشتند؛ اما بدون هیچ گونه طرح و نقشی.

با پرستو وارد کلاس شدند.

او به رویا گفت: «بعد از کلاس می خوام یه چیزی بهت بگم.»

رویا کنجکاو پرسید: «چی؟»

او لبخند کوتاهی زد و گفت: «گفتم بعد از کلاس.»

رویا سرش را تکان داد؛ اما تمایل داشت زودتر بفهمد پرستو چه می خواهد به او بگوید.

به محض به پایان رسیدن کلاس، رویا دست پرستو را گرفت و او را از کلاس خارج کرد. سپس عجولانه پرسید: «خوب بگو.»

او که از حالت رویا به خنده افتاده بود، گفت: «صبر داشته باش بابا. تازه چیز مهمی نیست که. حالا بیا بریم یه جا بشینیم تا بهت بگم.»

هر دو به محوطه رفتند و روی نیمکتی نشستند.

رویا منتظر به او می نگریست که او خنده ای کرد و گفت: «تو چرا همچین می کنی؟ اینطوری نگام نکن دیگه. نمی تونم بگم.»

رویا کلافه گفت: «بابا بگو دیگه من رو دق دادی. زیر لفظی می خوای؟»

او دستش را بالا آورد و به شوخی گفت: «باشه بابا نزن. گفتم.»

رویا دید که خنده ی او جایش را به چهره ای غمگین داد.

با لحنی نگران از او پرسید: «چیزی شده؟»

او سرش را تکان داد و گفت: «می دونی رویا. تو به نظرم بهترین دوست دنیایی. واسه همین هم می خوام یه چیزی رو بهت بگم. ازت توقع کمک ندارم. همین که به حرف هام گوش بدی برام کافیه.»

رویا کامل به سمت او نشست و گفت: «چی شده؟ نگرانم کردی.»

پرستو سرش را بلند کرد و نگاهی به پشت سر رویا انداخت و گفت: «اون جا رو ببین.»

رویا به پشت سرش نگریست و جمع همان پسرها را دید؛ منتهی پسر همسایه شان در جمع آن ها نبود.

رویا به سمت پرستو برگشت و گفت: «خوب؟»

او باز هم سرش را پایین انداخت و گفت: «یکی از اون ها... اوم... چطور بگم؟...»

رویا لبخند بدجنسی زد و گفت: «عاشقت شده. خوب؟»

او چشم های زیبایش را گرد کرد و به رویا نگریست.

رویا خنده ای کرد و گفت: «خوب؟ ادامه اش؟»

او که گونه هایش سرخ شده بودند، گفت: «درست گفتم.»

رویا عجولانه پرسید: «کدومشونه؟»

او دستش را بالا گرفت و به یکی از آن ها اشاره کرد.

رویا به پسر مد نظر او نگریست و سپس با شیطنت گفت: «خوب؟»

او با لحن غمگینی گفت: «این طوری که فکر می کنی نیست رویا. من... یعنی چطور بگم... دوتا... دوتا مشکل بزرگ دارم.»

رویا با لحنی که دیگر هیچ گونه شیطنتی در آن نبود، پرسید: «چه مشکلی؟»

او دست های رویا را گرفت و گفت: «دارم بهت اعتماد می کنم رویا. قول می دی به کسی نگی؟»

رویا دست های او را فشرد و گفت: «واسه چی باید به کسی بگم؟ تو تنها دوست منی. بگو.»

او دست های رویا را رها کرد و کمی بی تاب گفت: «من... من... خوب من خانواده ام...» سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «من خانواده ی درستی ندارم. با این وضع من... چطور می تونم با کسی ازدواج کنم؟»

رویا مات و مبهوت به او می نگریست. او با دیدن چهره ی رویا، لبخند غمگینی زد و گفت: «این

جووری نکن دختر. شبیه مجسمه ی جلوی دانشکده شدی.»

رویا اما اصلاً نخندید.

او هم سرش را پایین انداخت و گفت: «اگه قرار به ازدواج بود... من خودم... کس دیگه ای رو دوست دارم.»

رویا تکانی خورد و با چشمانی گرد شده به او نگریست.

او خنده ی تلخی کرد و از جا برخاست. دست رویا گرفت و او را هم وادار به بلند شدن کرد. در همان حالت گفت: «پاشو بیا بریم. داری شباهت عجیبی به اون مجسمهه پیدا می کنی.» سپس دستش را کشید و او را وادار به حرکت کرد.

رویا هنوز در فکر بود. خانواده ی درستی نداشت؟! مگر خانواده اش چگونه بودند؟! اما با به یاد آوردن این که او عاشق شده است و همچنین گونه های سرخش، لبخندی بر لبش نشست. به او که سرش را داخل کتابش فرو کرده بود، نگریست و آه غمگینی کشید. حتماً راهی برای این دختر وجود داشت؛ اما چه راهی؟...

دستی به شانه ی هردویشان خورد که غافلگیر شده، نگاهی به پشت سرشان انداختند. یکی از هم کلاسی هایشان بود که گفت: «بابا شما چرا این جا نشستید؟ پاشید بیاید بریم توی لابی. یه نمایشگاه گذاشتن توپ. پاشید بیاید وگرنه از دستش می دید.»

این را گفت و سپس تند و سریع از آن جا دور شد. رویا و پرستو نگاهی پرتعجب به هم انداختند و بعد هردو زدند زیر خنده.

رویا از جا برخاست و گفت: «پاشو بریم که اگه دفعه ی بعد هم با همین شدت بزنه، دیگه از زندگی ساقط می شیم.»

پرستو هم با لبی پرخنده سرش را تکان داد و با هم از آن جا خارج شدند.

نمایشگاه مربوط به رشته شان بود. غرفه های کوچکی گذاشته بودند و اشخاصی هم بودند که توضیح می دادند.

رویا و پرستو مشغول تماشا بودند که یکی از پسرهایی که داخل غرفه بودند، فریاد زد: «بابا، احسان بیا ببین این سیستم چه مشکلی داره.»

دوستش آرام به او تشر زد: «دارم توضیح می دم ها.»

سپس به ادامه ی توضیحاتش به رویا و پرستو و چند تن دیگر پرداخت.

با ورود احسان نام به داخل غرفه، رویا کمی متعجب به او نگریست. همان پسر همسایه شان بود. او پشت رایانه نشست و اخمی هم حواله ی آن پسر کرد. در همان حال گفت: «این رو صبح درستش کردم. باز چیکارش کردی؟»

پسر کلافه گفت: «بابا من کاریش نکردم که. خودش مشکل داره.»

او سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و در حالی که با دقت به صفحه می نگریست، مشغول شد. هم رشته شان نبود. پس این جا چه می کرد؟

رویا صدای پسری را از پشت سرش شنید که خطاب به شخص دیگری می گفت: «این احسان نیست؟ بی معرفت میاد دانشگاه و یه سر به ما نمی زنه؟»

سپس هردو به داخل غرفه هجوم آوردند. احسان از جا برخاست و در حالی که خنده اش گرفته بود، گفت: «بابا آرام تر. آبرومون رو بردید.»

یکی از آن ها محکم به شانه ی او زد و دلخور گفت: «فقط باید بیای به دوستات سر بزنی؟ ما آدم نیستیم؟ خیلی بی معرفتی احسان.»

او با لبخند دستش را پشت سر پسر گذاشت و گفت: «بریم بیرون براتون توضیح می دم. این جا بچه ها کار دارن.» سپس هرسه با هم از آن جا خارج شدند.

پس این پسر همسایه هم در دانشگاه خودشان درس می خواند؛ البته آن طور که شواهد نشان می دادند، قبلاً آن جا درس می خوانده است. همچنین معلوم بود که در کار با رایانه مهارت بسیاری دارد.

رویا و پرستو بعد از دیدن از نمایشگاه با هم به سلف رفتند. چهره ی پرستو هنوز هم کمی درهم و غمگین بود.

رویا کمی به او نگریست؛ سپس با صدای ملایم و آرامی گفت: «پرستو؟ این قدر خودت رو اذیت نکن. همه چیز درست می شه. با هم درستش می کنیم. خوبه؟»

او لبخند تلخی زد و گفت: «چطور می خواد درست شه؟ ممنون از لطفت عزیزم؛ ولی نمی خواد خودت رو درگیر مشکلات من بکنی. من فقط یه جفت گوش شنوا می خواستم واسه درد دل که تو بهترین بودی. خواهش می کنم خودت رو درگیر من نکن.»

رویا خواست چیزی بگوید که او زودتر گفت: «خواهش کردم رویا.»

رویا با این که ناراضی بود؛ اما پذیرفت. چه کاری از دست او برمی آمد؟ تنها می توانست به قول پرستو، گوش شنوا باشد و کمی هم او را دلداری دهد. کار دیگری از دستش بر نمی آمد؛ چون مشکل او خانواده اش بود. اگر حتی مسئله آن پسری بود که پرستو دوستش داشت، حاضر بود خودش با او صحبت کند و پرستو را به او معرفی کند؛ اما موضوع پیچیده تر از این حرف ها بود. رویا در حین درس خواندن، از پنجره ی اتاقش به بیرون هم می نگریست. نگاهی به کلمات کتاب انداخت و دوباره به کوچه نگریست که با متوقف شدن اتومبیل پدر احسان، سرکی کشید. پدرش نبود؛ خودش بود. از اتومبیل پیاده شد و قفل را زد. دست در جیبش کرد و کلید دروازه را بیرون آورد. به سمت در رفت و کلید را داخل قفل انداخت. لحظه ای مکث کرد و در یک آن سرش به سمت پنجره ی اتاق رویا چرخید که او غافلگیر شد. همان طور ایستاده بود که احسان کلید را رها کرد و کامل به سمت او چرخید. نگاهش شوخ بود و لبخندی هم بر لبش دیده می شد. رویا هنوز در بهت به سر می برد و عکس العملی نشان نمی داد. او همراه با همان لبخند، سرش را به طرفین تکان داد و پس از گشودن دروازه وارد خانه شد. رویا به در بسته ی خانه نگریست و با ضرب روی صندلی اش افتاد. چه کرده بود؟ هم خودش و هم او. حتماً با خودش فکری کرده بود؟ نه، چه فکری؟ مگر اصلاً رویا را می شناخت؟ می شناخت؟! یعنی فهمیده بود که رویا همسایه و هم دانشگاهی اش است؟

رویا از جا برخاست و با حرص پرده را تا ته کشید. باید این عادت مسخره ی دید زدن کوچه هنگام درس خواندن را، فراموش می کرد. سپس دوباره پشت میز نشست؛ اما هنوز هم از خودش عصبانی بود.

– حالا که چی؟ می خواست بگه فهمیدم تو داری دید می زنی؟ بابا من داشتم کوچه رو نگاه می کردم. به این چیکار داشتم؟ حتماً فکر کرده واسه اون وایستادم.

عصبی دوباره شروع به درس خواندن کرد که با به خاطر آوردن لبخند مسخره ی او، کلافه کتاب را بست و با غیظ زمزمه کرد: «من رو از درس خوندن هم انداخت. آه.»

از روزهای بعد، در مواقعی که باز هم او را می دید، یا مسیرش را تغییر می داد و یا اصلاً به او نمی نگریست. به هیچ عنوان دلش نمی خواست او در موردش فکری ناچوری بکند. دلش نمی

خواست به سخره گرفته شود. آن روز هم یکی از روزهایی بود که احسان را در دانشگاه دید. نمی دانست علت سر زدن های مداوم او به دانشگاه چیست. شواهد نشان می دادند که او فارغ التحصیل شده است؛ پس چرا باز هم به دانشگاه می آمد؟!

از انتظامات جلوی در که عبور کرد، او را هم دید که با شخصی دیگر به فاصله ی دونفر پشت سر او وارد دانشگاه شدند. رویا قدم هایش را تند کرد تا سریع تر از آن جا عبور کند و با او رو به رو نشود که با شنیدن نام خانوادگی اش از جانب او، بهت زده ایستاد. او نام خانوادگی اش را از کجا می دانست؟

صدای او را شنید که به شخص همراهش گفت: «تو برو من هم میام.»

او پذیرفت و دور شد. رویا هنوز در همان حالت بود که او را جلوی خود دید.

اخم هایش را کمی درهم فرو برد و با لحنی جدی و خشک، گفت: «با من کاری داشتید؟»

حتی از او نپرسید که نام خانوادگی اش را از کجا فهمیده است؛ زیرا می ترسید این مسئله هم موجب تفریح او شود.

احسان گفت: «فکر می کنم همسایه باشیم. درسته؟»

رویا کمی بیشتر اخم هایش را درهم فرو برد و سعی کرد در عین جدیت، خونسرد و مؤدب هم باشد.

– بله، فکر می کنم همین طوره. نگفتید، با من چیکار دارید؟

او لبخندی زد و گفت: «عجله دارید؟ من مزاحمتون شدم؟»

رویا تمایل شدیدی به گفتن «بله» داشت؛ اما به دور از ادب بود. به جای آن گفت: «شما کارتون رو بفرمایید. من چند دقیقه ای وقت دارم.»

این جمله را هم برای برطرف کردن کنجکاوی اش گفته بود؛ چون تمایل داشت بفهمد احسان با او چه کاری می تواند داشته باشد.

او گفت: «راستش من واسه پایان نامه ام یه موضوعی رو برداشتم که تلفیقی از رشته ی خودم و شماست. یعنی یه جورایی به هم ربط دارن. اگر چیزی رو که می خوام بگم، قبول کنید، بیشتر در

این مورد براتون توضیح می دم. تا حالا از چند نفر کمک خواستم که متأسفانه کمک چندانی نتونستن به من بکنن...»

رویا حرف او را قطع کرد: «اگر از من کمک می خواهید که من هم فکر نکنم بتونم کمکتون کنم؛ چون امسال سال اول هستم و چیز زیادی هم از رشته ام نمی دونم. فکر می کنم شما بهتر باشه از یه سال بالایی کمک بگیرید.»

او دست به سینه ایستاد و نگاه عاقل اندر سفیهی به رویا انداخت؛ سپس گفت: «یعنی می خواهید بگید من خودم به فکرم نرسیده این کارو بکنم؟»

رویا جا خورد. کمی خودش را جمع و جور کرد. حق با او بود. کمی شرمنده پرسید: «خوب، پس چی؟»

او نفشش را بیرون فرستاد و گفت: «اگه اجازه می دادید، عرض می کردم.»
رویا سرش را پایین انداخت و گفت: «بفرمایید.»

او قدمی عقب رفت و گفت: «نه دیگه منصرف شدم. مثل این که شما تمایل ندارید به من کمک کنید. به هر حال ببخشید وقتتون رو گرفتم. با اجازه.»

قبل از این که رویا چیزی بگوید و از بهت جملات او درآید، او با قدم هایی سریع از آن جا دور شد.
رویا با خود گفت: «چه زود بهش برخورد!» سپس به سرزنش خود پرداخت: «خوب تقصیر تو! دیگه. این چه طرز حرف زدن بود؟»

رویا در یک تصمیم گیری آنی، با قدم هایی سریع به راه افتاد تا او را بیابد؛ اثری از او نبود. با دقت به اطراف نگریست؛ اما خبری نبود. چه زود غیب شد!

وقتی به دانشکده رفت، احسان را دید. مشغول صحبت با یکی از بچه ها بود. رویا منتظر ماند تا صحبت هایش پایان یابد. او دستش را به شانهِ ی پسر رو به رویش زد و از او تشکر و خداحافظی کرد.

رویا سریع جلو رفت تا به او چیزی بگوید که او بی توجه به رویا از آن جا خارج شد. رویا متعجب به رفتن او نگریست و بعد با غیظ دستانش را مشت کرد.

با خود گفت: «این چه طرز برخورد بود؟ بی ادب.» سپس سرش را با تأسف تکان داد و به سمت کلاس حرکت کرد.

پرستو هنوز به کلاس نیامده بود. رویا نگاهی به ساعتش انداخت. تا حالا باید پیدایش می شد. کمی نگران شد؛ به همین دلیل گوشی اش را بیرون آورد و با او تماس گرفت.

او جواب داد و با لحنی دستپاچه گفت که تا چند دقیقه ی دیگر می آید.

رویا لبخندی زد و با خود گفت: «حتماً جا مونده این دانشجوی مؤدب و منظم ما.» سپس پشت میز نشست و منتظر او ماند.

ساعت از چهار صبح گذشته بود که رویا خسته و بی حوصله روی تخت نشست. چقدر آن خاطرات به نظرش دور می آمدند. احسان آن زمان چقدر تفاوت داشت با مرد مجهول حالا. نمی توانست در ذهنش آن دو را با هم مطابقت دهد. چگونه ممکن بود احسان با آن خلق و خو مرد مجهول باشد؟ چرا هنوز هم فکر می کرد تمام آن ها یک حقه بوده است و حقیقت ندارد؟ یا مرد مجهول صحنه سازی کرده بود و یا خود احسان.

زهرخندی بر لبش نشست. احسان محال بود دست به همچین کاری بزند. رویا می دانست که حتماً او خاطره ی رویا نامی را در زندگی اش به فراموشی سپرده است و با خیالی آسوده و فارغ از همه چیز زندگی می کند. محال بود رویا را به خاطر آورد. شاید این هم یک حقه یا یک امتحان از جانب مرد مجهول باشد! این ها در ذهنش با واقعیت هم خوانی نداشتند؛ تنها با این جملات سعی در توجیه و قانع کردن خود داشت؛ اما هنوز هم نمی دانست چرا احسان تبدیل به مرد مجهول شده است. احسانی که برای یک لحظه، از لباس های روشنش فاصله نمی گرفت و حتی برای یک روز یک شلوار مشکی به تن نمی کرد، چگونه ممکن بود به شخصی تبدیل شود که سرتاپا سیاه پوش باشد؟ چگونه ممکن بود فردی با شخصیت شوخ و شاد، تبدیل شود به مرد مجهول جدی و عبوسی که لبخندهایش نادر است؟ آن صدای بم و کلفت دیگر از کجا آمده بود؟ شاید تا حالا خواب بود و حالا بیدار شده بود! به فرض مرد مجهول خواب بود، احسان که دیگر خواب نبود. پرستو! او حالا کجا بود؟

زهرخندی که بر روی لبش بود، تا عمق وجود خودش را می سوزاند. نه خواب بود و نه حقه ای در کار بود. همه ی آن ها حقیقت داشتند. باید واقعیت را می دید. باید می فهمید که چرا احسان دوباره بازگشته است. چرا بار دیگر رویا را وارد گود کرده است؟

از جا برخاست و قدم زنان پشت پنجره ایستاد. گوشه ی پرده را کنار زد و به کوچه نگریست. این کوچه دیگر آن کوچه ی خاطرات تلخ نبود. این خانه هم دیگر آن خانه نبود. همه چیز تغییر کرده بود. همه چیز. از بیخ و بن. خود رویا و حتی احسان. احسان تبدیل شده بود به مرد مجهولی که مأموریت های دشوار انجام می داد، قوی بود و افراد وفادار زیادی در اطراف خود داشت. این ها همه مجهولات ذهنی رویا بودند. او به چه کسی تبدیل شده بود؟ چرا به مرد مجهول تبدیل شده بود؟ از بین تمام این ها رویا تنها می خواست پاسخ یک سوالش را بیابد. چرا او را وارد ماجرا کرده است؟ آن هم با زور و تهدید!

توجه رویا به اتومبیلی که رو به روی خانه شان پارک شده بود، جلب شد. هیچ کدام از همسایه ها جلوی درب خانه ی آن ها پارک نمی کردند. شخصی هم پشت فرمان نشسته بود که رویا از آن فاصله تنها، دست او را می دید. یک درصد هم احتمال داشت که او، احسان باشد. با غیظ به سمت گوشی اش رفت و شماره ی پلیس را گرفت. از مرد مجهول می ترسید؛ اما حالا و از احسان نه. گزارش شخص مشکوکی را داد که با فلان اتومبیل رو به روی خانه شان برای مدت زیادی ایستاده است. گفتند که رسیدگی خواهند کرد. اگر مرد مجهول هرکسی غیر از احسان بود، شاید هنوز هم زیر بار قدرت او می ماند؛ اما احسان امتحانش را پس داده بود.

قریب به یک ساعت بعد گشتی از راه رسید. نیشخندی روی لب رویا نشست.

با پیاده شدن شخص پشت فرمان، رویا سریع او را شناخت. خودش بود. پس حدسش درست از آب درآمده بود. رویا دلش می خواست برای یک شب هم که شده او بازداشت شود؛ اما این آرزویش تحقق نیافت؛ چون او با توضیحاتی که داده بود و رویا نمی دانست چه گفته است، آن ها را راضی کرده بود؛ منتهی خودش هم با اتومبیلش از آن جا دور شد. با حرص به دور شدن آن ها می نگریست که صدای زنگ اس ام اس گوشی دومش، توجهش را جلب کرد. مطمئناً احسان بود. دلش می خواست نخوانده آن را پاک کند؛ اما باز هم کنجکاویش اش غلبه کرد. شماره نیفتاده بود. رویا آب دهانش را فرو داد و پیامک را گشود.

نوشته شده بود: «کار خودت بود. نه؟ احساس زرنگ بودن بهت دست نده کوچولو. هنوز هم نمی تونی با مرد مجهول دربیفتی.»

وقاحت تا چه حد؟! پس شخصیت او تغییری نکرده بود. هنوز هم همان آدم عوضی بود. با حرص گوشی را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. شکستن گوشی در سکوت صبحگاهی، صدای بلندی ایجاد کرد. خلاص شدن از دست او به همین راحتی ها نبود؛ اما حالا دیگر تسلیم نمی شد. تا پای جانش هم می رفت تا از دست او خلاصی یابد. به هر قیمتی که شده. احسان با همه ی آدم ها برایش فرق داشت؛ حتی به کشتن او هم فکر می کرد. آن همه زورگویی دیگر کافی بود. مرد مجهول را نمی شناخت؛ اما احسان را خوب می شناخت.

دست هایش را مشت کرد و زیر لب زمزمه کرد: «هرچی تازوندی دیگه بسه. حالا دیگه دور، دور، دور منه.» سپس همراه با نیشخندی ادامه داد: «احسان، نه مرد مجهول.»

سعی کرد کمی بخوابد؛ اما هجوم خاطرات گذشته این اجازه را به او نمی داد. روی تختش دراز کشید و به نقطه ای خیره شد. به یاد آورد که احسان بعد از آن روز، تقریباً هرروز به دانشکده شان می آمد و با همکاری یکی از دانشجوها، روی پایان نامه اش کار می کرد. پس از اتمام کارش هم، با آن پسر خوش و بش می کرد و سپس از آن جا می رفت. طی آن روزها برای یک بار هم به رویا نمی نگریست. گویی اصلاً او را نمی بیند. برای رویا هم این موضوع تفاوت چندانی نمی کرد. چه اهمیتی می توانست برای رویا داشته باشد!

باز هم پرستو دیر سر کلاس حاضر شد. رویا از رفتار او متعجب بود؛ البته کمی هم نگران بود. پرستو کسی نبود که حتی برای چند دقیقه کلاس را از دست دهد؛ اما حالا چند روزی می شد که صبح ها با تأخیر سر کلاس حاضر می شد. حتی یک بار هم استاد، به او اجازه ی ورود به کلاس را نداد.

رویا نگاهی به استاد و سپس نگاهی به پرستو انداخت. موقعیت صحبت کردن نبود. به همین دلیل برگه ای را برداشت و روی آن برای پرستو نوشت: «تو اصلاً معلوم هست چته؟ چرا صبح ها این قدر دیر میای سر کلاس؟» سپس برگه را به سمت او گرفت.

پرستو با تعجب به رویا و برگه ی داخل دسش نگریست که رویا با حرص اشاره کرد که آن را بگیرد. او برگه را گرفت، نوشته ی روی برگه را خواند و پس از نوشتن چیزی روی آن، دوباره آن را به رویا تحویل داد.

نوشته بود: «شب‌ها دیر می‌خوابم. صبح‌ها خواب می‌مونم.» رویا احساس می‌کرد او حقیقت را نمی‌گوید. نگاهی به او انداخت؛ اما او اصلاً به رویا نمی‌نگریست و به جای آن، با خودکارش خطوطی را روی میز می‌کشید. رویا نگاه دیگری به استاد انداخت و همراه با لبخندی برای او نوشت: «عاشقی؟»

وقتی برگه را به او داد، آه غمگین او را شنید. پرستو بدون آن که چیزی بنویسد، برگه را روی میز رویا قرار داد. آهش گویای همه چیز بود. حال رویا هم گرفته شده بود. برای عوض کردن بحث، روی برگه نوشت: «ولی این دلیل تأخیرت نبودها.»

پرستو با دیدن برگه لبخند تلخی زد و سرش را به طرفین تکان داد. رویا فهمید که او مایل به ادامه‌ی صحبت نیست. مطمئناً دلیلی پشت تأخیرهایش نهفته بود که او را غمگین کرده بود. رویا وقتی حال او را می‌دید، خدا را بابت داشتن خانواده‌ی خوب شکر می‌کرد. گرچه خواهر یا برادری نداشت؛ اما پدر و مادر مهربانی داشت که آن‌ها را با دنیا هم عوض نمی‌کرد.

با هم قدم زنان به سمت سلف می‌رفتند که رویا احساس کرد پرستو نامتعادل راه می‌رود. زیر بغل او را گرفت و با لحن نگرانی، گفت: «چی شده؟»

او لبخند بی‌حالی زد و گفت: «فکر کنم فشارم افتاده. آخه صبحانه هم نخوردم. کمکم کن زودتر بریم.»

– اتفاقی افتاده؟

این صدا متعلق به احسان بود که با دیدن حالت آن‌ها پرسیده بود. :– رویا سرش را تکان داد و گفت: «خیر. شما بفرمایید.»

او بی‌توجه به گفته‌ی رویا، از پرستو پرسید: «حالتون خوبه؟»

پرستو که سرش را پایین انداخته بود؛ تنها به تکان سرش اکتفا کرد.

رویا با حرص نهفته در کلامش گفت: «می‌شه برید کنار؟»

احسان نگاه تندی به او انداخت و گفت: «تو مشکلک با من چیه؟»

رویا با چشمانی گرد شده به او نگریست که احسان نفسش را صدادار بیرون فرستاد، از مسیر آن‌ها کنار رفت و کلافه گفت: «بفرمایید.»

رویای همان طور متعجب، در حالی که هنوز بازوی پرستو را در دست داشت، به همراه او به سمت سلف حرکت کرد.

پرستو نهارش را در سکوت خورد و گویی اصلاً صدای کسی را نمی شنید. رویا هم با این که حواسش به او بود، اما چیزی نمی گفت و او را با خودش تنها گذاشته بود. فکرش به سمت جمله ی آخر احسان رفت.

با خود گفت: «من با اون مشکل دارم؟ اون خودش با خودش مشکل داره. کلاً خود درگیری داره. اعصاب هم نداره.»

لبخند کم‌رنگی که بر لبش نقش بسته بود، با دیدن چهره ی درهم فرو رفته ی پرستو، محو شد. با پایش به پای او کوبید و با لحنی محکم و جدی گفت: «بسه دیگه. این طوری خودت رو داغون می کنی.»

او لبخند غمگینی زد و بدون بر زبان آوردن کلامی، به همراه ظرف غذایش از پشت میز برخاست و از آن جا دور شد.

رویای با غم به مسیر رفتن او نگریست و با خود گفت: «چی داره این قدر آزارش می ده؟ ای کاش می تونستم کمکش کنم.»

سرش را با تأسف تکان داد و خودش هم دیگر چیزی نخورد. اشتهايش را از دست داده بود.

گویی پاهایش از عقلش دستور نمی گرفت. به صورت ناخودآگاه به دانشکده ای که احسان در آن درس می خواند، رفت. کمی به اطراف نگریست؛ سپس روی یک صندلی نشست و اطراف را بیشتر دید زد. نگاهش به تابلوی اعلانات افتاد. از جا برخاست و رو به روی آن ایستاد. «جلسه ی دفاع پایان نامه ی کارشناسی ارشد» که در روز و ساعت مشخصی برگزار می شد. پس تحقیقاتش را تمام کرده بود. دو روز دیگر جلسه ی دفاع بود. رویا مشغول کلنجار با خودش بود که در آن شرکت کند یا نه.

– جلسه ی دفاع منه.

رویای از جا پرید و نگاهی به پشت سرش انداخت. تا حالا که خبری از او نبود. یکدفعه از کجا ظاهر شد؟

او در حالی که نگاهش را از رویا برنمی داشت، قدم زنان رو به روی رویا ایستاد و با طعنه گفت: «راه گم کردی. چه عجب افتخار دادی بیای دانشکده ی ما رو منور کنی! مطمئناً واسه دیدن من که نیومدی. پس لابد کار مهمی داشتی که باعث شده قدم به این جا بذاری.»
رویا با چشمانی گرد شده به او می نگریست.

یک دفعه به سرفه افتاد و سپس کمی گیج پرسید: «من واسه چی باید پیام دیدن شما؟»
او نیشخندی زد و گفت: «بی خیال. جلسه ی دفاع دو روز دیگه است. خوشحالم می کنی بیای.»
سپس سرش را کمی خم کرد و از رویا فاصله گرفت.
رویا موهای بیرون آمده اش را داخل مقنعه اش فرو برد و از آن جا خارج شد.
بیرون در، کمی تعلل کرد و با خود گفت: «من که می گم خود درگیری داره. یه جورى حرف می زنه انگار من و اون صد ساله دوست بودیم و حالا من بی وفایی کردم.»
نفس عمیقی کشید و در حالی که به طور نامحسوس سرش را به طرفین تکان می داد، از آن جا دور شد.

رویا پس از کلی کلنجار با خود، بالاخره به جلسه ی دفاع او رفت. احسان که هنوز ارائه نداده بود، جلو آمد و در حالی که نگاه خیره اش را به رویا دوخته بود، گفت: «فکر می کردم نمیای.»
رویا گفت: «معمولاً توی جلسات دفاع شرکت می کنم.»

با بالا رفتن یک تای ابروی او، با لحن بدجنسی افزود: «آخه از شیرینی تر نمی تونم بگذرم.»
در حالی که سعی می کرد خنده اش را مخفی کند، روی یکی از صندلی ها نشست. او چشمانش را ریز کرده بود و با حرص به رویا می نگریست. دستش را به نشانه ی تهدید بالا آورد و خواست چیزی بگوید که منصرف شد و رفت.

رویا ریز خندید و با خود گفت: «چه انتظاری داره این بشر؟ بگم نه آقا. من واسه جنابعالی اومدم. چقدر روش زیاده. حالا چون همسایه هم هستی، دلیل نمی شه که من بخوام به دوستی با تو فکر کنم. اصلاً چه لزومی داره بخوام این کارو بکنم؟ والله.»

با صدایی واضح و گیرا، صحبت می کرد. توضیحاتش خیلی دلچسب به نظر می آمد. کل مجلس را به دست گرفته بود و یکه تازی می کرد. معلوم بود کلی روی پایان نامه اش کار کرده است. شاید عده ای هم متوجه نمی شدند که او چه می گوید؛ اما آن قدر دل چسب و گیرا توضیح می داد که همه سرپا گوش شده بودند.

رویا با خود گفت: «من که واسه شیرینی اومدم.» سپس دوباره به خودش خندید.

احسان، در طی توضیحاتش، برای یک بار هم به او ننگریسته بود. پس از اتمام کارش و تشویق حضار، دوستانش گرد او جمع شدند و با او به خوش و بش پرداختند. او هم شاد بود و شوخی می کرد. مشخص بود که از نتیجه ی کارش راضی است. رویا به صورت پراکنده صحبت هایی را هم در مورد او می شنید.

یکی می گفت: «خیلی عالی بود. من واقعاً کارش رو تحسین می کنم.»

یکی دیگر می گفت: «احسان کارش توی کامپیوتر حرف نداره. می تونه بزرگترین هکر بشه.»

رویا با تعجب به سمت کسی که این حرف را زده بود، چرخید.

دوست بغل دستی اش محکم پس گردن او زد و گفت: «خاک بر سرت کنم که همیشه ذهنت منفی کار می کنه. این همه درس خونده و زحمت کشیده، حالا هکر بشه؟»

رویا از آن پس گردنی ای که پسر خورده بود، خشنود بود. دوباره برگشت و به احسان نگریست. او به همراه دوستانش از کنار صندلی رویا عبور کردند که او نگاه گذرای به رویا انداخت و از آن جا خارج شد.

رویا همان طور که مشغول خوردن شیرینی اش بود از آن جا خارج شد. شخصی تنه ی محکمی به او زد که شیرینی اش بر زمین افتاد. رویا با حسرت به شیرینی اش و سپس با حرص به شخصی که این عمل را انجام داده بود، نگریست. با دیدن احسان و لبخند شیطانی اش، با غیظ دستانش را مشت کرد. اگر حرفی می زد، بیشتر موجب تفریح او می شد. به همین دلیل نگاه غضبناکی حواله ی او کرد و به سرعت از آن جا دور شد. در دلش هم فحش های اندکی را که بلد بود، نثار او می کرد.

رویا کوله اش را روی دوشش جا به جا کرد و وارد کوچه شان شد. از همان فاصله احسان را دید که دست به سینه به اتومبیل پدرش تیکه داده است و با پاهایش هم روی زمین ضرب گرفته است.

رویا دستانش را مشت کرد تا خودش را کنترل کند؛ سپس با قدم هایی محکم و استوار به راه خود ادامه داد.

احسان با دیدن رویا، صاف ایستاد و وقتی او از مقابلش عبور کرد، نام خانوادگی اش را صدا زد. رویا دلش می خواست همان جا او را خفه کند تا دیگر صدایش در نیاید. برای جلوگیری از آبروریزی احتمالی، ایستاد و نگاه غضبناکش را به او دوخت.

او یک تای ابرویش را بالا داد و با لحن شوخی گفت: «الان یعنی عصبانی هستی؟ من بگم معذرت می خوام، حله؟»

رویا نگاهی به اطراف انداخت و با غیظ، اما با صدای آرامی گفت: «دیگه حق نداری توی این کوچه جوری رفتار کنی که من رو می شناسی. فهمیدی؟»

او یک تای ابرویش را بالا داد و به رویا نگریست. رویا ابتدا کمی گیج به او نگریست؛ اما بعد متوجه افعال مفردی که در جملاتش به کار برده بود، شد.

با خود گفت: «از بس من رو حرص می ده.»

او با لحن بدجنسی گفت: «می گن وقتی یه آدمی به یه نفر دیگه زیاد فکر می کنه، ناخودآگاه به اون شخص احساس صمیمیت پیدا می کنه. این طور نیست؟»

رویا تمایل عجیبی به خفه کردن او داشت. می دانست با توجیه کردن، بیشتر خرابکاری خواهد کرد. به همین دلیل با حرص چشمانش را باز و بسته کرد و از او دور شد. جلوی در خانه ی خودشان ایستاد و کلید انداخت.

با ظاهر شدن چیزی کنار دستش، به آن نگریست. ظرف کوچکی با چهار عدد شیرینی تر بود که احسان به سمتش گرفته بود.

نگاهش را به احسان دوخت که او همراه با لبخندی گفت: «به جبران اون یکی برات چهار تا آوردم. امیدوارم راضیت کنه و بنده رو عفو بفرمایی.»

خواست بی اعتنا وارد خانه شود که او اصرار کرد: «بگیرش دیگه. اگه نمی خوایش که من بعید می دونم، بندازش دور؛ ولی بگیرش.» سپس با لحنی که ساختگی مظلوم شده بود، گفت: «به خدا عذاب وجدان دارم. می ترسم کابوس ببینم. می گیریش؟»

رویا برای این که او لبخندش را نبیند، سریع ظرف را گرفت و وارد خانه شد.

ظرف را روی میز قرار داده بود و به آن می نگریست. بین خوردن و نخوردن مردد بود. در نهایت هوسش بر عقلش غلبه کرد و یکی از شیرینی ها را برداشت و به دهان گذاشت. چقدر لذت بخش بود خوردن شیرینی تر با چاشنی معذرت خواهی احسان! به افکار خبیث خود خندید و یکی دیگر را هم برداشت و خورد.

ساعت نه صبح شده بود. اگر تلفن همراهش زنگ نمی خورد، شاید هنوز هم در خاطراتش به سر می برد. گوشی اش را برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت. زهرخندی روی لبش نشست. آقای سهرابی هم با او هم دست بود. تمام این مدت بازی خورده بود و یکی از مهره هایی هم که در بازی دادن او نقش داشت، آقای سهرابی بود.

تماس که قطع شد، گوشی اش را خاموش کرد. محال بود دیگر به آن شرکت باز گردد. این دلخوری، یک دلخوری ساده نبود. نمک پاشیدن روی تمام زخم های گذشته بود. همکاری با احسان بود. چگونه می توانست بگذرد؟ او تنها کسی بود که هویت اصلی مرد مجهول را می دانست و سکوت کرده بود. آگاه بود از تمام نقشه های مرد مجهول و باز هم سکوت کرده بود. بازی خوردن رویا را هم دیده بود و سکوت کرده بود.

روی تخت نشست. آن دو رابطه ی نزدیکی با هم داشتند که او از تمام نقشه های احسان مطلع بود؛ اما چه رابطه ای؟ چه رابطه ای سبب می شد تا احسان به آقای سهرابی اعتماد کند و همه چیز را با او در میان بگذارد؟ سوالاتش زیاد بود؛ اما پاسخگویی نبود. کسی که باید همه چیز را توضیح می داد، احسان بود و بس؛ اما رویا هیچ تمایلی برای دیدن او و شنیدن توضیحات، از زبان او نداشت. نمی خواست برای یک لحظه ی دیگر هم با او رو به رو شود. با این حال مطمئن بود که احسان، به همین راحتی ها نخواهد گذشت. او که خالق تمام این بازی ها بود، محال بود به همین سادگی میدان را ترک کند. رویا می دانست که باز هم با او رو به رو خواهد شد. این احسان، مرد قدرتمندی بود که در اختیار گرفتن رویا برایش به سادگی آب خوردن بود. او، از رویا همه چیز می دانست. فرار رویا از او نمی توانست ساده باشد. پس فرار، راه حل خوبی نبود. تنها راهی که برای رویا باقی مانده بود، مقابله با او بود؛ اما چگونه؟ رویا چگونه می توانست در مقابل شخص قدرتمندی مانند او بایستد؟ او، به سادگی می توانست بار دیگر رویا را تحت تسلط خود قرار دهد.

باید فکر می کرد. بالاخره راه حلی پیدا می کرد. باید این کار را می کرد. نمی خواست بار دیگر آلت دست احسان باشد.

بعد از سه روز بالاخره از خانه بیرون آمد. ترس از رو به رو شدن با احسان، ناخودآگاه بر او اثر می گذاشت. چرا احسان او را فراموش نکرده بود؟ چرا به حال خودش رهاش نمی کرد؟ برای چه بعد از این همه سال دوباره پیدایش شده بود؟ آن هم نه به شکل خودش، به شکل مردی که کسی او را نمی شناخت. واقعاً کسی او را نمی شناخت؟ یا این هم یک حقه بود برای به دام انداختن رویا؟ نمی توانست تمام آن حوادث حقه باشد. احسان می توانست به شکل خودش جلو بیاید. در آن صورت دیگر لزومی نداشت هویت واقعی مرد مجهول را رو کند. از این کارش چه هدفی داشت؟ برایش مهم نبود که لو برود؟ همین مسئله رویا را در مورد حقه بودن یا نبودن وجود مرد مجهول، به شک می انداخت. اگر او یک شخصیت دیگر هم داشت که باید از همه مخفی می ماند، چرا خودش را لو داده بود؟ از آشکار کردن این مسئله برای رویا، هیچ واهمه ای نداشت؟ به این فکر نکرده بود که ممکن است رویا او را لو دهد؟ رویا نمی دانست شخصیت مرد مجهول برای چیست و اصلاً برای چه هدفی احسان به آن صورت درآمد است؛ اما این می توانست ابزار خوبی برای تهدید احسان شود.

از این فکر نیشخندی روی لب رویا نشست. شاید این می توانست تنها راه نجاتش از دست احسان باشد! می توانست؟ رویا به همین سادگی می توانست او را تهدید کند؟ نباید فراموش می کرد که او مردی قدرتمند است. تهدید او کار آسانی نبود.

ناگهان به خودش آمد و نگاهی به اطرافش انداخت. برای چه به آن جا رفته بود؟ سال ها از آخرین باری که قدم به آن کوچه گذاشته بود، می گذشت. قدم زنان جلو رفت و با چشمان اشک آلودش به اطرافش نگریست. خیلی از خانه های آن جا تبدیل به آپارتمان شده بودند. همچنین خانه ای که خودشان در آن زندگی می کردند. نگاه رویا به تیر چراغ برق ثابت ماند. به یاد روزی افتاد که احسان داخل اتومبیل پدرش نشسته بود و به رویا اصرار می کرد که او را همراهی کند.

به رویا گفت: «بیا سوار شو دیگه. حالا هرکی ببینه فکر می کنه من از اون مزاحم های خیابونی هستم.»

رویا هم در کمال خباثت دست به سینه، گفت: «مگه نیستی؟ خیلی شبیهشونی ها!»

احسان در یک حرکت سریع از اتومبیل پیاده شد و به سمت رویا آمد که رویا از ترس پاکت شیر کاکائویی را که در حال خوردنش بود، به سمت صورت او فشار داد. احسان با چشمانی گشاد شده به سر و وضع خود نگاهی انداخت که رویا با ذوق خندید و به سمت خانه شان فرار کرد. داشت از خوشی سکنه می کرد. قیافه ی مضحک او که یادش می آمد بر شادی اش افزوده می شد.

سرخوش با خود زمزمه کرد: «سزای مزاحم های خیابونی همینه دیگه. اوم... نه، مزاحم کوچه ای.»

بلند بلند خندید که صدای مادرش را شنید: «وا! مادر! واسه چی بیخودی می خندی؟!» ...

- چرا اومدی این جا؟

رویا به خود آمد و توجهش به آقای سهرابی که کنار دست او ایستاده بود، جلب شد.

بدون آن که به او بنگرد، با لحن تندی گفت: «چجوری فهمیدید من این جام؟»

او لبخند تلخی زد و گفت: «این دیگه پرسیدن می خواد دختر؟ حواسش همه جا بهت هست.»

رویا هجوم خون به مغزش را احساس کرد. با نفرت زمزمه کرد: «غلط کرده. حالا؟ حالا دیگه چه فایده ای داره؟»

آقای سهرابی به سمتش چرخید و با لحن ملایمی گفت: «آروم باش. من نیومدم که راجع به اون صحبت کنم. می خوام من و تو با هم صحبت کنیم. فقط من و خودت. قبوله؟»

رویا پوزخندی زد و گفت: «من و شما؟ فکر می کنید توی این ماجرا بی تقصیرید؟ شما ساکت و ایستادید تا اون هر کاری دلش می خواد بکنه و من رو بازی بده. حالا انتظار دارید بشینم و با شما صحبت کنم؟»

او آهی کشید و گفت: «من ازت هیچ انتظاری ندارم. زود قضاوت نکن رویا. من باید یه چیزهایی رو بهت توضیح بدم. اون در حقت خیلی بدی کرد، درست. ولی اون هم کم زجر نکشیده رویا. من خودم با چشم های خودم نابود شدن اون احسانی رو که می شناختی، دیدم. من نمی خوام اون و کارهایش رو توجیه کنم. به هیچ عنوان. خودش باید همه چیز رو بهت توضیح بده و تاوان کارهایش رو پس بده. منتهی من حالا نمی خوام راجع به اون صحبت کنم. می خوام راجع به خودم باهات حرف بزنم. در واقع، می خوام یکم باهات درددل کنم. حاضری به حرف هام گوش بدی؟»

رویا پاسخی نداد و او لبخند کوتاهی بر لب آورد.

آقای سهرابی نگاهی به رویا که به نقطه ای از میز خیره شده بود، کرد و گفت: «چی می خوری؟»
رویا نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی گفت: «هیچی.»

او دست در موهایش کرد و کمی خودش را جلو کشید؛ سپس گفت: «این چیزهایی رو که الان می خوام بهت بگم، غیر از من و احسان کسی نمی دونه. رازدار خوبی هستی تا من بهت بگم؟»
رویا نمی خواست بی ادبی کند؛ اما ناخودآگاه با لحن تندى گفت: «مگه من از تون خواستم که بهم بگید؟»

او در ابتدا کمی متعجب به رویا نگریست و سپس خنده ی بلندی سر داد.

رویا از خنده ی او، لبخند کمرنگی به لب آورد که او گفت: «چه دل پری داری تو!»

رویا کمی خجالت زده سرش را پایین انداخت.

او به صدلی اش تکیه داد و پرسید: «تا حالا از خودت پرسیدی رابطه ی بین من و اون چیه؟»
رویا بدون هیچ حرفی، تنها به او نگریست.

او همراه با لبخندی گفت: «مگه می شه از خودت نپرسیده باشی!» سپس جدی شد و گفت: «پدر و مادر من خیلی با هم مشکل داشتن. وضع زندگیمون خوب نبود و مادرم هم که از این وضعیت ناراضی بود، مدام با بابام دعوا و جر و بحث می کرد. من اون موقع چهار سالم بود. موقعی که اون ها دعوا می کردن، می رفتم توی اتاق و گوشم رو می گرفتم تا صداشون رو نشنوم.»

کمی مکث کرد؛ سپس آهی کشید و ادامه داد: «مادرم هر وقت که عصبانی می شد و با پدرم دعواش می شد، دیگه به من محل نمی داد و از اون جایی هم که من تک فرزند بودم، خیلی تنها می شدم. پدرم که صبح می رفت دنبال یه لقمه نون حلال و شب برمی گشت، مادرم هم که اون طور. یه شب وقتی با هم دعواشون می شه، پدرم از خونه می زنه بیرون و...»

رویا متأثر به قطره اشکی که از چشم او جاری شد، نگریست.

او اشکش را گرفت و ادامه داد: «دیگه بر نمی گرده. من و مادرم تنها بودیم و تنهاتر شدیم. حالا مادرم مجبور بود خودش کار کنه و خرج خونه رو دربیاره. من که اون موقع خیلی از این چیزها سردر نمی آوردم. مادرم یه روز اومد خونه و گفت که دلت می خواد یه پدر و یه داداش داشته باشی. من هم که دیگه از تنهایی به تنگ اومده بودم، با ذوق و شوق گفتم که آره. از همون موقع

دلیم واسه اون داداشی که مادرم گفته بود، ضعف می رفت. اینی رو که گفتم واسه یکی دو سال بعد از فوت پدرمه. یه روز اون پدری که مادرم گفته بود، اومد خونمون. خیلی مهربون بود و کلی برام اسباب بازی گرفته بود. من از همون موقع عاشق اون مرد شده بودم. ازش سراغ داداشم رو گرفتم که اون یه نگاه به مادرم کرد و چیزی نگفت. منم هی اصرار می کردم که داداشم رو ببینم. خلاصه جوری سرم رو گرم کردن که دیگه سراغ اون رو نگیرم. یه روز که دوباره اون مرد اومد خونمون، من باز هم سراغ داداشم رو ازش گرفتم. اون باز هم چیزی نگفت. من هم رفتم توی اتاق و کلی گریه کردم. اومد توی اتاقم و نوازشم کرد و گفت که من رو می بره پیشش. من هم کلی خوشحال شدم و با اون مرد رفتم تا داداشم رو ببینم.»

او سکوت کرد که رویا مردد پرسید: «اون... اون پسر... احسان بود؟»

آقای سهرابی سرش را تکان داد و گفت: «آره. وقتی اون مرد با مادرم ازدواج می کنه و احسان که اون موقع نه سالش بوده، حرص خوردن مادرش رو می بینم، با پدرش دعوا می کنه و بعد هم وقتی می بینم حرف هاش تأثیری نداره، قهر می کنه و به خونه ی مادر بزرگش می ره.»

خانه ی مادر بزرگش؟! چیزی در ذهن رویا جرقه زد. شاید منظورش همان خانه ی قدیمی بود!

او ادامه داد: «هر چقدر بهش اصرار می کنن که برگرده خونشون، قبول نمی کنه و پیش مادر بزرگش می مونه. اون روز، پدر احسان که پدر من هم شده بود، من رو برد که اون رو ببینمش. دیدمش که زیر یه درختی نشسته بود و داشت سیب می خورد. با خوشحالی رفتم پیشش که اون با دیدن من و بعد هم باباش، یه دفعه بلند شد و داد زد که چرا رفتیم اون جا. بعد هم لباس من رو گرفت و کشون کشون من رو برد نزدیک پدرش روی زمین انداخت. پدرش عصبانی شد و خواست دعواش کنه که با دیدن گریه ی من منصرف شد. من رو بغل کرد و از اون خونه اومد بیرون. واسه من خیلی گرون تموم شده بود که داداشم دوستم نداره.»

رویا با حرص زیر لب زمزمه کرد: «پس از همون بچگیش مشکل دار بوده.»

با صدای خنده ی بلند آقای سهرابی، رویا متعجب به او نگرست. شنیده بود که رویا چه گفته؟

او سعی کرد خودش را کنترل کند؛ اما هنوز هم کل صورتش می خندید. در همان حالت گفت: «تو هم هی بکوب تو فرق سرش. البته حقشه ها.» سپس نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت: «از اون بعید نیست الان یک دفعه این جا ظاهر بشه.»

با دیدن چهره ی حرص آلود رویا، تک سرفه ای کرد و ادامه داد: «خوب، داشتیم می گفتم. خلاصه اون روز کلی گریه کردم و به باباش گفتم که مگه من چه کار بدی انجام دادم که اون این طوری رفتار می کنه. بهش گفتم من دوست دارم یه داداش داشته باشم؛ ولی اگه احسان نخواد دیگه پیشش نمی رم. باباش هم گفت که یه مدت صبر کن خودم درستش می کنم. بعد از اون روز همه اش می نشستیم یه گوشه و با یه داداش خیالی صحبت می کردم که از قضا شبیه احسان هم بود. در واقع چون اون رو دیده بودم، فقط اون به ذهنم میومد. یه روز باباش اومد دنبالم و گفت که می خوایم با هم بریم جایی. بعدش هم من رو برد به خونه ی مادر بزرگ احسان. وقتی اون جا رو دیدم به شلوارش چسبیدم و گفتم که نمی خوام پیام اون جا. می ترسم داداشی رو اذیت کنم. ولی اون من رو بغل کرد و برد توی خونه. احسان جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت فیلم می دید که با دیدن ما بلند شد و خواست چیزی بگه که پدرش، مادر خودش رو صدا زد و گفت که اومدن مهمونی. من نمی فهمیدم باباش داره چیکار می کنه؛ فقط دلم نمی خواست اون رو عصبانی ببینم. آخه اون داداش رویاهام شده بود. با عصبانیت کنترل تلویزیون رو پرت کرد رو میز که من ترسیدم؛ ولی باباش عکس العملی نشون نداد. انگار که اون رو نمی بینه. احسان وقتی دید باباش بهش محل نمی ده و داره من رو نوازش می کنه، عصبی جلو اومد و داد زد که حالا این بچه دماغو از من براتون مهم تر شده؟ من هم دستم رو کشیدم به دماغم تا ببینم مگه چیزی بهش گرفته!»

رویا با این حرف آقای سهرابی زد زیر خنده که او با جدیتی ساختگی گفت: «نخند دختر. مگه دارم طنز برات تعریف می کنم؟»

رویا سرش را به طرفین تکان داد و به زور خنده اش را کنترل کرد.

او لبخندی زد و سپس ادامه داد: «داشتیم با تعجب بهش نگاه می کردم که دیدم اون بهم خندید. یک دفعه من رو بغلم کرد و گفت که شوخی کردم داداش کوچولو. بیا بریم با هم بازی کنیم. من هم ذوق زده قبول کردم و باهاش رفتم. یه توپ پلاستیکی آورد تا با هم بازی کنیم. نزدیک یه ساعت توپ و این ور و اون ور برد؛ ولی من حتی نوک پام هم به توپ نخورده بود. فکر می کردم بازیش همین طوریه و من باید برای گرفتن توپ تلاش کنم. بعد توپ و انداخت کنار و یه نگاه به دور و اطراف انداخت. یک دفعه من رو بغل کرد و برد پشت ساختمون. دستم و انداختم دور گردنش و خوشحال بودم که می خوایم یه بازی دیگه بکنیم. ولی اون یک دفعه من رو انداخت رو زمین و شروع کرد به زدن من. من ۵ م اون قدر گریه کردم و جیغ زدم که بالاخره باباش اومد. من رو داد دست مادرش و خودش هم رفت سراغ احسان. من نفهمیدم باهاش چیکار کرد؛ ولی یه

موقع که بقیه حواسشون نبود رفتم و دنبالش گشتم. توی اتاقش بود و داشت گریه می کرد. می ترسیدم؛ ولی باز هم رفتم و پیشش نشستم. یه طرف صورتش کبود شده بود. با دیدن من عکس العملی نشون نداد؛ برای همین هم جرئتم بیشتر شد و آروم آروم به صورتش دست کشیدم و گفتم که خوب می شه. اون بهم نگاه کرد که من هم با ترس عقب تر رفتم. مادر بزرگش برانش غذا آورد که با دیدن من خیلی تعجب کرد. غذا رو گذاشت جلوی احسان و با لبخندی رو که لبش بود، ما رو تنها گذاشت. آروم آروم جلو رفتم و یه نگاه به بشقاب انداختم. خیلی گرسنه بودم. با انگشت یه تیکه از مرغ رو برداشتم که احسان زد روی دستم. ترسیدم و عقب رفتم که اون قاشق رو از توی سینی برداشت و به طرف من گرفت. وقتی دید مثل آدم ندیده ها دارم نگاهش می کنم، یه قاشق از برنج رو برداشت و گرفت سمت دهنم. خودش هم یه قاشق غذا گذاشت دهنش و بعد هم دوباره یه قاشق دیگه غذا به من داد. اون قدر این کارو کرد که کل بشقاب خالی شده بود. از اون روز به بعد من و احسان رابطه ی خوبی با هم پیدا کردیم. هردو تامون واسه چند روز خونه ی مادر بزرگش موندیم و بعد هم من رفتم خونه ی خودمون.»

به رویا نگریست و همراه با لبخندی گفت: «این شد که من شدم صمیمی ترین دوست و تنها برادرش.»

رویا با طعنه افزود: «که با همکاری هم قصد جون من رو کردید. هان؟»

او دلخور نگاهی به رویا انداخت و گفت: «من با این قضیه مخالف بودم که اون دوباره خودش رو بهت نشون بده؛ ولی اون می گفت که قصد جبران داره. همه ی این ها به کنار.» سپس کمی شوخی چاشنی کلامش کرد و ادامه داد: «مثل همون وقت ها زورم بهش نرسید.»

- محمد توی این ماجرا دخالتی نداره.

رویا با تعلق سرش را به سمت منبع صدا چرخاند. از دیدن احسان، خون به مغزش هجوم آورد و نگاه غضبناکی حواله ی آقای سهرابی کرد. او دست هایش را بالا آورد و گفت: «به خدا من بی تقصیرم. این خودش عین جن همه جا ظاهر می شه.» احسان پشت میز نشست که رویا کیفش را چنگ زد و با غیظ از جا برخاست. او با لحنی جدی گفت: «بشین رویا. باید حرف بزنی.» رویا با حرص زمزمه کرد: «دیگه اسم منو به زبونت نیار.» این را گفت و به سرعت از آن جا خارج شد. برای اولین تا کسی دست تکان داد تا هرچه سریع تر از آن جا دور شود. می دانست آمدن او،

تقصیر آقای سهرابی نیست. از او دلخور نبود. می دانست که او حقیقت را گفته و در مقابل احسان ایستاده است.

به یاد روزی افتاد که با احسان در یک رستوران قرار گذاشته بود؛ البته پس از اصرارهای پی در پی احسان. او برای راضی کردن رویا به هر روشی متصل شده بود. محبت، چرب زبانی، اصرار، مظلوم نمایی و در نهایت تهدید. رویا را تهدید کرده بود که اگر او را همراهی نکند، به بچه های دانشکده شان می گوید که دوست رویاست. رویا با حرص کیفیتش را بر سر او کوبیده بود که احسان قریب به نیم ساعت فقط خندیده بود و سرش را مالیده بود. در نهایت راضی شد که با او برود.

حالا با احسان پشت یک میز نشسته بود و او هم به رویا که به میز خیره شده بود، می نگریست. صدای پر از طعنه و هم چنین شوخ احسان را شنید: «میز از وسط نصف شد از بس که بهش خیره شدی. به من خیره بشو که من رو از وسط نصف کنی. خوبه؟» رویا آهی کشید و گفت: «ای خدا! یعنی می شه؟» احسان خنده ای کرد و گفت: «نصف کردن من؟ آره می شه. چرا که نه!» سپس منو را برداشت و پرسید: «چی می خوری؟» رویا به صندلی اش تکیه داد و گفت: «چیزی نمی خورم. فقط بگو من رو واسه چی آوردی این جا.» احسان چشمانش را گرد کرد و پرسید: «مگه دزدیدمت؟!» رویا نیشخندی زد و گفت: «کم هم از دزدی نداره.» احسان دست هایش را روی میز درهم قلاب کرد و در حالی که نگاه موشکافش را به رویا دوخته بود، گفت: «بده می خوام با دوستم نهار بخورم؟» رویا ابتدا متعجب، سپس با حرص به او نگریست و در حالی که سعی می کرد صدایش را کنترل کند، گفت: «کی گفته من دوست تو هستم. من هیچ علاقه ای به دوست شدن با هیچ پسری ندارم. توهمات رو بذار کنار.» احسان خندید و گفت: «خیله خوب حالا. خودت رو کنترل کن. داشتتم شوخی می کردم که دست از سر اون میز بیچاره برداری. دیدی حالا داری به من نگاه می کنی؟» رویا با غیظ نگاهش را به سمتی دیگر گرفت که احسان بلند خندید. با برگشتن سر افراد حاضر در رستوران به طرف او، عذرخواهی کرد که رویا پیشانی اش را مالید و گفت: «آبرو بر.» احسان در حالی که به خاطر خنده ی کنترل شده اش، سرخ شده بود، گفت: «شما که خیلی به من لطف دارید.» رویا با حرص منو را از دست او کشید و زیر لب غر زد: «یه ساعته می خواد یه غذا انتخاب کنه. می خواد نهار و شامون یکی بشه.» دست روی گران ترین غذای رستوران گذاشت و رو به احسان گفت: «من این رو می خوام.» احسان با دیدن غذای انتخابی رویا سوتی کشید و گفت: «می خوای بدبختم کنی دختر؟» رویا مغرورانه به او نگریست و با لحن بدجنسی

گفت: «میل خودته. اگه نمی خوای من می تونم برم.» احسان کلافه نفسش را بیرون فرستاد و زیر لب غر زد: «تهدید هم می کنه.» سپس گارسون را صدا زد.

رویا برای این که احسان را حرص دهد، تنها از سالادش می خورد و به غذا دست نمی زد. احسان با تعجب به او نگریست و گفت: «چرا غذات رو نمی خوری؟» رویا گفت: «آخ ببخشید. یادم رفته بود. من رژیم دارم.» حقیقت را نمی گفت. فقط می خواست احسان را آزار بدهد. او خودش را جلو کشید و گفت: «کشمت. باید تا تهش رو بخوری.» رویا لبخندی زد و گفت: «نمی تونم که برنامه ام رو بهم بریزم.» احسان که با چشمانی ریز شده به او می نگریست، گفت: «لابد منم هرروز نفر اول می پرم توی سلف.» رویا با تعجب به او نگریست؛ سپس عصبی پرسید: «تو آمار منو می گیری؟» احسان قاشقی از غذا را به دهانش گذاشت و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. حالا او خونسرد بود و رویا حرص می خورد. نمی خواست حالا که احسان به رویش آورده است، سرش بی کلاه بماند؛ به همین دلیل بشقابش را جلوکشید و تند تند مشغول خوردن شد. احسان خنده ای کرد و گفت: «آروم تر بچه. خفه می شی.» او که حالا غذایش تمام شده بود، خودش را جلو کشید و با شیطنت گفت: «می خوای منم کمکت کنم زودتر تموم شه؟» رویا با دهانی پر، بشقاب را بیشتر به سمت خودش کشید و قاشقی دیگر هم بر دهانش گذاشت. احسان با چشمانی گرد شده به او نگریست و گفت: «به خدا دیگه گنجایش نداره. غذات مال خودت. آروم تر بخور خفه نشی.» رویا با نوشابه غذایش را پایین داد و با حسرت به بشقابش نگاه کرد. احسان با دیدن حالت او، پرسید: «چی شده؟» رویا سرش را تکان داد و غمگین گفت: «خیلی خوشمزه است؛ ولی من دیگه جا ندارم بخورم.» احسان ابتدا کمی به رویا نگریست؛ سپس خنده ی بلندی سر داد و برای جلوگیری از آبروریزی از رستوران بیرون رفت. رویا لبخندی زد و با خود گفت: «الان مردم می گن دیوونه است.» سپس کیفش را برداشت و او هم از آن جا خارج شد.

باور نمی کرد احسان تا این حد خنده رو باشد. وقتی هنگام برگشتن داخل اتومبیلش نشست، به او که هم چنان می خندید، گفت: «یه چیزی رو می دونی؟»

او سرش را تکان داد. رویا به رو به رو چشم دوخت و گفت: «اون قدر از اون پسرهایی که مرتب نیششون بازه بدم میاد.»

احسان نگاهی به او انداخت و دوباره قهقهه ی بلندی سر داد. رویا همراه با لبخندی سرش را تکان داد و گفت: «چه دل خوشی داری تو!»

احسان تک سرفه ای کرد و گفت: «فکر می کنی من همیشه همین طوریم؟ نه خانم. حالا دیگه من به شما افتخار دادم خنده ی من رو ببینید دیگه هوا برتون نداره دیگه.»

رویا پوزخند تمسخرآمیزی زد و مغرورانه گفت: «من به شما گفتم به من این افتخار رو بدید؟»

احسان کاملاً صاف نشست و همراه با تک سرفه ی دیگری گفت: «چیزه... نه بنده خودم دلم خواست.»

رویا با همان ژست سرش را تکان داد. احسان نگاه خیره اش را به او دوخت که رویا تشر زد: «خواست به جلوت باشه به کشتنمون ندی.»

احسان سریع نگاهش را به جلو دوخت که رویا خندید. او اخمی ساختگی کرد و گفت: «نخند. دخترم مگه می خنده؟»

رویا با حرص به او نگریست و گفت: «مثل این که دوباره هوس کیف کردی. آره؟»

احسان مظلومانه گفت: «نه به خدا، همین الانش هم فکر کنم چند تا شاخ خوشگل روی سرم سبز شده.»

رویا ناخودآگاه از یادآوری خاطرات آن روز لبخند غمگینی زد. یادش آمد که جمله ی احسان ورد زبانش شده بود و با خندیدن هر کدام از هم کلاسی هایش، به آن ها همان را می گفت. متوجه نبود که با گذشت زمان، رفتارها و حرکات احسان، برایش پررنگ می شود. ناخودآگاه هرکسی را که در اطرافش می دید با او مقایسه می کرد. آن قدر حضور او برایش پررنگ شده بود که هرروز منتظر بود او را ببیند. مثلاً در یکی از روزها که احسان بیرون از دانشگاه منتظر آمدن او بود، رویا لبخندی زد و سوار اتومبیلش شد.

احسان هم لبخندی به رویش زد و گفت: «می بینی خانم خانما؟ من هرروز واسه خاطر شما میام ها. وگرنه که من دیگه کارم توی این دانشگاه تموم شده.»

رویا با چشمانی ریز شده به او نگریست و سپس با غیظ گفت: «سر من منت می داری؟ من ازت خواستم که بیای؟»

احسان با چشمانی گرد شده به او نگریست که رویا عصبی گفت: «تقصیر من احمقه. باید از اولش هم می فهمیدم که آخرش می شی همین.»

احسان یک دستش را بالا آورد و گفت: «ایست.» سپس به سمت رویا نشست و گفت: «معلوم هست چی داری می گی؟ در عرض چند ثانیه چه برداشت هایی که از حرف من نکردی. بابا من منظورم این نبود. منظور دیگه ای داشتیم که متأسفانه شما بد برداشت کردی.»

رویا به سمت او براق شد و گفت: «چه منظور دیگه ای داشتی؟»

احسان نگاهش را از او گرفت و غر زد: «همه چیز رو که نباید مستقیم بگم. یکم هم خودت بگیر دیگه مطلب رو.»

رویا عصبی گفت: «این... این کار اشتباهه.»

احسان متعجب پرسید: «چه کاری؟»

رویا ناخودآگاه احساس می کرد که به خود آمده است. نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «من توی این ماشین چیکار می کنم؟ من... من نباید پیش تو باشم. نباید باهات بیرون.» سپس کلافه زمزمه کرد: «گناهه. گناهه.»

این را گفت و در اتومبیل را برای پیاده شدن باز کرد. احسان که گیج شده بود، دستپاچه گفت: «صبر کن رویا. اصلاً معلوم هست چت شد؟»

رویا سرش را به طرفین تکان داد، با حداکثر سرعت ممکن از اتومبیل بیرون زد و با همان سرعت از آن جا دور شد. گلوش پر از بغض بود. با خود تکرار می کرد: «نباید این کارو می کردم. نباید... من چم شده؟»

رویا اشکی را که از چشمش سرازیر شد، گرفت و زیر لب زمزمه کرد: «ای کاش اون روز به گفته ی عقلم توجه می کردم. ای کاش...» آه سوزناکی کشید و سرش را به زیر انداخت. قلبش می سوخت. در روزهای سختش احسان کجا بود؟ حالا چرا دوباره آمده بود؟ که جبران کند؟ مگر می

شد؟ قلبش سوخته بود و خاکستر شده بود؛ در همان روزهای سخت. مگر دوباره ترمیم می شد؟ قلب سوخته شده اش چگونه ترمیم می شد؟ خودش که هیچ، پدر و مادرش از غصه ی او چند سال پیرتر شده بودند. احسان چگونه می خواست تاوان جوانی از دست رفته ی پدر و مادرش را پس دهد؟

رویا وقتی وارد دانشکده شد، لحظه ای ایست کرد؛ چون احسان آن جا بود و با پایش به دیوار ضربه می زد. سرش چرخید و رویا را دید. رویا به خود آمد و با قدم هایی سریع از کنارش عبور کرد. نمی خواست در دانشکده شان آبروریزی شود؛ به همین دلیل به احسان که پا به پایش می آمد، با حرص گفت: «برو بعداً با هم حرف می زنیم. بعد از کلاس میام بیرون از دانشگاه.» این را گفت و به سرعت از پله ها بالا رفت.

چند دقیقه ای گذشته بود که پرستو نفس نفس زنان وارد کلاس شد و کنار رویا نشست. رویا با تعجب به او که گونه هایش گل انداخته بود و کمی هم شاد به نظر می رسید، نگریست. سرش را به او نزدیک کرد و با شیطنت پرسید: «چی شده این قدر خوشحالی؟» او با ذوق و هیجان گفت: «دیدمش. بعد از چند روز بالاخره دیدمش.» رویا گیج پرسید: «کی رو دیدی؟»

او مشتش را به بازوی رویا کوبید و سرخوش گفت: «... خودت رو به اون راه نزن دیگه.» رویا «آهان»ی گفت و خندید؛ سپس پرسید: «خوب، کجا دیدیش حالا؟»

او دست هایش را روی قفسه ی سینه اش به هم قلاب کرد و گفت: «همین دور و اطراف. تازه بهش سلام هم کردم. اون هم با مهربونی به من سلام کرد.»

رویا به او که مانند بچه های تازه به بلوغ رسیده صحبت می کرد، خندید و گفت: «آخه سلام کردن هم ذوق داشت؟»

پرستو که تمام هیجانش فروکش کرده بود، غمگین گفت: «خوب آخه هیچ وقت به هم سلام نکرده بودیم.»

رویا نمی خواست او را ناراحت ببیند. از گفته ی خود پشیمان بود.

برای این که حال و هوای او را عوض کند، گفت: «گفتی با مهربونی بهت سلام کرد؟ شاید اون هم تو رو دوست داشته باشه. هوم؟»

او دوباره با هیجان گفت: «وای! راست می گی؟»

روی خندید و گفت: «من از کجا بدونم دختر خوب؟ تو خودت باید بفهمی.»

او تند تند سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت. شاید اگر آن پسر عاشق پرستو می شد، به وضع زندگیشان هم اهمیتی نمی داد. البته اگر انسان می بود...

روی بعد از کلاس، زودتر از همه از کلاس خارج شد و به سمت خروجی دانشگاه رفت. یک دفعه به ذهنش رسید: «چرا من دارم این همه عجله می کنم؟ من که اصلاً مشتاق دیدنش نیستم.»

اما پاسخ دلش چیز دیگری بود. طی چند روزی که او را ندیده بود و مرتب از دست او فرار کرده بود، دروغ چرا! دلنگش شده بود؛ اما نمی خواست این گفته ی دلش به مغزش هم رجوع کند. آن موقع فکر بود و فکر بود و فکر. نمی خواست... این را نمی خواست...

نگاهی به اطرافش انداخت و با چشم او را جستجو کرد. صدای بوق اتومبیلی توجهش را جلب کرد. به سمت اتومبیل برگشت. احسان بوق دیگری زد و به رویا اشاره کرد که سوار شود. به محض این که رویا سوار شد، احسان حرکت کرد. رویا دستپاچه گفت: «کجا می ری؟ من باید برم خونه.»

او با لحنی که سراسر آن دلخوری و طعنه بود، گفت: «از این جا دور می شیم که خدای ناکرده کسی من و تو رو با هم نبینه.»

روی دلخوری کلامش را به وضوح حس کرد. با لحنی آرام گفت: «آخه درست نیست این طوری. شاید واسه تو بد نباشه؛ اما برای من که یه دخترم...»

احسان حرفش را برید و با کلامش شوکی را به رویا وارد کرد: «بیام خواستگاریت، حله؟» رویا با بهت به او نگریست. چه می گفت؟!

احسان با دیدن قیافه ی بهت زده ی رویا، پوزخندی زد و گفت: «این قدر تعجب داشت؟»

روی سرش را کمی به طرفین تکان داد تا به خودش آید؛ سپس پرسید: «چی داری می گی؟ مگه من و تو چقدر همدیگر رو می شناسیم که تو بخوای...» احسان با سرعت به گوشه ی خیابان پیچیده بود و ناگهان توقف کرده بود؛ همین کلام رویا را قطع کرد. او به سمت رویا چرخید و

عصبی گفت: «همه ی پسرها و دخترها از قبل با هم آشنایی کامل دارن؟ یا بعد با هم آشنا می شن؟ مگه من گفتم الان باهم ازدواج کنیم که این حرف رو می زنی؟ گفتم پیام خواستگاریت که تو به چیزهایی رو باور کنی.»

رویا درب اتومبیل را گشود که احسان با غیظ گفت: «کجا داری می ری؟ اصلاً خوشم نمیاد از فرارت.»

رویا فریاد زد: «بسه دیگه. امروز فقط سرم داد زدی.»

او مکثی کرد، نفسش را بیرون فرستاد و سپس با لحن آرامی گفت: «خیله خوب. معذرت می خوام. درو ببند تا با هم حرف بزنیم.»

رویا در را بست و با اخم هایی درهم به بیرون خیره شد. صدای آرام و ملایم او را شنید: «فکر می کردم تا الان به یه چیزهایی رسیده باشی. ولی شواهد نشون می دن که اشتباه کردم. چه اشکالی داره پیام خواستگاریت؟ خانواده هامون با هم آشنا می شن و بعدش هم خودمون می تونیم بیشتر با هم آشنا بشیم. وقتی یه پسر به خواستگاری یه دختر می ره که فوراً با هم ازدواج نمی کنن. درست می گم؟»

رویا پیشانی اش را مالید و گفت: «نمی دونم چی بگم. آخه یه دفعه ای گفتی...»

احسان دوباره همان آدم شوخ شده بود: «یه دفعه ای گفتم، چی؟ شوکه شدی؟ یا از ذوق زیادت نمی دونی چی بگی؟»

رویا به سمت او براق شد که قهقهه ی او به هوا رفت.

رویا باورش نمی شد که احسان گفته اش را عملی کرده است و به خواستگاری آمده است؛ آن هم به همراه پدر و مادرش. مادرش هنگام صحبت کردن مدام به صورت رویا دست می کشید. معلوم بود که از او خوشش آمده است. پدرش هم با پدر رویا صحبت می کرد. احسان مانند یک پسر متشخص نشسته بود و طوری وانمود می کرد که انگار جدی ترین پسر دنیاست و تا حالا لبانش رنگ خنده نگرفته است. او با دیدن نگاه خیره ی رویا ابتدا کمی به اطرافیان نگریست و وقتی فهمید که کسی به آن ها نمی نگرد چشمکی حواله ی رویا کرد که رویا متوجه شد که این همان

فرد است و کس دیگری به جای او نیامده است. هنگام صحبت کردن هم دوباره همان فرد جدی و متشخص شده بود که رویا از این همه تفاوت بهت زده می نمود.

پدر و مادر احسان از پدر رویا اجازه می خواستند که انگشتی را به صورت موقت به دست رویا کنند و هم چنین یک صیغه ی محرمیت هم بینشان بخوانند که هنگام بیرون رفتن و صحبت کردن، به هم محرم باشند. جسته و گریخته از صحبت های آن ها مشخص شد که این خواسته ی خود احسان بوده است و آن ها هم راضی اند. رویا دلش می خواست احسان را به دو نیم تقسیم کند. با حرص به او نگریست و سپس به طور نامحسوس به پدرش اشاره کرد که نپذیرد. او هم این کار را به جلسات بعد موکول کرد که احسان با نگاهش برای رویا خط و نشان کشید. رویا مغرورانه لبخندی زد و نگاه از او گرفت.

احسان روز بعد در کمال تعجب رویا، مانند یک پسر خوب و متشخص از پدر رویا اجازه گرفت که او را به دانشگاه برساند. پدرش هم پذیرفت و رویا که هنوز بهت زده بود، سوار اتومبیل شد. کمی که از آن جا فاصله گرفتند، احسان نگاهی به چهره ی رویا انداخت و خنده ی بلندی سر داد. رویا با حرص کیفش را به بازوی او کوبید و گفت: «نخند. نخند ببینم. همچین رفتار می کنه که آدم فکر می کنه آسمون سوراخ شده و فقط یه پسر خوب و نجیب افتاده روی زمین. اون وقت الان...» سپس مشتش را به لبش گرفت و گفت: «ااا... پسره ی دوروی ریاکار.» احسان دوباره خندید و گفت: «ما اینینم دیگه خانم خانما. ما رو دست کم گرفتی؟»

لبخند تلخی بر لب رویا نشست. چقدر آن روز و روزهای بعدش در کنار احسان خوش بود. حتی احسان در درس هایش هم به او کمک می کرد؛ چون مدتی برای پایان نامه اش روی رشته ی آن ها هم کار کرده بود. او اعتراف کرده بود که این موضوع را فقط برای دیدن رویا انتخاب کرده است که باز هم کیف رویا در فرق سرش فرود آمده بود و به او توپیده بود: «آخه تو اون موقع که این موضوع رو انتخاب کردی، اصلاً من رو می شناختی؟»

چقدر آن روزها به نظرش دور می آمدند. گویی همه چیز در رویایی شیرین اتفاق افتاده بود و حقیقت نداشت. چه کسی باورش می شد که احسان...

پیامکی برایش آمد که رویا آن را گشود. از طرف آقای سهرابی بود. نوشته بود: «چرا دیگه نمیای شرکت؟ اگه فردا هم نیای من می دونم و تو. فهمیدی؟»

رویا هم در جواب او نوشت: «فردا میام؛ اما برای نوشتن استعفا.»

گوشی اش زنگ خورد. پشت پنجره رفت و جواب داد.

صدای خشمگین او را شنید: «معلوم هست چی داری می گی؟ همه رو با یه چوب می زنی دیگه. هان؟»

رویا به همراه لبخند بی حالی گفت: «نه آقای سهرابی. من از شما دلخور نیستم. فقط می خوام تمام راه هایی رو که مربوط به اون هستن، ببندم.»

او عصبی گفت: «چی داری می گی؟ حالت خوبه؟ فرقی نمی کنه شرکت بیای یا نه. اون هر جا که بخواد می تونه بیاد. اصلا تا کی؟ تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی و برای رو به رو نشدن با اون خودت رو حبس کنی. چرا نمی خوای باهاش رو به رو شی رویا؟ چرا برای کارهایش ازش توضیح نمی خوای؟ چرا برای مجازاتش گذشته رو به روش نمیاری؟»

رویا در حالی که قطره های اشک از چشمانش سرازیر بود، گفت: «نمی تونم باهاش رو به رو بشم. اذیت می شم. نمی تونم باهاش مقابله کنم. اون... اون خیلی قویه. می ترسم. می ترسم دوباره بخواد باهاش همکاری کنم. از اون بعید نیست همچین کاری بکنه. آخه چرا... چرا دوباره برگشته؟ چی می خواد از من؟»

گریه ی تلخش آقای سهرابی را متأثر کرده بود. سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. چه می گفت؟ احسان راه دفاعی برای خودش نگذاشته بود.

چند لحظه ی بعد، او گفت: «می دونم رویا. می دونم اذیت می شی؛ ولی تو چاره ی دیگه ای نداری. باید باهاش رو به رو بشی و گذشته رو به روش بیاری. باید شرمنده اش کنی. من آدم سنگدلی نیستم. برعکس، خیلی هم دلم برایش می سوزه. اون داره زیر عذاب وجدان له می شه رویا. قرص هایی رو که هر شب می خوره، گریه هاش، من شاهدشون هستم رویا. ولی تو هم زجر کشیدی. تو دختر بودی و شکننده تر. واسه همین می گم باید به روش بیاری. باید بفهمه با تو چیکار کرده. باید روحت ترمیم بشه رویا. شاید با این کار سبک تر بشی. ازش توضیح بخواه. می دونم اذیت می شی؛ ولی اون بیشتر اذیت می شه. با یادآوری اون خاطرات، اون بیشتر اذیت می

شه که تا حالا هم کم زجر نکشیده. ولی اون می خواد خودش رو قوی نگه داره. به این قدرتش احتیاج داره. واسه همون کارهایی که داره می کنه. این باعث شده که تا حالا از پا نیفته. می شنوی چی می گم رویا؟»

رویا گوشی را قطع کرد و آرام آرام گریست.

با خود زمزمه کرد: «ببین چی به روز من و خودت آوردی؟»

احسان با توجه به مدرک تحصیلی و همچنین کار عالیش، خیلی زود توانست یک شغل مناسب بیابد. این موضوع باعث شده بود که دیگر صبح ها نتواند به دیدار رویا برود. رویا با این که کمی دلتنگ می شد، اما اعتراضی نمی کرد. اصلاً جای اعتراض نبود؛ اما او بعد از کارش به ملاقات رویا می آمد و دو ساعتی را با هم وقت می گذراندند.

پدر و مادر احسان به خانه شان آمده بودند و با موافقت خانواده ی رویا زمان عقد را مشخص کرده بودند. رویا کمی می ترسید؛ اما این ترسی طبیعی بود که همه دچارش می شدند. به آن اعتنایی نمی کرد و به سر و سامان دادن کارهایش می پرداخت.

شب ها به او پیامک می زد با این مضمون: «ببین من رو از درس خوندن انداختی. فکر جمع نمی شه که.»

پاسخ احسان این بود: «این خیلی خوبه که همه ی فکر و ذکرت من باشم؛ ولی درست رو هم باید بخونی. کشتمت اگه نمره ی بالایی نگیری. پاس شدن که بماند.»

اشک در چشم های رویا جمع شد. دو روز قبل از روز عقدش بود که...

از دانشگاه که خارج شد پرستو را دید که کمی با فاصله از درب دانشگاه ایستاده است و کمی هم بی تاب است. رویا با تعجب به او نگریست و به او نزدیک شد. او که مدام به اطرافش می نگریست، متوجه نزدیک شدن رویا نشده بود. با سلام رویا به طرفش برگشت و با حواس پرتی سلام کرد

. رویا که از رفتار او گیج شده بود، پرسید: «چیزی شده؟»

او کمی سرخ شد و گفت: «نه.... اوم... چیزی که نشده.»

ناگهان با هیجان گفت: «منتظرم اگه اومد بینمش. آخه هرروز این موقع میاد جلوی دانشگاه. من هم می بینمش و تازه بهش سلام هم می دم. بعدش هم می رم خونه. نمی دونم این دور و اطراف چیکار داره؛ ولی مهم نیست. مهم اینه که من می بینمش.»

لبخندی که به خاطر هیجان پرستو بر لب رویا نشسته بود، محو شد. نگاهی به ساعتش انداخت. وقت آمدن احسان بود. سرش را تکان داد تا افکار مزاحم را براند.

لبخندی تصنعی زد و گفت: «می شه من هم این معشوق شما رو بینم؟»

پرستو تند تند سرش را تکان داد و گفت: «آره آره. چرا نمی شه.»

رویا با فاصله از او ایستاد و منتظر شد تا شخص مورد نظر پرستو را ببیند. عصبی با پایش به زمین ضربه می زد.

یک دفعه پرستو با هیجان به او اشاره کرد. رویا صاف ایستاد و مسیر انگشت پرستو را دنبال کرد. قلبش برای لحظه ای ایستاد. دو اتومبیل در حال پارک بودند. یکی استاد دانشگاهشان بود که مردی مسن بود و حدوداً پنجاه سال سن داشت و بعدی...

رویا نزدیک رفت و با دستش به احسان اشاره کرد. در حالی که قلبش به شدت می کوبید، پرسید: «منظورت اونه؟»

پرستو با هیجان سرش را تکان داد و ذوق زده گفت: «آره. من برم بهش سلام کنم.»

دست رویا تمایل شدیدی برای متوقف کردن او داشت؛ اما سر جایش خشکش زده بود. پرستو... عاشق کسی بود که... کسی بود که... که قرار بود تا دو روز دیگر، همسرش شود؟ این دیگر غیرقابل باور بود. چشمش به پرستو افتاد که کنار احسان ایستاد و سرخوش به او سلام کرد. احسان هم لبخندی زد و جواب سلامش را داد؛ اما بعد به ساعتش نگیست و کمی هم به اطراف. رویا پشت دیوار خودش را مخفی کرد. هنوز فکرش درست کار نمی کرد. شاید احسان مقصر نبود. شاید اگر رویا هم بود همین کار را می کرد. تمام هیجانان پرستو، دلخوشی هایش، تغییر روحیه اش، جلوی چشمش رژه می رفتند. همه به خاطر احسان بود؟! کسی که قرار بود تا دو روز دیگر همسرش شود؟! چه باید می کرد؟ باید به پرستو می گفت؟ می گفت که احسان همسر اوست؟ یا باید به احسان می گفت که دیگر جلوی دانشگاه منتظر او نباشد و قرار را به جای دیگری منتقل می کردند؟

این به نظر رویا بهتر بود. اشکش را پاک کرد و از پشت دیوار سرک کشید. احسان در حال شماره گیری بود. او که گناهی نکرده بود. با زنگ خوردن گوشی اش از پشت دیوار خارج شد و به سمت او رفت.

احسان با دیدن رویا، لبخند گرمی تحویلش داد. آری، لبخند واقعی از آن رویا بود. پرستو دقیقی می شد که رفته بود. رویا با خیال راحت سوار اتومبیل او شد و از آن جا دور شدند.

در طی مسیر احسان پرسید: «راستی از اون دوستت چه خبر؟» قلب رویا گرفت و پاهایش به سرعت یخ بستند. چرا می پرسید؟!

با صدای ضعیف و لرزانی پرسید: «چ... چطور؟»

او بی تفاوت شانه ای بالا داد و گفت: «آخه هرروز که میام دنبالت، جلوی دانشگاه می بینمش. هرروز هم به من سلام می ده.»

رویا نامحسوس به سینه اش چنگ زد و گفت: «خوب بده. چیه مگه؟»

او با همان لحنش گفت: «هیچی.» فکری کرد و گفت: «ولی به نظرم مضطرب میاد. نمی دونم، یه جورایی انگار حالت عادی نداره.»

جملات احسان معمولی بودند. نبودند؟ بودند. هنوز نفس رویا در سینه اش حبس بود. او یک دختر بود و نسبت به کسی که دوستش داشت حساس. نمی خواست توجه او به پرستو جلب شود.

در حالی که هنوز قلبش فشرده می شد، به زحمت با لحنی شوخ گفت: «تو با دوست من چیکار داری؟»

احسان لبخندی زد و گفت: «کاری ندارم؛ ولی به نظر می رسه یه مشکلی داشته باشه.»

رویا احساس ضعف می کرد؛ با این حال با همان لحنش گفت: «به تو چه آخه.»

احسان گونه ی رویا را بین دو انگشتش فشرد و گفت: «بی ادب.»

رویا «آخ»ی گفت و به او توپید: «دردم گرفت. با کیفم بزنم توی سرت؟»

احسان قهقهه ای زد و گفت: «کار همیشگیته که. کار دیگه ای هم بلدی مگه؟»

رویا با مشتش به بازوی او کوبید که احسان بلند خندید و گفت: «بیخود خودت رو خسته نکن. همون کیف بهتر بود. این که اصلاً درد هم نداشت.»

رویا با حرص به او نگریست که احسان بار دیگر گونه اش را فشرد و کیف رویا را که به سمتش می آمد در هوا گرفت.

فکر احسان با چند روز ندیدن، از ذهن پرستو می رفت. او باید می فهمید که نمی تواند احسان را داشته باشد. بیخود خودش را امیدوار کرده بود. بدون در نظر گرفتن جوانب، قلبش را به او داده بود. اشتباه از خودش بود.

رویا اشک هایش را پاک کرد و از پنجره به بیرون نگریست. با خود زمزمه کرد: «چی کار کردی با من احسان؟»

احساس نفس تنگی می کرد. به هوای آزاد احتیاج داشت. بلند شد، لباس هایش را پوشید و از خانه خارج شد. تا کی باید خودش را برای احسان حبس می کرد؟ باید طبق گفته ی آقای سپهرابی عمل می کرد؟ باید با او رو به رو می شد؟ ته دلش هنوز از او احساس ترس می کرد؛ چون او آن احسانی که می شناخت نبود. او هنوز هم برایش مجهول بود. چرا تبدیل شده بود به مرد مجهول؟

نفس عمیقی کشید و به یاد روز عقدشان افتاد. پرستو را کاملاً به فراموشی سپرده بود و در کنار احسان خوش بود. چقدر احسان، آن روز سر به سرش می گذاشت و اذیتش می کرد. رویا هم از حرصش پهلوی او را بین انگشت اشاره و شستش گرفته بود و ناخن هایش را در آن فرو کرد بود. احسان هم بعد از این که برای صحبت تنها شدند، او را در آغوش گرفت و قریب به نیم ساعت او را در آغوشش فشرد. التماس های رویا هم هیچ اثری نداشت. باید تاوان پهلوی کبود شده اش را پس می داد.

صدای ترمز اتومبیلی را دقیقاً پشت سرش شنید. متوجه نشده بود که از وسط کوچه حرکت می کنند. خودش را کنار کشید و راه را برای عبور باز کرد.

- رویا

ایستاد. نه، حالا نه. نمی خواست با او رو به رو شود. حالا نه.

کمی گیج به دستی که دورش حلقه شد، نگریست. دست های احسان؟!

با بیزاری خودش را به جلو کشید تا از حلقه ی دست او خلاص شود.

صدای او را کنار گوشش شنید: «با من میای رویا. باید به حرف هام گوش بدی. نه فقط گوش بدی؛ که خودت هم هرچی دلت می خواد بهم بگی. عقده ی تموم این سالها رو، روم خالی کنی. باید سبک شی. نمی خوام همه رو بریزی توی خودت. داری نابود می شی؟»

رویا زهرخندی زد و گفت: «دارم نابود می شم؟ نه. من نابود شدم. توی همون سال ها. حالا اومدی که چی؟ چی از من می خوای؟»

احسان او را به سمت اتومبیل برد و گفت: «آفرین. همین حرف ها سبکت می کنه.»

رویا تقلایی کرد و گفت: «ولم کن. من با تو جایی نمیام.»

احسان درب اتومبیل را گشود که تقلاهای رویا بیشتر شد. باز هم صدای او را شنید؛ منتهی نه صدای خودش؛ که صدای بم و کلفت مرد مجهول را: «هر طور که شده باید با من بیای. کاریت ندارم. فقط حرف می زنیم. یادت باشه بردنت برام کاری نداره؛ ولی نمی خوام اذیت شی. پس سوار شو.»

رویا پوزخند صداداری زد و گفت: «نمی خوای اذیت شم؟ کی؟ تو؟ توی عوضی؟ توی پست؟»

او چیزی نگفت و تنها رویا را به داخل اتومبیل هدایت کرد. رویا دیگر تقلا نمی کرد. حق با آقای سهرابی بود. باید تمام حرف هایی را که طی این سال ها روی قلبش سنگینی می کرد، به او می زد. باید خردش می کرد. باید نابود شدنش را به چشم می دید. همان طور که احسان او را نابود کرده بود. سنگدل بود. برای احسان سنگدل بود. باید سنگینی قلبش را کم می کرد و به قلب احسان اضافه می کرد. او باید تاوان پس می داد. نباید می داد؟

باز هم همان خانه ی قدیمی. احسان درب عقب را گشود که رویا با بیزاری گفت: «به من دست نزن. خودم میام.»

بدون آن که حتی نیم نگاهی هم به سمت او بیندازد، جلوتر از او وارد خانه شد.

صدای او را از پشت سرش شنید «برو توی اون اتاق.»

منظورش همان اتاق بچه بود. رویا وارد شد و روی تخت نشست. احسان هم تک صندلی اتاق را برداشت و با فاصله از او کنار دیوار نشست. رویا نگاهش را با اخم به زمین دوخته بود و اصلاً به او نمی نگریست؛ اما یک دید کلی از قامت سیاه پوش او داشت که عصبی پاهایش را تکان می داد. احسان نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی گفت: «این جا اتاق من بود. توی خونه ی مادر بزرگم. توی بچگی هام. هر وقت می اومدم خونه ی مادر بزرگم، این اتاق مال من بود. وسایلیش رو خودم تعمیر کردم. کلاً تبدیلیش کردم به یه اتاق نو. حالا این جا شده همدم تنهاییام که گاهی با محمد شریکش می شم. فقط خدای بالای سرم و این اتاق می دونن من چی کشیدم.»

رویا به سمت او براق شد و فریاد زد: «چی کشیدی؟ خدای بالای سرت؟ هه... مگه تو اصلاً می دونی خدا چی هست؟ می دونی؟ نه نمی دونی. تو هیچی نمی دونی. نمی دونی من چقدر عذاب کشیدم. اون روزهایی که توی بیمارستان روانی بستری بودم، تو کجا بودی؟ اون موقعی که داشتم ذره ذره آب می شدم، تو کجا بودی؟ باز هم باورم نشده بود. احسان من!... امکان نداشت همچین کاری با من بکنه. از بابام سراغت رو می گرفتم. می گفتم پس کجا رفته که نیامد پیش من. فکر می کردم رفتی مسافرت. می بینی. دیوونه شده بودم. باورم نمی شد تو همچین کاری با من کرده باشی. من و به چی فروختی احسان؟ هان؟ این قدر برات کم ارزش بودم؟ بستری شدن اون دختر برات مهم بود؛ ولی مال من نه؟ الان کجاست؟ پرستو خانمت، الان کجاست؟ چرا تنهائیات رو پر نمی کنه؟ هان؟ کجاست اون آدمی که تو واسه خاطر اون من رو نابود کردی؟ چرا حرف نمی زنی پس؟»

اشک و بغض و فریادش مخلوط شده بود. عقده ی چند ساله اش سر باز کرده بود. چرا احسان سکوت کرده بود و سرش پایین بود؟ شرمنده بود؟ فایده ای هم داشت؟ اشک هم می ریخت؟ احسان؟! احسان شاد و سرزنده، اشک می ریخت؟! احسانی که از لباس های مشکلی متنفر بود، حالا سرتاپا سیاه پوش بود؟! این، خود او بود؟!

رویا حالا ضجه می زد: «چرا این کارو با من کردی؟ چرا؟ اصلاً چرا دوباره اومدی سراغ من؟ داشتم زندگیم رو می کردم. تازه همه چیز رو فراموش کرده بودم. منتهی فقط ذهنم. قلب خاکستر شده ام هیچ چیزی رو فراموش نکرده بود. می خوام جبران کنی؟ چی رو؟ خاکستر و می تونی ترمیم کنی؟»

صدای شکسته ی احسان را شنید: «اون موقعی که بیمارستان بستری بودی من اومدم. به خدا رویا من هرروز و هرشب بهت سر می زدم. بابات اجازه نمی داد پیام خودم رو بهت نشون بدم. حق هم داشت. من در حقت خیلی بدی کردم. به خاطر همین هم پنهانی میومدم و وقت هایی که خواب بودی، از پشت شیشه نگات می کردم. نمی خواستم این طوری بشه رویا. به خدا نمی خواستم.»

رویا نگاهش را به او دوخت. اشک می ریخت؟

او که حالا دیگر آشکارا اشک می ریخت، گفت: «من باعثش بودم. نمی تونستم خودم رو بهت نشون بدم. به خدا نمی خواستم از دستت بدم. فقط می خواستم به اون دختر کمک کنم. به خدا حالش خیلی بد بود. خدا شاهده فقط از سر ترحم این کارو کردم. باباش التماس می کرد. می دونست دخترش عاشق من شده. اوایلش فقط گفتم که می رم پیشش تا به بهبودیش کمک کنم. ولی اشک ها و التماس هاش دلم رو می سوزوند. به خدا من هم آدم بودم. ولی خدا شاهده نمی خواستم تو رو از دست بدم. می خواستم یه مدت به اون دختر کمک کنم، بدون این که تو بفهمی. فقط یه صیغه ی محرمیت بینمون خونده شده بود. می دونم وقتی فهمیدی چه بلایی سرت اومد. من احمق نباید لج می کردم و تو رو متهم می کردم به اون حال دوستت. تو رفته بودی و همه چیز رو بهش گفته بودی. دوباره دیوونه شده بود. نتیجه ی چندماه به باد رفته بود. نباید می گفتم سنگدلی. این قدر احمق بودم که نفهمیدم تمام این کارهات به خاطر منه. نمی خواستی من رو از دست بدی. من رو دوستم داشتی. باید درکت می کردم. باید باهات مدارا می کردم. نباید واسه اون کارت بهت کم محلی می کردم و زجرت می دادم. من اشتباه بزرگی مرتکب شدم رویا. به خدا ازت انتظار ندارم من رو ببخشی. هرچی بگی حقمه. ولی به خدا قسم من فقط تو رو دوست داشتم. اون کارهام فقط از سر لج و لجبازی بود. چقدر احمق بودم من. به جای این که تلاش کنم آرومت کنم، نمک روی زخمت پاشیدم بیشتر. بابات اومد پیشم و گفت که تو لیاقت دخترم رو نداری و باید طلاقش بدی. دلت از من گرفته بود. فکر می کردم با این کارم عذابت رو کم می کنم؛ ولی باز هم من احمق اشتباه کردم. نباید طلاقت می دادم. باید می موندم و قانعت می کردم که چیزی بین من و اون دختر نیست. نباید جلوی خانواده ی اون، سرت داد می زدم و بهت سیلی می زدم. تو از قبل به من شک کره بودی و من بهشون دامن زده بودم. اصلاً از اولش باید بهت می گفتم تا این قدر اذیت نشی. بد کردم رویا. بهت بد کردم. نباید جلوی اون سرت داد می زدم که اصلاً از اول من

عاشق پرستو بودم. نباید نگران حال اون می بودم. باید تو رو نجات می دادم. من خوردت کردم. من نابودت کردم. رویا.»

حالا دیگر بلند بلند می گریست. اشک های رویا هم برای لحظه ای بند نمی آمدند. قلبش می سوخت.

با صدای دورگه شده اش گفت: «هرکسی از گرد راه رسید و ادعا کرد که عاشقته و برات تب می کنه، تو باید اون رو صیغه می کردی و مداواش می کردی؟ تو مسئول خوب کردن حال اون هایی؟ نه احسان، حرفات قانع نمی کنه. جبران نمی کنه ظلمی رو که در حق من کردی. باید جلوش وایمیستادی. باید بهش می گفتمی من زن دارم. نباید دنبال من باشی. کارت از بیخ و بن اشتباه بود. یا نه، می خواستی بهش کمک کنی؟ خوب به من می گفتمی. شاید من راه حلی سراغ داشتم. شاید من باهات همکاری می کردم. تو همه چی رو از من مخفی کردی هیچ، بعد از اون من رو مسبب حال اون دونستی. چه انتظاری داشتی؟ می خواستی دو دستی تقدیمت کنم به اون؟ تو اصلاً عقل هم توی سرت بود؟ تو که توی دانشگاه نمونه بودی واسه همه، چطور عقلت کار نکرد؟ حرفات هیچ جوره قانع نمی کنه احسان. یه عمر هم بگذره، قلب من با تو صاف نمی شه. همه ی این ها به کنار، تو پدر و مادر من رو هم شکستی و داغون کردی. باید از اون ها هم طلب بخشش کنی. انتظار نداشته باش ببخشنت؛ ولی با این حال باز هم باید این کارو بکنی. اون قدر باید عذرخواهی کنی و بری و بیای تا ببخشنت. وگرنه من ازت نمی گذرم احسان. اون وقت باید یه عمر بار این کار احمقانه ات رو به دوش بکشی. باید یه عمر عذاب وجدان داشته باشی. لعنتی، من عاشقت بودم. می فهمی؟ چی کار کردی با من؟»

زهرخندی زد و گفت: «اون وقت دوباره برگشتی که چی؟ من رو با زور و تهدید با خودت همراه کردی که چی؟ نقشه ی جدیدت بود؟ بازی دادن دوباره ی من، نقشه ی جدیدت بود؟ به جای جبران باز هم عذابم دادی. فقط دستور دادی و منو وادار به اطاعت کردی. چرا دست از سرم برنمی داری؟ تازه زندگیم داشت روال عادی خودش رو پیدا می کرد. دوباره خراب کردی. خراب کردی احسان.»

احسان همان طور که می گریست، گفت: «به خدا نمی خواستم دوباره باعث آزارت بشم. فقط می خواستم کنارم باشی. می دونستم اگه با هویت واقعی خودم پیام، تو من رو نمی پذیری. کارهامون جدی بود رویا. هیچ نقشه ای در کار نبود. من واقعاً اون کارها رو انجام می دم.»

اشک هایش را پاک کرد، خودش را جلو کشید و با صدای دورگه شده اش گفت: «من از پدر و مادرت عذرخواهی می کنم. قول می دم رضایتشون رو جلب کنم. هرچقدر هم که طول بکشه منتشون رو می کشم تا من رو ببخشن. قول می دم. مادرم هم آگه واسه تنهائیش نبود، اصلاً من رو توی خونه راه هم نمی داد؛ البته محمد بیشتر از من بهش سر می زنه. اون قدر شرمنده ام که نمی تونم با مادرم چشم تو چشم بشم.»

رویا با قلبی به تپش افتاده و با لحنی نگران گفت: «چی گفتی؟ تنهایی مادرت؟! پس... پس پدرت چی شد؟»

آه سوزناک او به قلبش خنجر زد. فریاد زد: «به خاطر تو این جوری شد؟»

احسان سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «نه. اون به خاطر من کمرش شکست. چند سال پیرتر شد؛ منتهی علت اصلی فوتش چیز دیگه ای بود. در واقع مقصر اصلی من بودم. اون قدر به خاطر من روح و روانش ضعیف شده بود که با یه تلنگر از پا دراومد.»

رویا ضجه زد: «چیکار کردی احسان؟»

احسان دست هایش را که به شدت می لرزید، داخل موهایش فرو برد و همان جا نگه داشت. لرزش دست هایش آن قدر شدید بود که رویا ترسید. نگران او نبود. نگران مادر بی گناه او بود. با لحن خشکی گفت: «قرص هات رو بخور.»

احسان سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «لازم نیست. خوب شدنم فایده ای نداره. مردن من واسه همه بهتره. قلب همه به آرامش می رسه.»

رویا از جا برخاست و فریاد زد: «به دل اون مادرت فکر کن که خون به جگرش کردی. می گم قرص هات رو بخور.»

او لبخند تلخی زد و گفت: «مادرم هم نگران من نیست. همه اش حقمه. از کسی هم انتظاری ندارم. محمد بعد از من ازش نگه داری می کنه. آن قدر عذاب وجدان دارم که واسه نابود کردن من کافیه. فقط می خوام من رو ببخشی رویا. بیشترین ظلم رو در حق تو کردم.»

رویا کلافه سرجایش نشست و پس از لختی سکوت، با صدای آرامی پرسید: «سر پدرت چه بلایی اومد؟»

او آهی کشید و گفت: «به محمد می گم برات تعریف کنه. می شه تنهام بذاری؟ حاله خوب نیست.»

رویا در سکوت کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد. در راه پشت سرش بست، اشک هایش بار دیگر روان شدند.

با خود زمزمه کرد: «بیشترین ظلم رو در حق خودت کردی.»

صدای گریستن ها و زمزمه های او را می شنید. او هم نابود شده بود. خودش هم مسبب این اتفاق بود.

رویا با چهره ای گرفته و درهم از آن خانه خارج شد. داشت خفه می شد. هوایی برای تنفس نبود. چگونه ممکن بود این احسان، همان احسان باشد. احسان گذشته مرده بود، نابود شده بود. این احسان فقط یک مرده ی متحرک بود و بس. از سر اجبار نفس می کشید و فقط زندگی را تحمل می کرد. او در این سن و سال پیر شده بود و آرزوی مرگش را داشت. می خواست حلالیت بطلبد و بمیرد. اشک های رویا بی توجه به خیابان و آدم هایش می ریخت. چه بر سر زندگیشان آمده بود؟ چه بر سر خانواده ها آمده بود؟ بیچاره پدر احسان. از همه بیچاره تر خود احسان.

تحمل رفتن به خانه را نداشت. می دانست در یک فضای بسته خفه می شود. می خواست تا جان در بدن دارد راه برود و فکر کند و فکر کند. آن قدر فکر کند تا از حال برود. مادر احسان، مادر بود و هیچ مادری تحمل مرگ فرزندش را نداشت.

گوشی اش را بیرون آورد و با آقای سهرابی تماس گرفت.

تنها یک جمله گفت و قطع کرد: «برید پیش احسان. حالش خیلی بد بود.»

روح احسان درهم شکسته بود و نابود شده بود. او دیگر زنده نبود.

رویا با بغض زمزمه کرد: «می خوام حلالیت بگیری و بمیری؟ چی کار کردی با خودت احسان؟ با اون آدم شوخ و شاد چیکار کردی تو؟ دلم به حالت می سوزه احسان. خیلی قابل ترحم شدی. دلم برات می سوزه.»

اشک هایش تلخ تر از زهر بود که جگرش را می سوزاند. روی پله ی خانه ای نشست و سرش را رو به آسمان گرفت.

- خدایا به دل اون مادر رحم کن.

رویا می دانست اگر بیش از این بیرون از خانه بماند، پدر و مادرش نگران خواهند شد؛ بنابراین از جا برخاست، خاک لباسش را تکاند و به راه افتاد. سعی کرد تا قبل از رسیدن به خانه، آن چهره ی مغموم را از خود دور کند. نباید بار دیگر آن ها را غصه دار می کرد. انصاف نبود. آن ها یک بار به خاطر غم دخترشان شسکته بودند.

شام را خورد و برای خواب به اتاقش رفت. سعی می کرد به اتفاقات آن روز نیندیشد؛ اما مگر می شد؟ هر نفسش بغضش را بیشتر می کرد. سرش را روی بالشش فشرد و سعی کرد فکرش را آزاد کند. با فکر کردن به دوران مدرسه و معلم هایش که نمی دانست یک دفعه از کجا سربرآورده اند، به خواب رفت.

چشمان سنگین و خواب آلودش را گشود. صداهایی در مغزش می پیچید. نگاهی به پنجره انداخت. صبح شده بود.

ناگهان صدای فریاد پدرش را شنید: «گفتم گمشو بیرون.»

رویا از جا پرید و به سرعت از اتاق خارج شد.

صحنه ی رو به رویش را باور نداشت. با بهت به احسان که جلوی پای پدرش روی زمین نشسته بود، نگریست. او سرش را پایین انداخته بود و می گریست. پدرش هم عصبانی بود و نفس نفس می زد. اشک های رویا هم سرازیر شدند.

پدرش با دیدن رویا، فریاد زد: «این عوضی تو خونه ی من چی می خواد؟ بگو گمشه بیرون.»

رویا با پاهای لرزانش جلو رفت و نالید: «برو احسان. از این جا برو.»

احسان با چشم های اشکی اش به او نگریست ضجه زد: «مگه خودت نگفتی باید از پدر و مادرت حلالیت بخوام؟»

پدرش خشمگین گفت: «چی؟ تو دختر من رو دیدی؟»

یقه ی لباسش را گرفت و او را بلند کرد؛ سپس مشت محکمی به صورت او زد و فریاد زد: «تو به چه حقی با دختر من ملاقات کردی عوضی؟ به چه حقی؟»

احسان تنها می گریست و هیچ حرکتی نمی کرد. پدرش از شدت خشم بلند بلند نفس نفس می زد که مادرش گریان گفت: «خدا مرگم بده. سگته می کنی مرد. ولش کن.»

پدرش با خشم فریاد زد: «باید تکلیف این عوضی رو مشخص کنم. می کشمش. به خدا می کشمش.»

احسان لبخند تلخی زد و گفت: «لازم نیست دست پاکت رو به خون آدم پستی مثل من آلوده کنی حاج آقا. دیر یا زود از دست من خلاص می شین.»

مشت دوم پدرش که روی صورت او فرود آمد و خون از بینی اش جاری شد، رویا هم زمان جیغ بلندی کشید و با زانو بر زمین افتاد.

پدرش رو به مادر رویا فریاد زد: «بگیرش این دختره رو. داره از دست می ره.»

مادرش رویا را در آغوش گرفت و گفت: «بس کن دیگه. دخترم حالش بد می شه.»

پدرش احسان را رها کرد که او هم با زانو بر زمین افتاد. نگاه غمگینی به رویا انداخت و لبخند تلخی بر لب آورد. دست های لرزانش را در جیبش فرو برد و با صدای خش دارش، با لحن مهربانی گفت: «خودت رو اذیت نکن رویا. خیلی راحت می تونی فراموشم کنی.»

دست هایش را از جیبش بیرون آورد که رویا از دیدن شیء داخل دستش جیغ دیگری کشید. همه بهت زده به او و اسلحه ی داخل دستش می نگریستند. او در حالی که نگاهش را به اسلحه دوخته بود، گفت: «خیلی از این استفاده نکردم. با این که خیلی از مواقع می تونستم این کارو بکنم؛ اما تا اون جا که می شد سعی می کردم کسی رو باهاش زخمی نکنم. اگه بگم فکرش رو نمی کردم که روزی بشه قاتل من، دروغ گفتم. خیلی به این موضوع فکر کردم.»

به رویا نگریست و با همان لحن مهربانش گفت: «نترس خانمی. جلوی تو این کارو نمی کنم. نمی خوام باز هم به خاطر من عذاب بکشی.»

دوباره به آن اسلحه خیره شد و گفت: «همیشه از خودکشی و عذاب ابدی وحشت داشتم؛ اما الان لایق این عذاب هستم.»

یک دفعه از جا برخاست و به سمت در رفت. رویا وحشت زده، پشت سر او دوید و به دستی که داخلش اسلحه بود، چنگ زد. در حالی که ترسیده، می گریست، گفت: «نکن این کارو احسان. تو رو خدا.»

صدای پدرش هم آمد: «این راهش نیست پسر جون.»

رویای جیغ زد: «همه اش بهم می گفتمی فرار کار آدم های ضعیفه. پس خودکشی چی؟»

احسان اشک هایش را پاک کرد و قدمی برداشت که رویا باز هم جیغ کشید: «به خدا نمی بخشمت احسان اگه این کارو بکنی.»

پدرش رویا را به سختی از او جدا کرد و تحویل مادرش داد. در همان حال گفت: «من خودم باهات صحبت می کنم. نگران نباش.»

رویای با جرقه ای که در ذهنش زده شد، سریع به اتاقش رفت و با دست های به شدت لرزان، شماره ی آقای سهرابی را گرفت و تنها یک جمله گفت: «تو رو خدا خودت رو برسون خونه ی ما. احسان...»

این را گفت و به بیرون دوید. احسان جلوی در نشست و سرش را بین دست هایش گرفته بود. در یک دستش هنوز اسلحه بود. کاش پدرش او را معطل می کرد تا آقای سهرابی برسد. پدرش سعی داشت با نفس های عمیق خودش را آرام کند. باز هم صدای گریه های احسان می آمد.

رویای با بیزاری فریاد زد: «بس کن دیگه. داری حال رو بهم می زنی با این گریه هات.»

پدرش به رویا اشاره کرد که ساکت باشد. رویا عقب رفت و کنار دیوار روی زمین نشست؛ اما باز هم دلش طاقت نیاورد و گفت: «من گفتم بیا ازتون عذرخواهی کن. گفتم بیا این جا و این وضعیت رو راه بنداز؟ به تو هم می گن آدم؟»

احسان محکم به موهایش چنگ زد که پدرش با اخم به رویا اشاره کرد که ساکت شود. احسان وضع خوبی نداشت. نباید تحریک می شد. ممکن بود دست به هر کاری بزند.

با به صدا درآمدن زنگ خانه، رویا به سرعت از جا برخاست و در را گشود که پدرش با تعجب پرسید: «کی بود؟»

رویای حرفی نزد و تنها با اضطراب پوست لبش را کند.

آقای سهرابی وارد خانه شد و با دیدن احسان، به سرعت جلویش نشست و با لحن نگرانی زمزمه کرد: «احسان؟»

هنوز اسلحه در دستش بود. او با احتیاط دست هایش را جلو برد و مچ دست های احسان را گرفت.

با لحن غمگینی گفت: «احسان؟ ول کن موهات رو.»

دست های او را به سختی از سرش را جدا کرد و رو به رویا گفت: «یه لیوان آب بیار.»

رویا سریع به دستورش عمل کرد. آقای سهرابی آرام آرام دست های او را مالید و عضلاتش را شل کرد؛ سپس آرام، اسلحه را از دست او گرفت و به کناری انداخت.

رویا آب را آورد و او، تعدادی قرص، به خورد احسان داد. شانه های او را ماساژ داد و گفت: «چی کار داری می کنی با خودت؟ اینه راهش؟ ازت توقع این کار رو نداشتم. از اون آدم قوی همچین کاری بعیده احسان.»

احسان چیزی نمی گفت و نگاهش، به رو به رو خیره مانده بود. آقای سهرابی نگاهی به پدر رویا انداخت و گفت: «باید ببرمش. باید استراحت کنه.»

این را گفت و در حالی که بازوی او را می گرفت، بلندش کرد. پدرش هم با تعقل سمت دیگر احسان رفت و او هم کمکش کرد. به کمک هم، او را سوار اتومبیل آقای سهرابی کردند. او، صندلی احسان را خواباند و اجازه داد استراحت کند. کم کم قرص ها اثر خود را نشان می دادند. رویا همان طور که با چشمان اشک آلودش به دور شدن آن ها می نگریست، با خود زمزمه کرد: «خوب شو احسان. تو نباید خودت رو به کشتن بدی.»

دو ساعتی می گذشت که رویا آشفته، شماره ی آقای سهرابی را گرفت. با پاسخ دادن او، سریع پرسید: «حالش خوبه؟»

او آهی کشید و گفت: «تا خوب بودن رو توی چی ببینی. داغونه رویا. داغونه.»

رویا حرفی را که می خواست بزند، کمی سبک سنگین کرد و سپس گفت: «بهش بگم بخشیدمش؟ این می تونه حالش رو خوب کنه؟»

او لختی سکوت کرد و گفت: «وقتی می خوام ببخشیش، باید از ته قلبت باشه. این رو احسان حس می کنه؛ نه فقط کلمه ای رو که به زبونت میاد.»

رویا سکوت کرد که او گفت: «پس هنوز نبخشیدیش؟»

رویا با بغض گفت: «می شه به همین سادگی ها بخشید؟»

او «نه» ای گفت و سکوت کرد که رویا گفت: «سر پدرش چه بلایی اومده؟ بهم می گید؟»

او نفس عمیقی کشید و گفت: «آره؛ منتهی باید صبر کنم حالش بهتر شه. چند نفر رو هم می دارم که مراقبتش باشن تا کار دست خودش نده. بعد بهت می گم کجا همدیگر رو ببینیم. باشه؟»
رویا پذیرفت.

رویا اتومبیلش را به پارکینگ هدایت کرد و وارد شرکت شد. مستقیم به اتاق آقای سهرابی رفت که او با طعنه گفت: «به به، چه عجب بالاخره خانم قدم رنجه فرمودن و شرکت ما رو منور نمودن.» سپس با عصبانیت ساختگی گفت: «حقته که اخراجت کنم با این طرز کار کردنت. یه روز میای، دو روز نمیای، یک هفته میای، دو هفته نمیای. این چه وضعشه خانم؟»
رویا لبخندی زد و گفت: «اجازه می فرمایید؟»

او نفسش را بیرون فرستاد و به رویا اشاره کرد که بنشینند؛ سپس گفت: «از یک چهارم حقوقت کم می کنم تا ادب شی.»

رویا تک سرفه ای کرد و گفت: «بله. حق با شماست. این تنبیه رو می پذیرم.»

او دست به سینه شد و گفت: «تنبیه؟ ولی این تنبیه نبود. تنبیه اصلی هنوز مونده.»

رویا با تعجب به او نگریست که او خنده ای کرد و گفت: «خوب، می ریم سراغ بحث اصلی. خیلی خلاصه برات می گم. این شرکتی که حالا می بینی، حاصل دست رنجه پدر احسانه که پدر من هم هست. اون مثل بچه ی واقعیش با من رفتار می کرد و هیچ وقت برام کم نمی داشت. این شرکت رو من و احسان دوباره سرپاش کردیم؛ چون یه مدت ورشکست شده بود. توی هرکاری رقیبی پیدا می شه که حالا یا رقابت سالم می کنه یا با حقه و کلک کارش رو پیش می بره تا طرف مقابلش رو کنار بزنه. پدر ما هم گرفتار دسته ی دوم شد. بعد از اون اتفاقی که افتاد...

زیر چشمی به رویا نگریست و گفت: «منظورم همون ماجرای شما دو تاست.»

رویا سرش را تکان که او ادامه داد: «بابا خیلی شکسته شد. به زور خودش رو سرپا نگه داشته بود. رقبا هم منتظر یک فرصت هستن تا قدرت رو از دست رقیبشون دربیارن. همون موقع به بابام ضربه زدن و به تدریج سعی کردن اون رو از عرصه ی قدرت به زیر بکشن. تلاش های بابام هم بی نتیجه می موند و بالاخره اون ها ضربه ی اصلی رو وارد کردن و شرکت ورشکست شد. شرکتی رو که یه عمر براش زحمت کشیده بود، به سادگی آب خوردن از دست داد. یه آدم مگه چقدر

تحمل ضربه های روحی رو داره. اون هم ضربه های به اون بزرگی رو. حالش خیلی بد شد. روحیه اش رو به کلی باخته بود و این باعث می شد نتونه مقابله کنه. همین خودخوری ها کم کم اونو به مرز سکنه نزدیک کرد و...»

رویا اشک هایی را که از چشمش سرازیر می شد، گرفت و با غیظ گفت: «کیا مقصر بودن؟»
- می گم بهت. بعد از این که بابا رو از دست دادیم، احسان دیوونه شد. می گفت تا اون آدم ها رو به سزای اعمالشون نرسونه، دست بردار نیست. نمی خواستم بهش آسیبی وارد بشه. نگرانش بودم. اون هم مدام بهم می گفت که بی گذار به آب نمی زنه و رفته رفته همشون رو به دام میندازه. نمی دونستم می خواد چیکار کنه. خیلی کم پیدا شده بود. هر وقت هم که می دیدمش، اون قدر توی فکر بود که اصلاً نمی فهمید دور و برش چه خبره. شب ها از خونه بیرون می زد و تا دو روز دیگه هم پیداش نمی شد. مادرش خیلی نگرانش بود. وقتی نگرانی مادرش رو می دیدم، دیگه طاقت نیاوردم و یه شب که احسان رو دیدم، ازش سوال کردم که داره چی کار می کنه. فقط بهم گفت که منو در جریان می ذاره؛ ولی نه حالا. این کارهای مشکوک احسان، تبدیل شد به چند ماه و اون هنوز به من چیزی نگفته بود. اصلاً نمی دونستم کجا می ره که بخوام برم دنبالش و ازش سوال بپرسم. خیلی گیج شده بودم.»

این را گفت و سکوت کرد. رویا کنجکاوانه پرسید: «چی کار می کرد؟»

آقای سهرابی به رویا نگریست و با دیدن نگاه کنجکاو او، با لحن بدجنسی گفت: «بقیه اش می مونه برای بعد از ساعت کاری.»

رویا بهت زده به او نگریست که او با لحن خونسردی، ادامه داد: «این سخت ترین تنبیهی بود که می تونستم برات در نظر بگیرم. چون تنها کسی که می تونه ماجرا رو برات تعریف کنه، منم. نفر بعدی هم احسانه که تو مسلماً پیش اون نمی ری.»

رویا که هر لحظه بر بهتش افزوده می شد، زمزمه کرد: «یعنی چی؟»

او خنده ای کرد و گفت: «یعنی همین. پاشو برو سر کارت.»

رویا نالید: «بگید دیگه. اذیتم نکنید. تکلیف اون آدم ها چی شد؟»

او بدون آن که حرفی بزند، به کارش مشغول شد که رویا را بی نهایت عصبی کرد.

رویا با غیظ کيفش را برداشت و گفت: «لازم نیست بگید. من هم بر نمی گردم.»

این را گفت و به سمت درب اتاق رفت که صدای خنده ی بلند او، رویا را میخکوب کرد. به سمت او برگشت و صورت ملتپهش را دید. بیشتر حرصش گرفت و با غیظ گفت: «من رو اذیت می کنید؟» او سرش را تکان داد که رویا از اتاق بیرون زد و در را محکم به هم کوبید. خانم یزدانی از جا پرید و با بهت به رویا نگریست. او، به سمت آسانسور رفت که صدای آقای سهرابی متوقفش کرد: «لطفاً بیاید داخل. خسارت این در رو هم از تون می گیرم.»

رویا قدمی به جلو برداشت که صدای تهدیدآمیز او را شنید: «اگه الان نیای، دیگه هیچ وقت نمی فهمی.»

صدایش جدی بود و رویا را مجبور به عقب گرد کرد. با حرص از کنار او گذشت که صدای زیرلبی او را شنید: «بد عنق.»

رویا خواست به سمت او برگردد که دست او بالا آمد و به داخل هلش داد.

رویا با ضرب داخل اتاق شد و با حرص به او که خونسردانه به سمت میزش می رفت، نگریست. آرام و با طمأنینه پشت میز نشست و با همان خونسردی اش گفت: «چرا نمی شینی؟» رویا دلش می خواست سر او را از تنش جدا کند. او چند لحظه ای به رویا نگریست و سپس بلند بلند خندید. رویا طعنه آمیز گفت: «مطمئنید با احسان نسبت خونی ندارید؟» او کمی خنده اش را کنترل کرد و پرسید: «چطور؟» رویا آهی کشید و همان طور که روی راحتی جلوی میز او می نشست، گفت: «همه اش از من سوژه می گرفت و همین طوری می خندید.» خنده ی آقای سهرابی به کلی محو شد. حالا چهره اش غمگین شده بود و به میز خیره مانده بود. پس از لختی سکوت، به رویا نگریست و گفت: «نمی خوای حالش رو بررسی؟» رویا تنها به او نگریست و چیزی نگفت. او یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: «الان یعنی منتظری بشنوی؟» رویا سرش را پایین انداخت و پرسید: «خوبه؟» با سکوت او، سربلند کرد و پرسشگر به او نگریست. چرا سکوت کرده بود؟ رویا ترسی گنگ را در عمق قلبش احساس کرد. در حالی که قلبش به تپش درآمده بود، پرسید: «طوری شده؟» او نگاه خیره اش را به رویا دوخت و به جای جواب، گفت: «از دنیا رفتن پدرش، استارتی بود برای شروع کارش. وقتی بهم گفت که نقشه اش چیه، تا چند دقیقه فقط مات و مبهوت، نگاهش می کردم. از اول، هدفش فقط گیر انداختن کسانی بود که باعث مرگ پدرش شدن. مشخصات دقیق و کامل اون آدم رو گیر آورده بود. می خواست ثابت کنه که اون ها باعث و بانی مرگ پدرش شدن. طوری مشخصاتشون رو گیر آورده بود که هیچ ردی از خودش به جا نداشته بود. همون طور که می دونی

اون توی کارهای کامپیوتری مهارت بالایی داره. خلاصه از من خواست تا کمکش کنم و بتونیم اون ها رو گیر بندازیم. باید خلاف هاشون رو ثابت می کردیم. احسان نقشه هایی رو کشیده بود که من یکی تا صد سال دیگه هم به ذهنم نمی رسید. اول باید یه سری از زیر دست هاشون رو می گرفتیم و یه چیزهایی رو از شون می پرسیدیم. باید به صورت ناشناس این کارو انجام می دادیم.»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «احسان مدام فکر می کرد و نقشه های مختلف می کشید. بالاخره تونستیم گیرشون بندازیم.» پوزخندی زد و گفت: «یکی از اون زیردست ها می دونی کی بود؟ آقای فیروزنیا. سوالات در این مورد برطرف شد؟» رویا به فکر فرو رفته بود؛ سپس سر بلند کرد و پرسید: «یعنی از همون موقع، احسان شد مرد مجهول؟» او گفت: «بعد از اون ماجرا فکرهای جدیدی به ذهنش رسیده بود. من رو گذاشت پشت میز ریاست و خودش هم مشغول کارهای دیگه ای شد. دیگه نمی تونم جزئیات رو بگم.» ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «اجازه ندارم.»

رویا با این حرف، دوباره با همان حالت نگرانش پرسید: «نگفتید؟ حالش خوبه؟» او تنها به رویا نگریست و سپس سکوت کرد. رویا کلافه نالید: «چرا چیزی نمی گید؟» او با لحنی جدی و خشکی پرسید: «چرا باید بگم؟» رویا با تعجب به او نگریست. منظورش چه بود از این حرف؟! سرش را تکان داد و پرسید: «منظورتون چیه؟» او پوزخندی زد و گفت: «مگه برات اهمیت داره که اون مرده است یا زنده؟» رویا اخم هایش را در هم فرو برد و گفت: «منظورتون رو نمی فهمم از این حرف ها. یه جوری حرف می زنید که انگار مقصر منم و احسان بی گناهی.» او کمی عصبی گفت: «من همچین حرفی نزدم؛ ولی کافی نیست؟» زهرخندی زد و گفت: «هرچند، دیگه فایده ای هم نداره.»

رویا از جا برخاست و با غیظ گفت: «بگید منظورتون چیه؟ چش شده؟» او سرش را تکان داد و چیزی نگفت. چه بلایی بر سر احسان آمده بود؟! چرا او چیزی نمی گفت؟

رویا این بار ملتمس گفت: «تو رو خدا بگید چی شده؟ حالش بد شده؟» او لبخندی عصبی زد و گفت: «خیلی نگرانشی، خودت برو ببین.» رویا اصلاً متوجه حرف های او نمی شد. چرا هر دفعه یک رنگ می شد؟ یک بار از رویا می خواست تمام گذشته را به رخ احسان بکشد و یک بار هم طوری رفتار می کرد که گویی رویا مقصر حال بد اوست. از جا برخاست و قصد خروج کرد که آقای سهرابی با طلبکاری گفت: «کجا؟» رویا به سمتش برگشت که او ابروهایش را بالا داد و گفت: «کار.» رویا گیج به او نگریست که او دست به سینه شد و گفت: «هنوز خیلی از وقت اداری مونده. برو سر کارت.» رویا کلافه سرش را تکان داد و گفت: «نمی تونم. الان تمرکز ندارم.» او چشم هایش را گرد کرد و خودش را جلو کشید: «تمرکز نداری؟ نوبری به خدا.» سپس کمی خشن گفت: «برگرد سر کارت.» روی نالید: «می خوام برم.» او سرش را تکان داد و گفت: «بسیار خوب.»

پس، فردا بیا واسه تسویه حساب.» رویا بهت زده به او نگریست. او در پاسخ به نگاه رویا گفت: «چیه؟ وقتی کار نمی کنی و یه خط در میون میای، چاره ای واسه من نمی مونه. نمی تونم که کار رو بذارم روی زمین.» رویا نمی خواست کارش را از دست دهد؛ بنابراین در جواب او بی رمق گفت: «باشه. می رم پایین.» او با رضایت، لبخندی زد و گفت: «خوبه.» رویا چشم غره ای نثار او کرد و به طبقه ی دوم رفت.

کارهای عقب افتاده اش خیلی زیاد بودند. شانس آورده بود که تا حالا اخراج نشده بود. به این کار نیاز داشت و نمی خواست آن را از دست دهد. «بسم الله»ی گفت و مشغول شد. این گونه کمتر فکر و خیال می کرد؛ اما هنوز هم در اعماق قلبش احساس نگرانی می کرد. نمی دانست چه بلایی بر سر احسان آمده است.

هنوز یک ساعتی از وقت اداری مانده بود که درب اتاق رویا زده شد و قبل از این که پاسخی بدهد، در گشوده شد. رویا با چشمانی گرد شده با قامت آقای سهرابی نگریست و سپس گفت: «خودتون به دیگران درس اخلاق می دین و بعد خودتون هم فراموشش می کنید؟» او ژستی متکبرانه به خودش گرفت و گفت: «من رئیس.» رویا متعجب پرسید: «چه ربطی داره؟» او کلافه دستش را در هوا تکان داد و گفت: «دهه. هی حواس منو پرت می کنه این دختره. پاشو بیا بریم کارت دارم.» با دیدن قیافه ی متعجب رویا، دست به کمر ایستاد و گفت: «الان کجای حرفم تعجب داشت؟ د پاشو دیگه.» رویا ناخودآگاه از جا برخاست و گیج پرسید: «کجا می خوایم بریم؟» او آستین مانتوی رویا را گرفت و همان طور که او را به سمت در می کشید، گفت: «تا من بخوام به تو حرف بفهمونم پیر شدم. بیا برو کار داریم.»

حالا هم که در اتومبیل نشسته بودند، رویا نمی دانست کجا می روند. نگاهی به خیابان انداخت و گفت: «کجا می ریم؟» او نفسش را بیرون فرستاد و گفت: «داریم می ریم یه جا تا من بتونم سر به نیستت کنم و یه نفس راحت بکشم از دست سوال های تو.» رویا دلخور گفت: «مگه چی می شه بگیدی؟» او گفت: «خودت آدم رو مجبور می کنی یه حرف رو چندین بار بهت بزنه. صبر داشته باش. فهمیدی؟ صبر.» رویا سرش را از او برگرداند و به بیرون خیره شد. با خود گفت: «حتماً باید آدم رو دق بده تا حرف بزنه.»

آقای سهرابی در گوشه ای توقف کرد و به رویا اشاره کرد که پیاده شود. رویا گیج و متعجب به اطرافش نگریست و گفت: «این جا دیگه کجاست؟» سپس با ترسی ساختگی گفت: «نکنه جدی جدی منو آوردی سر به نیستم کنید؟» او دسته ی کیف رویا را گرفت و گفت: «حتماً باید زور بالای

سرت باشه؟ راه بیفت دیگه.» رویا که کم کم داشت عصبی می شد، با ضرب کیفش را از دست او آزاد کرد و با غیظ گفت: «نمیام تا موقعی که نگیرد این جا کجاست؟» او کمی به رویا نگریست؛ سپس با لحن آرامی گفت: «بیا خودت می فهمی دیگه. خوب؟» رویا به درب آن خانه ی خرابه نگریست و پشت سر آقای سهرابی به راه افتاد. چرا به این جا آمده بودند؟ آقای سهرابی در را گشود و وارد شد. رویا هم مردد پشت سرش داخل شد. نگاهی به آن جا انداخت و با دیدن صحنه ی رو به رویش، جیغی کشید و یک قدم به عقب رفت.

روبا بهت زده و وحشت زده و به منظره ی رو به رویش نگریست و نگاهش را به احسانی دوخت که دوباره در قالب مرد مجهول فرو رفته بود. باز هم نگاهش را دوخت به دختری که با صورتی کبود و بینی خون آلود، به ستون بسته شده بود. از پشت آن کبودی ها و خون ها هم، توانست او را بشناسد. هنوز هم کلمه ای بر زبانش جاری نشده بود. نمی دانست چه باید بگوید. مغزش پر و خالی بود.

احسان با تحکم رو به آن دختر که کسی جز پرستو نبود، گفت: «زود باش حرف بزن.» رویا مات و مبهوت به آن ها می نگریست. پرستو، پوزخندی زد و گفت: «من عذرخواهی نمی کنم. اون موضوع به من ربطی نداره.» سپس با خباثت رو به رویا گفت: «مگه نه...» هنوز حرفش تمام نشده بود، که مشت احسان به صورتش اصابت کرد. با آن ضربه گویی رویا به خودش آمد. در حالی که لرزشی عصبی بدنش را فرا گرفته بود، رو به آقای سهرابی گفت: «واسه چی من رو آوردید این جا؟»

قبل از این که او پاسخی بدهد، پرستو جیغی کشید و گفت: «ولم کن عوضی. واسه چی من رو گرفتی؟ هوس بازی خودت رو داری میندازی گردن من؟»

احسان موهای او را در مشتش گرفت و با دندان های به هم کلید شده اش، با غیظ گفت: «من هوس باز بودم؟»

با دست دیگرش فک او را در دستش گرفت و ادامه داد: «منی که خواستم به توی روانی کمک کنم.» نیشخندی زد و گفت: «البته هنوز هم هستی؟»

پرستو خون داخل دهانش را به صورت احسان پاشید که او خشمگین مشت محکمی به شکم او زد. پرستو فریادی زد و از درد خم شد؛ اما احسان دوباره موهای او را گرفت و قامتش را صاف کرد؛

سپس کنار گوش او غرید: «بعد از به هم زدن زندگی ما، خودت رفتی و ازدواج کردی. فکر کردی می دارم خوش و خرم به زندگی ادامه بدی و رویای من زجر بکشه؟»

موهای او را بیشتر کشید و رو به رویا ایستاد. هم زمان سر او را تکان می داد که درد بیشتری را حس کند؛ سپس خطاب به رویا گفت: «خودت خوب و صادق بودی و فکر می کردی همه مثل خودتن؟ چطور واسه یه لحظه هم به این دختره ی احمق شک نکردی؟ همه ی شکت فقط معطوف به من بود؟»

رویا گیج و گنگ، با صدای لرزانی پرسید: «چی داری می گی؟»

او پوزخندی زد که پرستو جیغ زد: «موهام رو ول کن احمق.»

موهایش در مشت احسان بیشتر فشرده شد و این بار آقای سهرابی، با خشم جلو رفت و با پشت دستش به دهان پرستو کوبید و غرید: «دهنت رو ببند.» سپس با تکه پارچه ای دهان او را محکم بست تا دیگر صدایش در نیاید.

احسان او را رها کرد، نزدیک رویا که بدنش را لرزشی عصبی فرا گرفته بود، ایستاد و با لحن ملایمی گفت: «آروم باش عزیز دلم. نلرز این طوری.»

رویا قدمی به عقب برداشت که احسان خشمگین ادامه داد: «مگه می شد من هرروز پیام جلوی دانشگاه دنبالت و تو هم سوار ماشین بشی، اون وقت این خانم که زاغ سیاه من رو چوب می زد، ما رو با هم ندیده باشه؟ نفهمیده باشه که من و تو زن و شوهریم؟ این اشتباه از هردومون بود. من که این عوضی رو نمی شناختم؛ جز این که می دونستم دوست توا. تو هم که اصلاً فکرش رو نمی کردی همچین آدم پستی باشه. دیوونه بازی هاش همه اش الکی بود. همه رو فریب داده بود. با نقشه کارش رو پیش برد و به هدفش هم رسید. می خواست من و تو رو از هم جدا کنه و به من برسه که من بعد از جدا شدن از تو، اون صیغه رو هم باطل کردم.»

رویا نمی توانست حرف های او را هضم کند. چشم هایش به اشک نشست که احسان فریاد زد: «به خدا اگه یه قطره اشک بریزی این دختره رو زنده زنده می سوزونمش.»

صدای نامفهومی از گلوی پرستو خارج شد که احسان غضبناک به سمت او چرخید. باز هم خطرناک شده بود. با غیظ به سوی او رفت که با حلقه شدن دست رویا دور بازویش، ایستاد و به چشمان غم زده ی او نگریست.

رویا با صدای دورگه شده اش گفت: «لازم نیست بکشیش.»

احسان کامل به سمت رویا برگشت و با دندان های به هم قفل شده اش گفت: «این همه سال داشته ما رو ریشخند می کرده. اون وقت می گی...»

فریاد رویا حرفش را قطع کرد: «گفتم نمی خوام بمیره.»

احسان دست هایش را بالا آورد و گفت: «خیله خوب. آروم باش. نمی کشمش؛ ولی حالا حالاها باهاش کار دارم.»

رویا مستأصل روی زمین نشست و زانوهایش را در بغل گرفت که احسان هم جلوی او، روی زانوهایش نشست. دلش می خواست دست های لرزان او را در دستش بگیرد و آرامش کند؛ اما یادش آمد که رویا متعلق به او نیست. آقای سهرابی جلو آمد و با لحن محکمی گفت: «پاشو رویا. این قدر زود خودت رو نباز. به جای این که تموم عقده های گذشته رو، روی این دختره ی عوضی خالی کنی، زانوی غم بغل گرفتی که چی؟ چرا مثل آدم های ضعیف، مدام میدون رو برای تاخت و تاز دشمن هات، خالی می کنی؟» رویا نالید: «نمی خوام ببینمش. می خوام برم.» احسان بی هوا دست هایش را برای گرفتن دست های رویا، جلو برد که او خودش را عقب کشید و در حالی که اشک هایش سرازیر شده بود، گفت: «به من دست نزن. من به خاطر این عوضی، اعتماد رو به آدم ها از دست دادم. تبدیل شدم به یه آدم منزوی که نمی تونه با کسی دوستی کنه. واقعاً فکر می کنی نفهمیدم؟ اون موقعی که تو داشتی جلوی من فریاد می زدی که از اول عاشق این آدم پست بودی، من دیدم نیشخند خبیثی رو، رو لب های آدمی که تا چند لحظه قبلش داشت از اعتراف من به همسری تو، مویه می کرد. من همون روز شکستم احسان. بعد از اون دیگه نتونستم با کسی دوست بشم. همین یه دوستی رو هم که الان دارم، به خاطر آدم بودن خودشه. با وجود بداخلاقی ها و عدم اعتماد من، باز هم پا به پام اومد و همراهم شد. ازش همه چیز رو مخفی می کردم و اون با وجود این که می فهمید، اما به روم نمی آورد و دوستیمون رو خدشه دار نمی کرد. تمام زندگیم رو همین آدم دگرگون کرد و من رو نسبت به عالم و اعتماد بی اعتماد کرد. یکی اون، یکی هم تو. تو هم توی این ماجرا مقصری احسان. پدر و مادرم از ترس برخوردهای تند من هیچ خواستگاری رو به خونه راه نمی دادن؛ چون من با خودم عهد بسته بودم که تا عمر دارم دیگه نه با کسی دوست شم و نه با کسی ازدواج کنم. می بینید با من چیکار کردید؟ زندگیم رو بهم ریختید. حالا من رو آوردید این جا که چی بشه؟ اون باید عذاب وجدان خفه اش می کرد که این طور نبوده و داشته زندگی خودش رو می کرده. چه روزهایی که من به خاطر این عوضی غصه خوردم و براش

دعا کردم. غافل از این که چشم دوخته بود به شوهر من و با وجود دونستن این که من زنشم، از طریق مکر و حيله سعی داشت اون رو ازم بگيره و در نهايت کل زندیگم رو بهم ریخت.» مشتش را روی قلبش فشرد و رو به آقای سهرابی ناله کرد: «من رو از این جا ببرید. دلم داره می ترکه.» آقای سهرابی نگاهی به پرستو انداخت و با دیدن برق خبیث چشم های او، با خشم به سمتش رفت و مشت محکمی به صورت او زد که او بیهوش برجای ماند. احسان از جا برخاست، برای پاک کردن اشک هایش، دستی به صورتش کشید و رو به آقای سهرابی گفت: «رویا رو از این جا ببر. من خودم حساب این دختره رو می رسم.» سپس بدون آن که به رویا بنگرد، خطاب به او گفت: «زنده می مونه؛ اما کاری می کنم که زندگیش بشه جهنم. بالاخره یه چیزهایی رو شوهرش باید بفهمه. می دونم چیکار کنم که مثل یه آشغال پرتش کنه بیرون.» رویا چیزی نگفت و به همراه آقای سهرابی از آن جا خارج شد.

رویا در سکوت درب اتومبیل را گشود و قصد پیاده شدن کرد که آقای سهرابی گفت: «حالت خوبه؟» رویا با لحن بی جانی گفت: «بله خوبم.» سپس به طعنه افزود: «البته اگه شماها بذارید.» برگشت و با غیظ رو به او گفت: «برای چی من رو بردید اون جا؟ این غافل گیری های شما تا چند وقت دیگه می خواد ادامه پیدا کنه؟ هر دفعه باید کاری کنید که تا چند وقت زندگی من بهم بخوره؟» آقای سهرابی کمی اخم هایش را در هم فرو برد و گفت: «معلوم هست چی داری می گی؟ احسان ازم خواست تو رو ببرم اون جا. منم مخالفتی نداشتم. می خواستم عذاب کشیدن اون دختر رو به چشم خودت ببینی.» رویا پوزخندی زد و گفت: «شما غلام حلقه به گوش احسانید که هر کاری اون می گه شما هم می گید چشم؟» حالا او دیگر عصبانی شده بود: «ملاحظه ی حال خرابت رو می کنم و هیچی بهت نمی گم.» سپس با لحن تندی افزود: «پیاده شو.» رویا نگاهی به چهره ی خشمگین او انداخت و ناراضی از حرفی که زده بود، گفت: «معذرت می خوام.» این را گفت و سریع از اتومبیل خارج شد.

روزهایش را طبق روال عادی می گذراند. روزها به شرکت می رفت و خودش را در کارش غرق می کرد. برخورد چندانی هم با آقای سهرابی نداشت. از احسان هم خبری نبود. شب را هم به خواندن کتاب و اندکی صحبت با سمانه می گذراند. بیشتر سعی می کرد داخل اتاقش باشد. تحمل شنیدن هیچ حرفی را راجع به احسان نداشت. چون یک شب پدرش هنگام خوردن شام، از او پرسید: «دیگه خبری از اون پسره نشد؟» رویا دست از غذا خوردن کشیده بود و بی هیچ حرفی راهی

اتاقش شده بود. تمام زندگی اش شده بود احسان و بس. اجازه نمی دادند او را فراموش کند. از همه مهم تر خود احسان بود که با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده بود، هنوز هم دست از سر رویا برنداشته بود. خودش این موضوع را ثابت کرده بود. در یکی از روزهایی که رویا مانند یک ربات فقط به شرکت می رفت و کار می کرد و برمی گشت، هنگامی که برای گرفتن تاکسی، کنار خیابان ایستاده بود، اتومبیلی جلوی او توقف کرد و درب جلوی آن گشوده شد. قبل از آن که بفهمد چه اتفاقی افتاده است، شخصی از پشت به داخل اتومبیل هلش داد و در را بست. رویا سرش را چرخاند و با دیدن احسان پشت فرمان، خودش را بالا کشید و فریاد زد: «معلوم هست چه غلطی داری می کنی؟» او همراه با لبخندی محو به رویا نگریست و زمزمه کرد: «دلیم برای این جیغ جیغ هات هم تنگ شده بود.» رویا با بیزاری گفت: «تو دیوونه ای. نگه دار می خوام پیاده شم.» وقتی عکس العملی از جانب احسان ندید، جیغ زد: «می گم نگه دار.» صدای خونسرد او را شنید: «تجربه ثابت کرده که زور روی تو اثر بیشتری داره.» رویا بهت زده به او نگریست و سپس فریاد زد: «خیلی پررو و وقیحی. نگه دار.» او با همان لحنش گفت: «تو مگه نباید با من همکاری می کردی؟ الان چند وقته از زیر کار دررفتی. حقت نیست تنبیهت کنم؟» رویا مشت های پی در پی اش را بر بازوی او فرود آورد و جیغ زد: «می گم نگه ندار روانی. من با تو کاری ندارم. دست از سر من بردار. چی از زندگیم می خواهی؟ چرا از زندگیم گم نمی شی بیرون؟» احسان اتومبیل را به گوشه ی خیابان کشاند و ترمز شدیدی گرفت. رویا را که به سمت شیشه متمایل شده بود، با یک دستش گرفت و به سمت خودش کشاند. رویا به شدت تلاش می کرد تا خودش را از حصار او خارج کند؛ اما نمی توانست بر قدرت او غلبه کند. در همان حال گفت: «چی از جونم می خواهی؟ ولم کن. به بابام می گم. می گم باز مزاحمم شدی.» او زمزمه کرد: «تو این کار رو نمی کنی. یادت که نرفته من کیم؟» رویا با مشت به جان او افتاد و گفت: «منظورت اینه که به پدرم آسیب می رسونی؟» او دست های رویا را گرفت و بیشتر او را به خودش فشرد. در همان حال گفت: «من این کارو نمی کنم. تو هم بی فکر کاری رو انجام نمی دی. حالا هم آروم بگیر. داری خودت رو اذیت می کنی.» رویا که به خاطر تقلای زیاد بدنش درد گرفته بود و خسته، نفس نفس می زد، نالید: «ولم کن.» صدای زمزمه وار او را کنار گوشش شنید: «آدم سعی نمی کنه با یه آدم روانی مقابله کنه. قبلاً هم این حرف رو بهم زده بودی. عواقبش رو هم دیدی. حالا هم سعی نکن با من، نه احسان، در بیفتی. فهمیدی چی گفتیم؟» رویا تکانی به خودش داد و در حالی که کمی ترسیده بود، گفت: «چی داری می گی؟» او کمی بیشتر رویا را به خودش فشرد و با لحن خطرناکی گفت: «من اون آدم سابق نیستم. اون احسان نیستم. اون احسان دیگه مرده. چیزی ازش باقی نمونده بود. بلایی سر

اون دختره ی احمق آوردم که از به یاد آوردن من هم بترسه.» گونه ی رویا را با سرانگشتش نوازش کرد و گفت: «تو هم سعی نکن با من دربیفتی.» رویا از همین می ترسید. از این که او دوباره بخواهد با قدرتش، رویا را تحت فرمان خود بگیرد. این را نمی خواست. از این مرد می ترسید. حق با او بود. این آدم، احسان نبود.

احسان متوجه لرزش خفیف بدن رویا شده بود. رهایش کرد و دوباره به راه افتاد. رویا خودش را به سمت در متمایل کرد و نگاهش را به بیرون دوخت. در همان حال، با صدای ضعیفی گفت: «می خوام برم خونه.» او با لحن پر تحکمی که رویا این چند وقت آن را نشنیده بود، گفت: «فعالاً با من میای.» رویا باز خواست بر سر او فریاد بزند؛ اما ترسی که از او داشت، مانع شد و دوباره تکرار کرد: «می خوام برم خونه. مامانم نگرانم می شه. این موقع ساعتیه که من برمی گردم خونه. بذار برم احسان.» او نیم نگاهی به رویا انداخت و برخلاف خواسته ی قلبی اش گفت: «دیگه نباید من رو به اسم صدا کنی. امروز هم استثنائاً برت می گردونم.» رویا نتوانست این را نگوید: «حالا انگار من عاشق اینم که مدام صدات بزنم. چه بهتر.» فکر می کرد احسان عصبانی شود؛ اما او لبخندی زد و چیزی نگفت. رویا در دلش گفت: «شاید بتونم از همین نقطه ضعفش اسفاده کنم؛ ولی چطوری؟»

تمام شب را به این فکر می کرد که چطور می تواند از نقطه ضعف احسان علیه او استفاده کند و به این ترتیب از دست زورگویی های او خلاص شود. احسان یک بار با او تماس گرفته بود؛ اما او جوابش را نداده بود. باز هم شماره ای از او نمی افتاد. رویا از طرفی از او می ترسید و از طرفی دیگر سعی در مقابله با او داشت. چه باید می کرد؟ اگر مستقیماً او را تهدید می کرد، جوابی نمی گرفت. راه حل احمقانه ای به ذهنش رسید. او را در روزنامه ها لو دهد. آن وقت به دست احسان کشته می شد. چه راه حل مسخره ای! بر سرش کوبید و گفت: «من چجوری با این همه خنگی دانشگاه قبول شدم؟» کلافه پاهایش را بر زمین کوبید و گفت: «پس چه غلطی کنم؟ خدایا من چرا این قدر خنگم؟»

دوباره گوشی اش زنگ خورد. کلافه به صفحه ی گوشی و شماره ی نیفتاده نگریست و جواب داد. مهلت هیچ حرفی را به او نداد و کلافه گفت: «چته این قدر زنگ می زنی؟ این موقع شب خیر سرم می خوام بخوابم. چته آخه؟» با شنیدن سکوت او، مردد گفت: «الو؟»

- قبلاً مودب تر بودی. این چه طرز حرف زدنه؟

- زنگ زدی راجع به ادب من صحبت کنی؟ چی می خواهی؟

او تهدیدآمیز گفت: «فردا که میای پیش من. اون وقت ببینم باز هم این قدر بلبل زبونی می کنی.»
رویا تمسخرآمیز گفت: «کی گفته من فردا قراره تو رو ببینم؟ شتر در خواب بیند پنبه دانه.» او لختی سکوت کرد و گفت: «فردا یه ماشین می فرستم بیارنت پیش من. اون وقت نشونت می دم کی شتره. سعی هم نکن خودت رو توی خونه زندانی کنی؛ چون من به راحتی می تونم پیام و ببرم. شنیدی کوچولو؟» قهقهه ای زد و قطع کرد. رویا ادای او را در آورد و گوشی را روی میز انداخت. آب دهانش را به سختی فرو داد و با خود زمزمه کرد: «آخه این چه طرز حرف زدنه احمق؟ مگه تو اون رو نمی شناسی. چیکار می خواد بکنه با من؟» آرام در دلش اعتراف کرد: «من ازش می ترسم.» دوباره بر سر خود کوبید و گفت: «تو اگه می ترسیدی این جور باهاش حرف نمی زدی.» سرش را بین دستانش گرفت و به نقطه ای خیره ماند.

رویا می دانست با خانه ماندن چیزی تغییر نمی کند. حق با احسان بود. اگر می خواست، به خانه شان هم می آمد و او را می برد. با لرزش کمی که به جانش افتاده بود، از خانه خارج شد. دلش نمی خواست غافل گیر شود. آرام آرام فاصله ی خانه تا خیابان را پیمود و سپس نگاهی به اطراف انداخت. خبری نبود. خواست وارد خیابان شود که صدای بوق اتومبیلی را از پشت سرش شنید. به سرعت به پشت سرش نگرست و با دیدن مردی قد بلند و قوی هیکل، ترسید و قدمی به عقب برداشت. او به رویا نزدیک شد و گفت: «بفرمایید سوار شوید.» رویا مطمئن بود که از طرف احسان هستند. با این حال پرسید: «برای چی باید با شما پیام؟ شما کی هستید؟» او قدمی به رویا نزدیک شد و گفت: «فکر می کنم رئیس در این مورد با شما صحبت کرده باشن. بفرمایید سوار شوید.» سپس برگشت، درب اتومبیل را گشود و منتظر شد. رویا مردد جلو رفت و سوار شد.

تا به مقصد مورد نظر برسند، مرتب دست هایش را با اضطراب به هم می مالید. وقتی اتومبیل توقف کرد، همان مرد پیاده شد و در سمت رویا را گشود تا او پیاده شود. رویا پیاده شد و به اطراف نگرست. مکان ساکت و خلوتی بود که تنها یک درب بزرگ، در رو به رو دیده می شد. به نظر می رسید پشت آن یک باغ باشد. صدای پارس چندین سگ هم می آمد که این رویا را بیشتر می ترساند. مطمئن بود احسان عمداً برای ترساندنش، او را به آن جا کشانده است. با همراهی مرد جلو رفت و در گشوده شد. صدای پارس سگ ها بیشتر شده بود که باعث شد رویا در خود جمع شود. نیم نگاهی به آن ها انداخت. سگ های بزرگ و شکاری بودند. بسته شده بودند؛ اما این از

ترس رویا نمی کاست. ساختمان باغ را دور زدند و به پشت باغ رفتند. قامت سرتاپا سیاه پوش و پوشیده شده ی احسان را دید که به درختی بزرگ تکیه داده بود. مرد تا نزدیک احسان او را همراهی کرد و سپس با اشاره ی او از آن جا دور شد. رویا نگاهی به صورت پوشیده شده ی او انداخت و سعی کرد ترسش را پشت زبانش مخفی کند: «چرا من رو آوردی این جا؟» او تکیه اش را از درخت برداشت و گفت: «لزومی نداره بهت توضیح بدم. تو هر جایی که من بگم میای.» رویا دست هایش را مشت کرد و با غیظ گفت: «چرا دست از سر من بر نمی داری؟» با کشیده شدن یقه اش توسط احسان، جیغ خفه ای کشید که پشتش مماس به همان درخت بزرگ شد. هنوز یقه اش در مشت احسان بود و تنها نوک پاهایش مماس با زمین بود. ترسیده گفت: «ولم کن.» او بدن رویا را بیشتر به درخت فشرد و با همان لحن پر تحکمش گفت: «یه چیزهایی رو باید برات روشن کنم. قوانینی که قبلاً برقرار بوده هنوز هم هست. حق سرپیچی هم نداری. و این بار آخری بود که با این لحن با من حرف زدی.» کمی بدنش را بالاتر کشید و گفت: «فهمیدی؟» رویا برای خلاص شدن از آن وضعیت سرش را تکان داد که او راضی نشد و گفت: «نشنیدم؟» رویا با بغض و حرص گفت: «فهمیدم.» او با گفتن: «خوبه» رهایش کرد. رویا یقه اش را صاف کرد و مضطرب کنار همان درخت ایستاد. او گفت: «با من بیا.» سپس حرکت کرد و رویا هم با کمی تعلل، پشت سرش به راه افتاد. هنوز هم بدنش می لرزید. درب پشت باغ، به وسیله ی مردی گشوده شد و احسان و سپس رویا، داخل شدند. سالن بزرگی رو به رویشان بود که احسان خطاب به رویا گفت: «برو بالا تا من بیام.» رویا نگاهی به پله ها انداخت و بی حرف، راهی شد. در طبقه ی بالا، دو اتاق بود. رویا روی میلی نشست و منتظر شد.

چند دقیقه ی بعد احسان آمد و خطاب به رویا که خیره به زمین مانده بود، گفت: «پاشو بیا.» رویا تکانی خورد. تازه متوجه آمدن او شده بود. بی حرف از جا برخاست و به دنبال او، وارد یکی از اتاق ها شد. احسان در را بست و به او اشاره کرد که پشت کامپیوتر بنشیند. رویا باز هم بدون هیچ حرفی پشت کامپیوتر نشست که احسان گفت: «چه دختر خوبی شدی.» رویا با صدای خش داری گفت: «مگه همین رو نمی خوای؟ که من ساکت و صامت فقط دستوراتت رو اطاعت کنم؟» او کنار رویا روی صندلی دیگری نشست و گفت: «نه. می تونی نظراتت رو بدی؛ منتهی بدون بی ادبی و تندی.» رویا با طعنه گفت: «اطاعت قربان.» او خنده ای کرد و گفت: «روشنش کن.»

رویا سیستم را روشن کرد و سپس پرسید: «قراره چیکار کنیم؟» او کمی خودش را جلوتر کشید و گفت: «باید یه چیزهایی رو یاد بگیری.» رویا کمی فکر کرد و گفت: «چی مثلاً؟» او با خونسردی

گفت: «این قدر عجول نباش. می فهمی دیگه.» رویا می دانست برای حرص دادن او این حرف را زده است. دنبال جوابی برای این حرفش می گشت. به چهره ی پوشیده شده اش نگریست و با لحن تمسخرآمیزی گفت: «می گم خیلی خوبه که چهره ات پوشیده هستا. این طوری کم تر عذاب می کشم.» قبل از این که او عکس العملی نشان دهد، سریع گفت: «این که ربطی به شخصیت الانت نداره که بخوای عصبانی بشی. مربوط به احسان بود که تو گفتی احسان نیستی.» او دست هایش را مشت کرده بود و سرش را تکان می داد. رویا که دید اوضاع را خراب کرده است، تک سرفه ای کرد و گفت: «خوب، چی می خواستی بگی؟» او پس از کمی سکوت، با صدای خشمگینی گفت: «برو بیرون.» رویا متعجب به او نگریست که با صدای فریاد او، از جا پرید: «گفتم برو بیرون.» رویا کمی خودش را جمع کرد و بلافاصله از آن جا خارج شد. در را بست و دوباره روی همان مبل نشست. صدایی از اعماق ذهنش می گفت: «چرا این جور باهاش حرف زدی؟» کمی پشیمان بود. پاهایش را با آسفتگی تکان می داد. هیچ صدایی از آن اتاق خارج نمی شد. با تعلق و تردید، از جا برخاست و گوشش را به در چسباند. صدایی نمی آمد. دستش را روی دستگیره گذاشت و قبل از آن که پشیمان شود، در را گشود. احسان داخل اتاق نبود. نگاهش را گرداند و او را روی تراس دید. دست هایش را به میله ها تکیه داده بود و تکان نمی خورد. رویا آب دهانش را فرو داد و با قدم هایی مردد جلو رفت. با صدای ضعیفی گفت: «فقط می خواستم حرفت رو تلافی کنم. منظوری نداشتیم. ... معذرت می خوام.» صدای خش دار و هم چنان پرتحکمش را شنید: «کی بهت اجازه داد بیای؟ برو بیرون.» رویا همان جا ایستاده بود و تکان نمی خورد. او به پشتش نگریست و با دیدن رویا که هم چنان ایستاده بود، دوباره تکرار کرد: «می گم برو بیرون.» رویا سرش را بالا داد و گفت: «نمی رم. می خوام یاد بگیرم.» او سرش را تکان داد و گفت: «چی رو؟» رویا انگشت هایش را درهم پیچید و گفت: «همون چیزی رو که می خواستی با کامپیوتر بهم یاد بدی.» او دوباره به رویا پشت کرد و گفت: «لازم نیست. برو بیرون.» رویا با پرویی روی تراس رفت و با نگاهی به اطراف گفت: «چقدر این جا منظره اش عالیه!» او قدمی به رویا نزدیک شد و گفت: «نمی ری بیرون؟» رویا کمی ترسیده بود؛ با این حال گفت: «نه.» او قدمی دیگر به رویا نزدیک شد که رویا با برداشتن قدمی به عقب، به دیوار برخورد کرد. احسان آن قدر جلو آمد که تنها چند سانت ناچیز با رویا فاصله داشت. رویا ترسیده خواست از کنار او بگریزد که احسان با تکیه دادن دستش به دیوار، راه او را مسدود کرد. او در خودش جمع شد و مضطرب گفت: «چرا این جور می کنی؟ برو کنار.» احسان نه تکانی خورد و نه حرفی زد. رویا که کلافه شده بود، گفت: «برو کنار.» و سعی کرد او را عقب بزند؛ اما نتوانست. احسان گفت: «تو به بلبل زبونی هات

ادامه بده.» رویا که از کنار زدن او ناامید شده بود، گفت: «چی داری می گی؟ برو کنار. می خوام برم.» او با لحن طعنه آمیزی گفت: «من که گفتم بری. خودت خواستی پیش من بمونی.» رویا خنده ای عصبی کرد و گفت: «من غلط بکنم. برو کنار.» اما او از جایش تکان نخورد. رویا می دانست به داد و فریاد کردن هم کسی به کمکش نخواهد آمد؛ بنابراین باید روی احسان کار می کرد. از این رو، گفت: «باشه. معذرت می خوام. حالا برو کنار.» او بلند خندید که رویا ترسیده در خودش جمع شد. خنده اش بیشتر عصبی بود. با سر انگشت دست کش پوشش گونه ی رویا را نوازش کرد و گفت: «من رو چی فرض کردی؟ هان؟» رویا سرش را کنار کشید و مضطرب گفت: «بذار برم.» او، یک دستش را دور کمر رویا حلقه کرد؛ اما هم چنان با همان فاصله ی اندک، او را نگاه داشت. رویا تکانی به خودش داد و گفت: «ولم کن.» احسان دست دیگری را روی گلوی او قرار داد و سرش را به دیوار تکیه داد. دست دیگرش هم چنان روی کمر او بود. رویا آشفته و ترسیده گفت: «چیکار می کنی؟ ولم ک...» فشرده شدن بیشتر گلویش حرفش را قطع کرد. بی حرکت ایستاد. نمی خواست بیشتر از این او را عصبی کند. او وقتی بی حرکتی رویا را دید، دستش را از روی گلوی او برداشت. سپس گفت: «بالاخره یه جا باید زبونت رو کوتاه کنم. مگه نگفته بودم حق نداری با تندی با من حرف بزنی؟» رویا دستپاچه گفت: «من که معذرت خواستم.» او با لحن سردی گفت: «کافی نیست.» رویا با لکنت گفت: «پ... پس... پس چی؟» او با همان لحن گفت: «باید عمل کنی.» رویا سرش را تکان داد و گفت: «باشه.» سپس منتظر شد تا احسان رهایش کند. چقدر از این مرد می ترسید. این احسانی نبود که در کنارش احساس آرامش می کرد. وقتی دید هم چنان اسیر است، گفت: «بریم... بریم یاد بدی؟» او با لحن خشکی گفت: «قرار نیست چیزی یاد بگیری. در واقع از این کار پشیمون شدم.» رویا مضطرب گفت: «پس بذار برم.» او گفت: «می ری اتاق بغلی. یه دست لباس برات گذاشتم. اون ها رو می پوشی و میای بیرون. باید بریم جایی. سریع.» سپس دستش را برداشت که رویا به سرعت از آن جا گریخت.

رویا نگاهی به لباس های سیاه رنگ انداخت و به سرعت همه را تعویض کرد. کجا قرار بود بروند؟ باز هم مأموریت؟! رویا زیر لب غر زد: «تا من رو به کشتن نده، دست بردار نیست که.» از اتاق خارج شد و چشم گرداند تا او را بیابد. نبود. روی مبل نشست و منتظر شد.

چند دقیقه ای نشسته بود که صدای مردی را از پشت سرش شنید: «تشریف بیارید پایین.» رویا از جا برخاست و با خود گفت: «خودش رفته پایین و سه ساعته من رو معطل کرده. مرض داره.» از پله ها پایین رفت و او را دید که با مردی آرام صحبت می کرد. وقتی صحبت هایش به پایان

رسید، رو به رویا گفت: «بریم.» سپس خطاب به مرد گفت: «یادت نره چی بهت گفتم. خوب حواستون رو جمع کنید.» مرد اطاعت کرد و او به راه افتاد. رویا باز هم با خودش گفت: «چه بله قربانی هم بهش می گن. حالا انگار تحفه است. اون مرد های گنده رو چجوری می ترسونه؟» ریز خندید که احسان نیم نگاهی به او انداخت و گفت: «به چی می خندی؟ فکر می کردم دلت می خواد گریه کنی.» رویا با خشم گفت: «خیلی دلت می خواد گریه ی من رو ببینی. نه؟ قبلاً هم همین رو می خواستی که...» دست احسان که روی دهانش نشست، حرفش را برید. او با خشم گفت: «نباید این چیزها رو به زبون بیاری. هویت من نباید فاش بشه.» دستش را برداشت که رویا هم خشمگین حرفی را که نباید می زد، در عصبانیت، به زبان آورد: «اگه دست از سر من برداری به همه می گم کی هستی. هویت واقعیت رو فاش می کنم. به همه می گم.» تازه حرف هایی که زده بود در ذهنش طنین انداز شد. چه کرده بود؟ نباید این را می گفت. باید طور دیگری از آن استفاده می کرد. چرا همچین کار اشتباهی مرتکب شده بود؟ احسان یقه اش را گرفت و با غیظ گفت: «چه غلطی کردی؟ من رو لو می دی؟ این موضوع از همه چیز برام مهم تره. اون وقت تو جوجه ی احمق داری من رو تهدید می کنی؟» این مرد، خشمگین تر و خطرناک تر از هر زمانی بود. رویا ترسیده خواست چیزی بگوید که دست احسان دوباره دهانش را بست. رویا می خواست خراب کاری اش را درست کند؛ اما مگر می شد؟ این مرد حتی امکان داشت او را بکشد. وقتی به خود آمد روی صندلی عقب اتومبیلی پرت شده بود. قبل از این که چیزی بگوید، پارچه ای دهانش را محکم بست. به گریه افتاده بود. این مرد خشمگین، رحمی در کارش نبود. نباید می گفت. چه اشتباه بزرگی کرده بود! با محکم بسته شدن دست هایش، ناله ای کرد که احسان او را روی صندلی خواباند و تهدیدآمیز گفت: «صدات درنیاد.» و در را محکم کوبید. سپس پشت فرمان نشست و غرید: «من رو به مهم ترین موضوع زندگیم تهدید می کنی؟ این همه سال زحمت کشیدم که تو جوجه ی نفهم همه چیز رو خراب کنی؟ خیلی دلت می خواد دشمن هام بفهمن و نابودم کنن. هان؟ می دونی اگه یه سری ها بفهمن من کیم چه بلایی سرم میاد؟ نه کوچولو نمی دارم کاری از پیش ببری. من تا تو رو مال خودم نکنم، نمی میرم. این رو یادت باشه. ولی طوری زبونت رو کوتاه می کنم که دیگه جرئت نکنی من رو تهدید کنی. اونم به وقتش.» این را گفت و حرکت کرد. رویا مرتب می گریست و می لرزید. حتی نمی توانست توضیح دهد و او را قانع کند. چه بلایی سرش می آمد؟ پارچه ی دور دهانش، صدایش را خفه کرده بود. از شدت ترس نمی دانست چه باید بکند. واقعاً احسان بلایی بر سرش می آورد؟

با توقف اتومبیل بی حرکت بر جای ماند. آن قدر ترسیده بود که دلش می خواست در دم بمیرد. احسان به عقب برگشت و با لحنی که آرام تر از قبل بود، گفت: «فعالاً کاری باهات ندارم. همین جا بی سر و صدا می مونی. فهمیدی؟» رویا وحشت زده سرش را تکان داد. فعالاً کاری نداشت. بعد چه؟ او از اتومبیل خارج شد و قفل را زد. حالا داخل اتومبیل، سکوتی مطلق برقرار شده بود. در دلش مرتب خدا را صدا می زد تا احسان بلایی بر سرش نیاورد. آن قدر گریسته بود که چشم هایش می سوخت و پلک هایش سنگین شده بود. چه باید می کرد؟

نمی دانست چقدر گذشته است؛ تنها این را می دانست که دست هایش از شدت سوزش بی حس شده و بدنش هم از بی تحرکی، درد گرفته است. گه گاهی صداهای عجیبی می آمد؛ اما رویا نمی توانست تشخیص دهد که چیستند و از کجا می آیند. دلش می خواست از آن جا بگریزد و تا جان در بدن دارد، از آن جا دور شود. از این همه ترس و وحشت خسته شده بود. با باز شدن قفل های اتومبیل، وحشت زده ناله ای کرد که درب بالای سرش باز شد و صداهای نامفهومی که از گلوی رویا خارج می شد، بیشتر شد. چه کسی آمده بود؟ نکند بلایی سرش بیاورند؟ دست های قدرتمندی او را گرفت و از اتومبیل خارج کرد. صدای بم مردی را کنار گوشش شنید: «آروم باش. کاریت ندارم. رئیس گفته ببرمت یه جای امن. نگران نباش.» دست هایش را گشود؛ اما هم چنان دهانش بسته بود. مرد، بازوهایش را گرفت و تا آن جا که می شد، سعی می کرد او را پوشش دهد. رویا تنها با قدرت دست های مرد راه می رفت و در خود توانی نمی دید. مرد او را پشت درختی برد و دهانش را گشود؛ سپس گفت: «همین جا بمون و از این جا تکون نخور. کوچکترین صدایی شنیدی خودت رو تا آخرین حد ممکن مخفی می کنی و سر و صدا هم نمی کنی.» دست داخل جیبش برد و موبایلی را بیرون آورد. آن را به دست رویا داد و گفت: «وقتی احساس خطر کردی، دکمه ی یک رو فشار می دی. مطمئن باش به کمکت میایم. مفهوم شد؟» رویا سرش را تکان داد و سعی کرد چیزی بگوید: «رئیس... ک... کجاست؟» مرد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «سرش شلوغ بود. تو همین جا بمون و تکون نخور. من باید برم.» این را گفت و با احتیاط از آن جا عبور کرد. رویا گوشی را در دستش فشرد و مضطرب و پریشان، اطراف را زیر نظر گرفت. خبری از کسی نبود. بین درخت و دیوار پنهان شده بود و گوشی را هم روشن نگه داشته بود تا در صورت لزوم، سریع دکمه اش را فشار دهد. در دلش نالید: «آخه دیگه من رو واسه چی آورده این جا؟ هم واسه خودش دردرس درست می کنه، هم واسه من.»

ساعتی می شد که آنجا نشسته بود؛ اما خبری از کسی نبود. پاهایش از سکون مطلق درد گرفته بود. نامحسوس سرکی کشید؛ هیچ موجود زنده ای در آن اطراف دیده نمی شد. دلش می خواست از آن جا بیرون بیاید؛ اما از کشته شدن می ترسید؛ بنابراین همان جا ماند و درد پاهایش را تحمل کرد. در همان لحظه صدای آرامی را شنید: «رویا؟» صدای احسان بود. مشکلش این بود که از او هم می ترسید؛ اما نمی توانست خودش را از او مخفی کند. سرکی کشید که احسان او را دید. جلو آمد و نزدیک او، روی پاهایش نشست. نگاهی به چهره ی رنگ پریده و ترسیده اش انداخت؛ سپس با ملایمت دستش را دور او حلقه کرد و بلندش کرد. با لحن آرامی زمزمه کرد: «طوری نیست. دیگه خطری تهدیدت نمی کنه. می تونیم بریم.» رویا در دلش ناله کرد: «خطر اصلی تویی.»

احسان درب اتومبیل را گشود و رویا سوار شد. حالا چه می شد؟ خودش را گوشه ی صندلی عقب جمع کرد و از دید احسان خارج شد. می ترسید. چقدر دلش می خواست همین حالا از یاد او برود؛ اما افسوس که نمی شد.

احسان از آینه نگاهی به پشت انداخت و لبخند پنهانی زد. اتومبیل را به گوشه ی خیابان کشاند و جدی شد: «بیا جلو بشین.» رویا گیج پرسید: «چرا؟» او دوباره حرفش را تکرار کرد: «گفتم بیا جلو.» رویا کمی خودش را جمع کرد و با صدای لرزانی گفت: «نه، همین جا خوبه.» احسان تمایل شدیدی به قهقهه زدن داشت؛ اما لحن پرتحکمش را حفظ کرد و صدایش را بالا برد: «می گم بیا جلو.» رویا تکانی خورد و سریع از اتومبیل پیاده شد. در عقب را بست و با تعلق به سمت در جلو رفت. فکری به سرعت از ذهنش گذشت. شاید موفق نمی شد؛ اما این آخرین فرصتش بود و باید امتحانش می کرد. بعد از آن معلوم نبود چه بر سرش می آمد. یک قدم به عقب رفت و با تمام توانش شروع به دویدن کرد. باید هر طور شده خودش را به خانه می رساند. در کنار خانواده اش جایش امن تر بود. با شنیدن صدای احسان از پشت سرش، ناخودآگاه پاهایش سریع تر حرکت کرد.

– وایستا. مگه با تو نیستم؟

نمی ایستاد. حتی اگر مجبور می شد تا آخرین نفسش بدود. سعی می کرد به این فکر نکند که احسان تند و تیزتر از است و حتماً او را گیر خواهد انداخت. با دیدن اولین کوچه به داخل آن رفت و سرعتش را بیشتر کرد. پاهایش دیگر رمقی نداشت. تنفسش هم نامنظم شده بود؛ اما هنوز ناامید نشده بود. نمی توانست بایستد و تاکسی گیر بیاورد؛ بنابراین سعی می کرد با کوچه و پس

کوچه رفتن، احسان او را گم کند. سینه اش به سوزش افتاده بود. مسیر زیادی را آمده بود. در حین این که می دوید، نگاه گذرای به پشت سرش انداخت. چشم هایش گرد شد و دوباره نگریست. خبری از احسان نبود. به سختی خودش را کنترل کرد و ایستاد. هیچ خبری از او نبود. محال بود او را گم کرده باشد و از آن محال تر این بود که از گرفتن او دست کشیده باشد. می خواست غافل گیرش کند؟ در حالی که به شدت نفس نفس می زد، به اطراف هم می نگریست. حتی به بالا هم می نگریست؛ از احسان هیچ چیزی بعید نبود. شاید دقیقه ای می گذشت؛ اما خبری از او نبود. رویا با این که هنوز هم مشکوک بود، اما با خود فکر کرد: «شاید دلش واسم سوخته و دست برداشته؛ ولی این موضوعی نیست که احسان ازش بگذره.» سپس رو به آسمان ناله کرد: «خدایا چرا من این قدر خنگم و زود همه چیز رو لو دادم؟» بار دیگر، با دقت فراوان، کوچه را از نظر گذراند؛ اما خبری نبود. آب دهانش را فرو داد و با شک و تردید به راه افتاد. مدام به همه طرف می نگریست. از غافل گیر شدن متنفر بود.

پس از مدتی، پشت یک تیر چراغ برق ایستاد و دستش را در جیب شلوارش فرو برد و گوشی اش را بیرون کشید. نگاه دیگری به اطراف انداخت و با آژانش تماس گرفت و آدرسی را که در آن بود، داد. مرتب پوست لبش را می کند و مضطرب به اطرافش می نگریست. پس این آژانش چه شد؟ خواست سرک دیگری بکشد که از سمت دیگر تیر چراغ برق، دستی یقه اش را گرفت و رویا قبل از آن که بفهمد چه شده، خودش را رو به روی او دید. صدای ترمز اتومبیلی از پشتش آمد که رویا فکر کرد حتماً آژانش است و تنها راه نجات او؛ اما با پرت شدنش داخل همان اتومبیل امیدش از بین رفت و رو به احسان که کنارش نشست، گفت: «چی می خوای از من؟ بذار برم.» احسان پوزخندی زد و با تمسخر گفت: «چشم.» سپس به راننده دستور حرکت داد. رویا به سمت در برگشت و دستگیره را کشید؛ اما در باز نشد. باز می شد جای تعجب داشت. نالید: «ولم کن بذار برم. چی از جونم می خوای؟» جوابی از جانب او نشنید. دستش جیبش را لمس کرد. هنوز گوشی اش را داشت. باید کاری می کرد. گیج بود. با چه کسی باید تماس می گرفت؟ جرقه ای در ذهنش زده شد: «سمانه.» راه حل مناسبی نبود؛ اما چاره ای هم نداشت. نمی توانست با خانواده اش تماس بگیرد. ممکن بود از شدت نگرانی بلایی بر سرشان بیاید. به غیر از سمانه، کس دیگری نبود. چرا! بود. آقای سهرابی. دلش می خواست محکم بر سرش بکوبد. این دو نفر که با هم، هم دست بودند؛ اما نه. محال بود آقای سهرابی موافق دزدیدن او باشد. دوباره رو به احسان گفت: «بذار من برم.» احسان همان طور که از پنجره به بیرون می نگریست، گفت: «ساکت باش.» رویا موفق به درآوردن گوشی شده بود. گوشی را کنارش نگه داشت و همان طور که نقش بازی می کرد

و مضطرب به اطراف می نگرست شماره ی آقای سهرابی را گرفت. گوشی اش را از بر بود. بدون نگاه کردن به آن هم می توانست شماره بگیرد. با برقرار شدن تماس، رویا با صدای بلندی گفت: «کجا داری می بری من رو؟ این جاها دیگه کجاست؟ بذار برم.» سپس جیغ زد: «بذار برم.» در همین حین گوشی اش را داخل جیب مانتویش گذاشت. احسان به او نگرست و گفت: «گفتم ساکت باش.» چیزی در جیب احسان بوق خورد و او با تعجب جسم کوچکی را از جیبش خارج کرد. سرش به سمت رویا چرخید و خشمگین گفت: «گوشیت روشنه؟» رویا تعلق نکرد. گوشی را از جیبش درآورد و فریاد زد: «تو رو خدا کمک کنید. می خواد من رو بکشه.» گوشی اش از دستش ربه شده و احسان آن را روی گوشش قرار داد. مطمئن بود صدای آقای سهرابی را می شنود. رویا بار دیگر فریاد زد: «کمکم کنید.» احسان صحبت کرد: «بیخود جیغ و داد می کنه. تو هم لازم نیست نگران شی.» کمی سکوت کرد و سپس خشمگین گفت: «صدات رو بیار پایین. برش نمی گردونم. همین آدمی که داری می گی می خواد همه چیز رو لو بده. تو می دونی بعدش چه اتفاقی می افته؟» باز کمی سکوت و سپس: «برش نمی گردونم. فعلاً باهانش کار دارم.» این را گفت و سیم کارت را از داخل گوشی بیرون کشید.

احسان نیم نگاهی به رویا که گوشه ی اتومبیل کز کرده بود، انداخت و گفت: «واسه چی این کارو کردی؟ مثلاً می خواستی از دست من خلاص شی؟» رویا بیشتر خودش را جمع کرد و با لحن غمگینی گفت: «نه، خیلی وقته که نمی تونم از دستت خلاص شم. اون قدر توی زندگیمی که این برام شده یه آرزوی محال.» احسان در یک حرکت سریع دست دور کمر او انداخت و او را به خودش نزدیک کرد. از نفس های تندی که می کشید، معلوم بود عصبانی است و باز هم رویا به قلبش خنجر زده است.

تقلاهای رویا فایده ای نداشت. دست احسان مانند شاخه ی محکم درختی، او را در بر گرفته بود و او نمی توانست راه به جایی ببرد. مشتتس های متوالی اش را به دست او می کوید و با حرص می گفت: «ولم کن.» دست احسان دورش محکم تر شد و او از بغل، بیشتر در آغوش او فرو رفت. صدای زمزمه وار، اما پرتحکم او را کنار گوشش شنید: «آروم بگیر.» جسمی را روی پهلویش حس کرد و نگاهش را به آن سمت کشاند. از دیدن اسلحه ای که در دست احسان و روی پهلویش بود، وحشت زده سعی کرد خودش را عقب بکشد و در همان حال ناله و التماسش مخلوط شد: «تو رو خدا کاریم نداشته باش. به خدا به کسی چیزی نمی گم. قول می دم. از اولش هم نمی خواستم این کارو انجام بدم. بذار بر...» با فشرده شدن بیشتر اسلحه روی پهلویش ساکت شد و بی

حرکت برجای ماند. حال خود را درک نمی کرد. گویی برای فرار از آن اسلحه که به وسیله ی احسان روی پهلویش قرار داده شده بود، باز هم به آغوش او پناه برده بود؛ زیرا با ترس به اسلحه می نگریست و خودش را در آغوش او می فشرد. در نهایت سرش را هم در آغوش او مخفی کرد. اصلاً متوجه نبود که اسلحه از روی پهلویش برداشته شده است. احسان از عمد آن کار را کرده بود؟!

با توقف اتومبیل به خودش آمد و کمی گیج و مضطرب به اطراف نگریست. کجا بودند؟ لباس او را چنگ زد و التماس کرد: «تو رو خدا باهام کاری نداشته باش.» احسان بی هیچ حرفی از اتومبیل پیاده شد و رویا را هم با خودش بیرون کشاند. مرد به همراه اتومبیل از آن جا دور شد. رویا نمی دانست چرا به جای فرار از او، خودش را بیشتر به او می فشارد. یک دستش از پشت کمر او، لباسش را چنگ می زد و دست دیگرش جلوی لباس او را. دست احسان نوازش گونه روی کمرش حرکت کرد و با ملایمت صدا زد: «رویا؟» رویا لباس او را بیشتر در مشت هایش فشرد و چیزی نگفت. او از حرکت ایستاد و با صدایی که خنده در آن مشخص بود، گفت: «تو الان از دست کی فرار کردی که چسبیدی به من؟ الان می دونی من کیم؟ من مثلاً می خواستم تنبیهت کنما.» سپس خنده ی بلندی سرداد و این خنده چقدر به گوش رویا آشنا آمد. چه گفته بود؟ ای وای! خودش را دستپاچه از او جدا کرد و سعی کرد از او فاصله بگیرد؛ اما هنوز دست احسان دور کمرش بود. این حرکتش دوباره موجب خنده ی احسان شد. مشتش را به پهلو او کوبید و گفت: «ولم کن.» احسان بی توجه به گفته ی او، دوباره او را به همراه خود، وادار به حرکت کرد. رویا نگاهی به اطراف انداخت که صدای احسان را شنید: «هیچ موجود زنده ای این دور و اطراف پیداش نمی شه.» رویا با صدایی لرزان گفت: «واسه چی من رو آوردی این جا؟» جوابی از جانب احسان نشنید. درب ورودی باغ کوچکی باز شد که رویا مقاومت کرد برای داخل نشدن. احسان او را با کمی فشار داخل کرد و در را بست. سگ شکاری بزرگی نزدیکشان آمد و شروع کرد به پارس کردن. رویا خودش را در پشت احسان مخفی کرد که او گفت: «این مواظبه تا تو از این در بیرون نری.» رویا با مشت به پشت کمر او کوبید که او باز هم قهقهه زد. رویا با حرص لباس او را در مشتش گرفت و گفت: «بذار برم. من نمی خوام این جا باشم.» احسان با گفتن «ولی من می خوام.» او را از پشتش بیرون کشید و به سمت ساختمان آن باغ برد.

درب ورودی ساختمان که به وسیله ی احسان قفل شد، باعث شد رویا بی سر و صدا روی مبلی بنشیند و اعتراضی هم نکند. صدای بدجنس او آمد: «محمد هم این جا رو بلد نیست. می

دونستی؟» رویا در حالی که بغض کرده بود، خودش را بیشتر در پشتی مبل فرو کرد. احسان جلو آمد و پارچه‌ی روی صورتش را برداشت؛ سپس خطاب به رویا گفت: «چرا نشستی؟» رویا به چشم‌های خندان او نگریست و با صدای دورگه شده اش پرسید: «چیکار کنم؟» احسان با لبخند کجی روی مبل رو به روی او نشست و دستور داد: «برو برای رئیس‌ت چای آماده کن.» رویا بهت زده به او نگریست که او یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت: «این قدر تعجب داشت؟» سپس لم داد و گفت: «زود باش. من صبرم کمه.» رویا با خشم دست‌هایش را مشت کرد و غرید: «برات کوفت هم نیارم؛ چه برسه به چای.» احسان دوباره بلند خندید و خودش را جلو کشید: «باز که داری بلبل زبونی می‌کنی. خیلی دلت می‌خواد زودتر بریم سر اصل مطلب؟» و با بدجنسی ابروهایش را بالا داد. رویا با چشمانی گرد شده به او نگریست. منظورش چه بود؟

رویا با عصبانیت از جا برخاست و گفت: «منظورت چیه از این حرف‌ها؟» احسان قهقهه‌ای زد و گفت: «برو کوچولو. زود باش. من چای می‌خوام.» با دیدن چهره‌ی عصبانی رویا، یک دستش را به تکیه‌گاه مبل تکیه داد و ادامه داد: «یادت که نرفته در قفله و یه سگ هم جلوی در نگهبانی می‌ده؟ در ضمن من آوردمت این جا واسه تنبیه. پس بهتره دختر خوبی باشی و حرف گوش بدی.» رویا دست‌هایش را مشت کرد که او گفت: «سریع تر فقط.» تمام غیظش را با نگاه به صورت او پاشید و به آشپزخانه رفت. در حالی که با غیظ مشغول آماده کردن چای بود، غر می‌زد: «حیف که این جا گیر افتادم. وگرنه نشونش می‌دادم که حق نداره به من دستور بده.»

– من در همه حال بهت دستور می‌دم.

رویا از جا پرید و نگاهی به پشت سرش انداخت. احسان دست به سینه به ورودی آشپزخانه تکیه داده بود و با لبخندی در گوشه‌ی لبش، به او می‌نگریست. رویا ادامه‌ی غرهایش را به بعد موکول کرد و پشت میز کوچکی که در آشپزخانه بود به انتظار دم کشیدن چای ماند. احسان هم قدم زنان جلو آمد و پشت میز نشست. رویا سرش را از او برگرداند و به جای دیگری خیره شد؛ اما او نگاه خیره اش را به رویا دوخته بود و دست بردار هم نبود.

بالاخره طاقت رویا تمام شد و برای فرار از نگاه او، به سراغ چای رفت. داخل یکی از کابینت‌ها استکانی پیدا کرد و برای او چای ریخت. استکان را جلوی او، روی میز، تقریباً کوبید و خودش هم عصبی پشت میز نشست. احسان با طعنه گفت: «این الان یعنی بفرمایید دیگه. هان؟» رویا در دلش ادای او را درآورد؛ اما در ظاهر چیزی بروز نداد. احسان جرعه‌ای از چای را نوشید و گفت: «برای خودت هم بریز.» رویا عصبی و کلافه گفت: «نمی‌خوام. فقط می‌خوام از این جا برم.»

احسان با لحن شیطننت آمیزی گفت: «کجا بری؟ کجا بهتر از در کنار من بودن. مهم نیست که کجایی، فقط مهم اینه که پیش منی. نه؟» حرف هایی را که دلش می خواست از زبان رویا بشنود، خودش می گفت. رویا به حالت تمسخر کمی لبش را کج کرد و گفت: «آره. اصلاً می میرم برات.» احسان جرعه ای دیگر را نوشید و خونسرد گفت: «من که گفتم.» رویا با غیظ خواست چیزی بگوید؛ اما پشیمان شد و نفس عمیقی کشید؛ سپس با لحن آرام تری گفت: «بذار من برم.» احسان دستش را دور استکان حلقه کرد و گفت: «اگه می تونی از پس اون سگه بریایی، مشکلی نیست. می تونی بری.» رویا دیگر نمی دانست باید چگونه با او رفتار کند و چه بگوید. هر چه می گفت، باز او حرف خودش را می زد. سعی کرد آرام باشد: «خوب پس می خوام من رو این جا نگه داری که چی بشه؟» احسان با چشمانی گرد شده به او نگریست و گفت: «خیلی رو داری به خدا. من رو تهدید کردی، حالا طلبکار هم هستی. نباید مجازات بشی یعنی؟» رویا از در دیگری وارد شد: «تو اصلاً دلت میاد من رو مجازات کنی؟ مگه من رو دوست نداری و داری نمی میری برام؟ هوم؟» سپس گردنش را کج کرد و به او خیره شد. احسان چشم هایش را ریز کرده بود و مشکوکانه به او می نگریست. در همان حالت گفت: «الان داری من رو گول می زنی دیگه. هان؟ به عبارت ساده تر داری سرم رو شیره می مالی. مگه نه؟» رویا مشتش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «اوا. دور از جونت آقا. بنده بی جا بکنم.» احسان به سمت او خیز برداشت که رویا جیغی زد و به سرعت از جا برخاست و صندلی را واژگون کرد. با همان سرعت از آشپزخانه بیرون دوید که در حلقه ی دست احسان گیر افتاد و دست و پای زده. احسان نمی دانست بخندد یا عصبانی باشد. بیشتر تمایل داشت قهقهه بزند. او را به خودش فشرد و گفت: «من رو مسخره می کنی؟ حسابت رو می رسم.» رویا بلند خندید و گفت: «حقته حقته.» بعد گویی تازه به خودش آمد. مدت ها بود که با احسان از این شوخی ها نکرده بود. احسان شانه اش را نوازش کرد و گفت: «می دونی از کی من صدای خنده ات رو نشنیده بودم؟»

رویا خودش را به راست متمایل کرد و گفت: «ولم کن. تو حق نداری به من دست بزنی.» دست دیگر احسان هم دورش پیچید و او را بیشتر به خود چسباند. رویا دست و پای زده و در حالی که احساس ناراحتی می کرد، گفت: «ولم کن. چرا هر چی من می گم تو دقیقاً عکسش رو انجام می دی؟» احسان کنار گوشش زمزمه کرد: «چون با این کار تو عصبانی می شی و خوب، من هم عصبانیتت رو بیشتر دوست دارم.» رویا حرصش گرفته بود و راه فراری هم نداشت. داشت از شدت خشم منفجر می شد. با پایش به پاهای او ضربه زد که نتیجه اش تنها خنده ی شاد احسان بود و بس. نه، واقعاً از آزار رویا لذت می برد! رویا در نهایت مجبور شد دست او را بین دندان

هائش له کند که باز هم نتیجه ای نداد و تنها، دست احسان پایین تر رفت و از خطر دور شد! احسان با سرخوشی گفت: «نقشه ی بعدیت چیه؟» سپس کمی فشار دست هائش را بیشتر کرد. رویا که احساس می کرد در حال خفه شدن است، با صدای خفه ای گفت: «ولم کن.» او از پشت بوسه ای بر سر رویا نهاد که تقلاهای او بیشتر شد. نالید: «داری اذیتم می کنی. ولم کن دیگه.» لحن شیطنت آمیز او را شنید: «دارم مجازاتت می کنم دیگه. خوب نیست؟» سپس سرخوش خندید و بار دیگر بوسه ای بر سر او نهاد. رویا داشت به گریه می افتاد که احسان گفت: «از کی نقشه داری که من رو لو بدی؟» رویا بی حرکت بر جای ماند. لحن او کمی خطرناک شده بود. رویا آب دهانش را فرو داد و گفت: «از هیچ وقت. یهو از دهنم پرید. باور کن.» حالا لحنش جدی بود: «این قدر احمق به نظر میام؟» چرا دوباره تغییر هویت داده بود؟ تا حالا که حالش خوب بود؟

رویا کمی ترسیده گفت: «باور کن راست می گم.» احسان دستش را دور گردن او حلقه کرد و کمی فشرد که رویا نه از روی خفگی، که از روی ترس به نفس نفس افتاد. خواست دستش هائش را بالا بیاورد که متوجه شد بین دست دیگر احسان گیر افتاده است. رویا با بی تابی گفت: «ولم کن. معلوم هست یهو چت شد؟» احسان پوزخندی زد و گفت: «فکر کردی فراموش کردم این قضیه رو؟» رویا نالید: «فراموشش کن. به خدا من به کسی چیزی نمی گم. مگه عقلم کمه؟... باشه؟ ولم کن دیگه. من بهت قول دادم. اگه زیرش زدم اصلاً من رو بکش. خوب؟» احسان از لحن او خنده اش گرفته بود؛ اما جدی گفت: «الان داری بچه گول می زنی دیگه؟ هان؟» رویا تکان کوچکی به خودش داد و گفت: «نه باور کن دارم راست می گم.» احسان باز هم خنده اش را فرو خورد و گفت: «به یه شرط.» رویا برای خلاص شدن از آن موقعیت، سریع گفت: «چی؟» احسان شیطنت صدائش را مخفی کرد و گفت: «باید برام نهار درست کنی.» با بی حرکت شدن بدن رویا، خنده ی بی صدایی کرد و گفت: «گفتم باید. فهمیدی؟» رویا نالید: «خیلی زورگویی.» احسان خنده اش را آزاد کرد و رویا را رها کرد که او برگشت و با مشت به جان او افتاد؛ سپس با حرص به آشپزخانه رفت و از همان جا جیغ زد: «کوفت بخوری.» خنده ی احسان بلندتر شد و حرص رویا را بیشتر کرد.

تمام مدت احسان نشسته بود و به غذا درست کردن او می نگریست. چشم غره ها و غرغره های رویا هم هیچ تأثیری نداشت. گه گاهی هم ناخنک هایی به غذا می زد که رویا برای خالی کردن حرصش با قاشق به پشت دست او می کوبید و در نهایت پس گردنی آرامی هم نصیب خودش می شد.

شعله ی غذا را کم کرد و پشت میز نشست. نگاهی به اطراف کرد و رو به احسان پرسید: «این جا خونه ی کیه؟» او شانه هایش را بالا داد و با لحن بی تفاوتی گفت: «مال من.» رویا چشم هایش را گرد کرد و پرسید: «پس اون باغ بزرگه واسه کی بود؟ اونم مال تو؟» احسان با انگشت هایش روی میز ضرب گرفت و گفت: «نه.» رویا منتظر به او نگریست که احسان ابروهایش را بالا داد و گفت: «چی؟ منتظر توضیح بیشتری؟ حالا خیلی قابل اعتمادی؟ نکنه می خوای اطلاعات به دست بیاری واسه لو دادن؟» رویا چشم هایش را گرداند و زیر لب غر زد: «چه خودش رو هم دست بالا می گیره. حالا انگار کی هست من بخوام لوش بدم.» احسان با ابروهای بالا رفته به او می نگریست و هر لحظه هم چشم هایش گردتر می شد. در نهایت گفت: «خوب بگو. ادامه اش؟» رویا از جا برخاست و به سراغ غذا رفت. در همان حال شمرده شمرده گفت: «تو... یه... آدم... زورگو، باج گیر، قلدر، بزن بهادر، مجهول، مشکوک، خطرناک، چند هویتی، چند شخصیتی، مستبد، خودخواه، رویا زن،...» از گوشه ی چشم نگاهی به احسان انداخت و از دیدن چهره ی بهت زده و چشمان درشت شده اش، بلند بلند خندید. احسان از خنده ی او به خودش آمد و از جا برخاست. آرام آرام به رویا نزدیک شد و در حالی که هر دو دستش را پشتش قرار داده بود، گفت: «خوب، خوب، بقیه اش.» رویا تک سرفه ای کرد و گفت: «قدرتمند، با کلاس، خوب، آقا...» با نزدیک تر شدن احسان، با حالت گریه گفت: «خیلی خیلی خوب...» احسان در فاصله ی بسیار کوتاهی از او ایستاد که رویا دهانش را بست.

رویا زیرچشمی به او نگریست و با صدای ضعیفی گفت: «به خدا اگه اذیتم کنی، تمام غذا رو می ریزم دور.» احسان با لبخندی کنج لبش گفت: «الان تهدید کردی؟» رویا سرش را تکان داد. او سرش را به سمت قابلمه ی غذا کج کرد و گفت: «آماده شده؟» رویا همان طور که زیر چشمی او را زیرنظر داشت، قاشق را برداشت و بار دیگر غذا را هم زد. وقتی برگشت، فاصله ای بین او و احسان نبود. رویا هم، جایی برای عقب نشینی نداشت. پشتش اجاق گاز بود. احسان لبخند کجی زد و گفت: «پس چرا معطلی؟ میز رو آماده کن دیگه.» رویا نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت: «این طوری؟» و به خودش اشاره کرد. احسان با بی خیالی گفت: «آره. چشمه مگه؟» رویا کلافه نفسش را بیرون فرستاد که احسان گفت: «آخه من به کلی القاب و عناوین ملقب شدم. بالاخره باید یکی از اون ها باشم یا نه؟» رویا بی هوا گفت: «تو که همشونی.» بعد ناگهان جلوی دهانش را گرفت. احسان تمایل داشت این عشق زبان درازش را در آغوش بگیرد و محکم بفشارد؛ اما خودش را کنترل کرد و به جای آن اخم هایش را درهم فرو برد. رویا نیم نگاهی به چهره ی او انداخت و با دیدن اخم های درهمش، انگشتانش را درهم فرو برد و گفت: «اوم...»

منظورم... منظورم این بود که... یعنی منظورم همون صفت های خوب و آقا و... بود.» وقتی سکوت او را دید، نیم نگاهی به میز انداخت و گفت: «چیزه... میز رو آماده کنم؟» احسان هنوز هم اخم هایش را حفظ کرده بود؛ اما در دلش غوغایی برپا بود. چقدر ساده او را از دست داده بود! رویا با احتیاط از کنار او گذشت و به سراغ ظرف ها رفت. او که حالا غم، جای شادی اش را گرفته بود، پشت میز نشست و منتظر شد.

رویا نگاهی به احسان که با چشمانی غمگین به میز خیره شده بود، انداخت و در دلش گفت: «چش شد یههو؟» از رو نمی رفت. همان طور که مشغول جمع کردن ظرف ها بود، گفت: «اون وقت بهت می گم چند شخصیتی، تو بگو نه. یه بار می خندی، یهو سیم پیچ هات می سوزه و عصبانی می شی. دوباره می خندی بعد یهو جدی می شی. الان هم که کشتی هاتون غرق شده.» احسان برای عوض کردن حال و هوایش، از جا برخاست و به سراغ رویا رفت. آخر حرف او مصادف شد با گیر افتادن در دست های احسان. جیغ کوتاهی کشید و گفت: «وا! تو کی اومدی؟ من می گم تو یه چیزیت می شه، تو بگو نه.» احسان کنار گوش او زمزمه کرد: «بریم نهار بخوریم عزیزم. بعدش جواب تمام کارها رو می دم.» سپس او را به سمت میز هدایت کرد و با ضرب روی صندلی نشاند. خودش هم نشست و بشقابش را به سمت رویا گرفت. رویا با حرص دست به سینه نشست و گفت: «خودت بریز. به من چه.» احسان لبخند بدجنسی زد و گفت: «چشم. شما فعلاً به گل کاری هات ادامه بده.» سپس برای خودش غذا ریخت و مشغول شد. در همان حال گفت: «بخور دیگه. نکنه چون بد مزه است، خودت هم نمی تونی بخوریش؟» سپس قاه قاه خندید. رویا بشقاب او را از جلوی کشید و گفت: «مجبور نیستی بخوری.»

احسان دست به سینه نشست و به حرکات رویا چشم دوخت. او از جا برخاست و تمام غذا را داخل سینک ریخت. سپس دست هایش را به هم مالید و گفت: «اینم از این.» بعد با بدجنسی ابروهایش را برای او بالا داد. احسان هنوز هم دست به سینه نشسته بود و در کمال آرامش به او می نگریست. عجیب بود! چرا کاری نکرد؟! رویا شیرین کاری اش را تکمیل کرد: «خوب، حالا پاشو من رو برسون خونه.» احسان از روی زیاد او در عجب بود.

چند لحظه بعد از جا برخاست و گفت: «خیله خوب. بریم.» چشمان رویا از فرط تعجب گشاد شد. این احسان بود؟ رویا من منی کرد و گفت: «آره. بریم.» سپس قصد خروج از آشپزخانه را کرد. تکانی خورد و وقتی به خود آمد، در آغوش احسان بود و پاهایش هم از زمین فاصله پیدا کرده بود. بیشتر حالت آویزان داشت. تنها بالا تنه اش در دست های او بود. رویا پاهایش را تکان داد و

گفت: «چیکار می کنی؟ من رو بذار زمین.» احسان او را به اتاقی برد و روی تخت انداخت. خم شد و وقتی برخاست طنابی در دستش بود. رویا بهت زده به او می نگریست. چرا هر دفعه تغییر ماهیت می داد؟ مچ پاهای او را گرفت و با طناب به انتهای تخت بست. آن قدر محکم که رویا احساس کرد پاهایش دیگر جزئی از بدنش نیستند. خواست از جا برخیزد که کف دست های احسان به شانهِ هایش فشار آورد و او به تخت چسبید. تقلائی کرد و گفت: «ولم کن. چرا این جور می کنی؟» احسان لبش را با نفرت کج کرد و گفت: «آخه من یه آدم چند شخصیتیم.» به او برخورد بود؟ چرا هر چند لحظه یک بار حالتش تغییر می کرد؟ رویا نالید: «احسان.» با فریاد او سرش را کج کرد: «تا کی می خوای لجبازی کنی. هان؟ خسته شدم به خدا. دیگه نمی کشم. تا کی باید مجازات بشم؟ هان؟ هان؟» فاصله ی صورتش را با او کم کرد و گفت: «بسم نیست؟ تاوان یه اشتباه رو تا کی باید پس بدم؟ دارم می سوزم. نمی بینی؟» حالا لحنش سوزناک شده بود.

رویا جیغ زد: «ولم کن. داری اذیتم می کنی. لعنتی، بذار برم.» دست احسان روی گلویش نشست و در حالی که از شدت خشم به نفس نفس افتاد بود، گفت: «خفه شو. تا موقعی که من نخوام تو همین جا می مونی.» رویا از هیبت او وحشت کرده بود. همان طور وحشت زده گفت: «باشه. ولم کن.» احسان اهمیتی به حرف او نداد و گلویش را کمی بیشتر فشرد: «آرزوی یه بار غذا خوردن با تو به دلم موند. اون وقت تو غذای من رو می ریزی دور؟» رویا در حالی که احساس خفگی می کرد، به سختی گفت: «باشه. یه بار دیگه... برات... درست می کنم... قول می دم.» احسان با نفرت گفت: «لازم نکرده.» لبخندی ترسناک هم بر لبش نشست: «می دونی چیه؟ می خوام هر طور شده تو رو مال خودم کنم. هر کسی هم بخواد جلوم وایسته، حتی خود تو، بد بلایی سرش میارم.» با شست همان دستی که روی گلوی او قرار داده بود، گلویش را نوازش کرد و گفت: «فهمیدی؟» رویا ترسیده بود. او حال عادی نداشت. به ناچار، سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. او نیشخندی زد و رویا را رها کرد. رویا با صدایی دورگه شده و مظلوم گفت: «پام رو باز نمی کنی؟» احسان بدجنسانه ابروهایش را بالا داد. رویا هم دیگر اصرار نکرد. نمی خواست بیش از این او را تحریک کند. روی تخت آرام گرفت و در خودش جمع شد.

ساعتی می شد که در همان حالت بود. احسان هم داخل اتاق نبود. رویا نیم خیز شد و سعی کرد پاهایش را باز کند؛ اما از توان او خارج بود. دوباره خوابید و با صدایی که بغض روی آن اثر می گذاشت، صدا زد: «احسان؟» کمی صبر کرد. جوابی نیامد. بار دیگر بی تابانه او را صدا زد: «

احسان؟» در باز شد و قامت او نمایان شد. دست به سینه به چارچوب در تکیه داد و گفت: «بگو.» رویا با همان لحنش گفت: «بازم نمی کنی. پام داره می شکنه.» احسان کمی به او نگریست و در نهایت جلو آمد. پاهای او را گشود و عقب ایستاد. رویا به پاهای خواب رفته اش تکانی داد و «آخ»ی گفت؛ اما احسان عکس العملی نشان نداد و دوباره از اتاق خارج شد. رویا به رفتن او نگریست و صبر کرد تا درد پاهایش کمی آرام شود. بعد از جا برخاست و لنگان لنگان از اتاق خارج شد. نگاهش را گرداند. خبری از او نبود. جلوتر رفت و روی مبلی نشست. مشغول ماساژ پاهایش بود که او پیدایش شد. جلوی رویا روی مبلی نشست و با لحن خشکی گفت: «آماده شو می برمت.» رویا نگاهش را به او دوخت که او نیشخندی زد و گفت: «فکر نکن یادم می ره چی گفتم. به زودی کاری رو که گفتم انجام می دم.» نگاه خیره اش را به رویا دوخت که او سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. احسان دلش برای او ضعف می رفت؛ اما چاره ی دیگری نداشت. رویا به هیچ صراطی مستقیم نبود.

سر کوچه ی آن ها نگه داشت و با هان لحن خشکش گفت: «پیاده شو.» رویا غمگین به سمت او برگشت و گفت: «بیا همه چیز رو با آرامش حل کنیم. این طوری با زور که چیزی درست نمی شه.» احسان پوزخندی زد و گفت: «تازه به این نتیجه رسیدی؟ سریع تر پیاده شو. کار دارم.» رویا ناامیدانه از اتومبیل خارج شد و به سمت خانه حرکت کرد. می دانست او کاری را که گفته است، انجام می دهد. به خودش اعتراف کرد: «من اون احسان مهربون رو بیشتر دوست دارم. از این احسان می ترسم.»

رویا به حرف های احسان فکر می کرد. مطمئن بود که به زودی او به گفته اش عمل خواهد کرد. کمی ترسیده بود. از زندگی با این احسان جدید می ترسید. اگر واقعاً او را وادار می کرد که دوباره با او عقد کند، چه باید می کرد؟ محال بود بار دیگر پدرش بپذیرد. اگر احسان با مخالفت پدر او رو به رو می شد، چه می کرد؟ گفته بود کسی را که سد راهش شود، از میان برمی دارد. نگران بود. نگران خانواده اش بود. از این احسان هر کاری برمی آمد. خصوصاً حالا که وضع روحیش هم خوب نبود. رویا گیج شده بود. نمی دانست چه کاری درست است و چه کاری غلط. از طرفی نمی توانست بار دیگر به احسان اعتماد کند و همسفر زندگی اش شود، از طرف دیگر، نگران پدر و مادرش بود. غمیگن روی تخت نشست و به نقطه ای خیره شد. دلش گرفته بود. اگر زندگی اش به هم نمی خورد، حالا شاید بچه دار هم شده بود. از این فکر لبخندی زد و خودش را بین چند بچه تصور کرد. به خنده افتاد و بعد با به یاد آوردن این که واقعی نیستند، دوباره غمگین شد. او عاشق

احسان بود. دروغ چرا! حالا هم بود. هنوز هم احسان در قلبش بود؛ منتهی در صندوقچه ای کهنه و خاک خورده. خانه تکانی قلبش زمان می برد. هنوز مطمئن نبود که می خواهد این کار را انجام دهد یا خیر. ای کاش احسان به او زمان می داد؛ اما او در حالتی نبود که منطقی فکر کند. تنها به این فکر می کرد که دوباره رویا را به دست آورد و بس.

دو ساعتی از نیمه شب می گذشت و رویا پس از کلی کلنجار با خودش، بالاخره به خواب رفته بود. پتو را تا روی شانه اش بالا کشیده بود و کمی هم بی حال بود. حال خودش هم دست کمی از احسان نداشت. مدتی را هم در بیمارستان روانی سپری کرده بود و این همه تنش برایش خوب نبود. حالا این همه فکر و خیال آشفته، کمی بیمارش کرده بود. نمی خواست بار دیگر پدر و مادرش را درگیر خود کند. به همین دلیل پس از کلی سوره و آیه، بالاخره خوابش برده بود.

دست هایش ملتهب شده بود. احساس می کرد آن ها در جایی گیر کرده اند و رها نمی شوند. در خواب ناله ای کرد و تکان خفیفی خورد. صداهای مبهمی زیر گوشش می شنید. چشمانش با بی حالی نیمه باز شدند. کمی سردش بود. خودش را جمع کرد و گیج و گنگ نگاهی به اطرافش انداخت. آسمان سیاه رنگ را می دید. چرا ذهنش کار نمی کرد؟

– بیدارت کردم؟

چشمان رویا از شدت وحشت گرد شدند. وحشت زده نشست و نگاهی به اطرافش انداخت. این جا که خانه نبود. این فضا، مربوط به... اتومبیلی بود! دستش را جلوی دهانش گرفت تا جیغ نکشد. سرش را چرخاند و با دیدن احسان، دستش را محکم تر فشرد. او گونه ی رویا را نوازش کرد که رویا وحشت زده عقب رفت و به درب اتومبیل چسبید. این جا چه می کرد؟ تا آن جایی که یادش می آمد در اتاقش خواب بود.

– می خواستم ببینم و برم. فقط همین. مجبور شدم این کارو بکنم. حالم خوب نبود. نمی خواستم بترسی. می خواستم تا قبل از این که بیدار بشی برت گردونم توی خونتون.

رویا دستش را برداشت و خشمگین گفت: «تو... تو چجوری اومدی توی خونمون؟ وای خدا! تو چه غلطی کردی احسان؟» احسان با لحن جدی اش گفت: «صدات رو بیار پایین. نمی خوای که همسایه ها رو خبر کنی؟» رویا نگران و آشفته گفت: «من رو برگردون. اگه بابام این ها بفهمن؟» احسان لبخند خسته ای زد و گفت: «متوجه نمی شن. در ضمن تا چند وقت دیگه نیازی به این دیدن های پر از استرس نیست.» رویا برآشفته: «چی داری می گی؟ من هیچ علاقه ای به زندگی

مجدد با تو ندارم. تو امتحانت رو همون موقع پس داری. بد هم پس دادی. پس نیازی نیست...» دست احسان که روی دهانش نشست، صدایش را خفه کرد. تقلایی کرد که در آغوش او فرو رفت و صدای عصبی اش را کنار گوشش شنید: «بهت هشدار می دم با من در نیفتی. آدم عاقل با یه آدم روانی در نمیفته. تو مال من می شی. به همین زودی. چه بخوای چه نخوای. حرفام به اندازه ی کافی واضح هست؟» صورت رویا از بغض و حرص ملتهب شده بود و تقلاهایش هم نتیجه ای نداشت. احسان تکانی به او داد و گفت: «آروم بگیر. اگه بخوام بهت وقت بدم باید تا آخر عمرم صبر کنم. تجربه ثابت کرده به غیر از زور، راه دیگه ای روت جواب نمی ده. پس تلاش بیهوده نکن از دست من خلاص شی. از این به بعد هم می شی دستیار خودم و نزدیک به خودم کار می کنی. اون قدری کار برات دارم که سرت گرم بشه و فکرهای مزخرف، از جمله لو دادن من به ذهنت نرسه. حرفام مفهوم بود. رویا با مشت به دست او می کوبید تا رهایش کند. داشت از شدت بغض و حرص خفه می شد.

احسان گونه ی او را عمیق بوسید و سپس رهایش کرد. رویا مانند تیر از کمان در رفته، درب اتومبیل را گشود و قصد پیاده شدن کرد که بازویش در دست احسان گیر افتاد و صدای او را شنید: «کجا داری می ری؟ صبر کن می برمت.» سپس از اتومبیل پیاده شد و رویا را از سمت دیگر در آغوش گرفت. به صورت ملتهب او خیره شد و بی اختیار بوسه ی دیگری بر گونه اش نشانید که دست رویا محکم به صورتش خورد. صورتش کمی کج شد و نفس هایش تند. رویا متعجب و ترسیده از کاری که کرده بود، سرش را در آغوش او مخفی کرد و خودش را جمع کرد. احسان کاری نکرد و تنها فشار دست هایش کمی بیشتر شد و به راه افتاد.

رویا هنوز در بهت حرکات سریع و بی صدای احسان بود. واقعاً خطرناک شده بود. رویا زمانی به خودش آمد که دوباره روی تختش دراز کشیده بود و اثری هم از احسان نبود. نیشخندی زد و گفت: «دزد ماهری می شه.» به پهلو غلتید و با خود فکر کرد که به هیچ وجه نمی تواند از دست او خلاص شود. باید تسلیم می شد؟ باید باز هم برایش کار می کرد؟ چاره ی دیگری نبود. بود؟ مگر می شد احسان حرفی را با آن قاطعیت بزند و بعد فراموشش کند؟ مطمئن بود هر چقدر هم تقلا کند نمی تواند از دست او خلاص شود. هیچ راهی برای فرار از او نبود. کاش می شد چند روزی را در تنهایی به سر می برد و فکرش را آزاد می کرد. اما امکانش وجود نداشت. مطمئن بود احسان به سرعت او را پیدا خواهد کرد. تمایلی به این کار نداشت؛ اما شاید اگر به او خبر می داد، می توانست برای چند روز به مسافرت برود. با خود گفت: «فردا بهش می گم. حرف حالیش نیست که.

شاید این طوری بهتر باشه.» سعی کرد به چیز دیگری فکر نکند و چند ساعت باقی مانده تا صبح را کمی بخوابد.

به همان شماره ای که قبلاً او داده بود، زنگ زد. پس از دو بوق، صدای او را شنید: «رویا؟» رویا نفس عمیقی کشید و با طعنه گفت: «اول می گن سلام.» احسان بی توجه به حرف او، با همان لحن جدی اش گفت: «اتفاقی افتاده که به من زنگ زدی؟» رویا گفت: «این قدر تعجب داشت؟» احسان پس از کمی سکوت گفت: «چیکارم داری؟» رویا دل به دریا زد و حرفش را زد: «می خوام یه چند روزی رو برم مسافرت.» لحن تمسخرآمیز او را شنید: «از کی تا حالا از من اجازه می گیری؟» رویا در دلش ادای او را درآورد و گفت: «اجازه نمی گیرم. فقط دارم بهت می گم که پا نشی دنبال من بیای و باز زورت رو به رخم بکشی.» احسان با لحن خونسردی گفت: «ولی بهت توصیه می کنم نری. الان هم باید بیای پیش من. وقتی برای مسافرت نیست. اگر هم بخوای خودسر پاشی بری، مجبور می شم به قول خودت زورم رو به رخت بکشم. حرفام مفهوم بود؟» رویا دست هایش را با حرص مشت کرد و با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفت: «تو حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی. به بابام می گم داری اذیتم می کنی. می گم ازت شکایت کنه. حالا که دیگه تو رو می شناسم. می تونم ازت شکایت کنم.» خنده ی بلند و عصبی احسان قلبش را لرزاند. او چند ثانیه ای قهقهه زد و سپس گفت: «چه جالب! خوب، دیگه چیکارها می کنی؟» قبل از این که رویا چیزی بگوید، او ادامه داد: «پس می خوای با من دربیفتی. هوم؟ مشکلی نیست. من حاضرم. شکایت کن و نتیجه اش رو هم ببین. منتهی فکر نمی کنم اصلاً بتونی از این کار راه به جایی ببری. ولی می تونی امتحان کنی تا بهت ثابت بشه. اوم... یه چیز دیگه. می خوای پای پدرت رو هم به این ماجرا باز کنی؟» جمله اش کمی خطرناک بود. رویا بغض کرده تنها به تهدیدهای او گوش می داد. چرا این قدر بی دست و پا بود و کاری از دستش برنمی آمد؟ چرا اجازه می داد احسان به راحتی این چنین، تهدیدش کند؟ احسان وقتی سکوت او را دید، گفت: «دو راه بیشتر نداری. یا الان میای پیش من، یا این که کاری رو که گفتم انجام می دی و من هم جوابت رو می دم. خوب؟ کدومش؟» رویا فکری با خود کرد. احسان به او آسیبی نمی رساند. ته دلش کی شک داشت؛ چون این احسان کمی متفاوت بود؛ اما این همه زورگویی او حرصش را درمی آورد. کمی به مغزش فشار آورد و راه اول را پذیرفت. احسان کمی متعجب می نمود؛ اما چیزی نگفت و تنها گفت که اتومبیلی را به دنبالش خواهد فرستاد. رویا با خود فکر کرده بود که باید به گونه ای این

زورگویی‌ها و تهدیدهای او را تلافی کند. نباید مستقیماً وارد عمل می‌شد. باید در ظاهر با او همکاری می‌کرد و اطلاعاتی را از او به دست می‌آورد. در نهایت می‌توانست از او شکایت کند. قلبش کمی می‌سوخت. اعتراض کرده بود؟ به گفته‌های قلبش اعتنایی نکرد. حالا وقت همکاری با عقل بود نه قلب. آیا در این راه موفق می‌شد؟ قلبش مخالفت می‌کرد و از احسان طرفداری می‌کرد. چه باید می‌کرد؟ خطاب به قلبش گفت: «باید کارهایش رو تلافی کنم. بعداً شاید گوش دادم تو چی می‌گی.»

رویا با اکراه گفت: «چیکار باید بکنم؟» احسان دست به سینه نگاهش کرد و گفت: «اولین کاری که باید بکنی، احترام به رئیس‌ته.» رویا در دلش ادای او را درآورد و گفت: «بعدش؟» احسان با همان حالتی که داشت، گفت: «هنوز به اولی عمل نکردی که بقیه اش رو بگم.» رویا منفجر شد: «باید جلوت خم و راست بشم؟ یا مثل بقیه‌ها بهت بگم «بله قربان».» «بله قربان» را با لحن مسخره‌ای گفت. احسان جدی و با اخمی کم رنگ به او می‌نگریست. رویا ادامه داد: «بذار یه چیز رو برات روشن کنم. اگه این جام فکر نکن خبریه. مجبورم که باشم. از این کارهای مسخره هم بدم میاد. فرض رو بر این می‌ذارم که مثل قبل دارم توی یه شرکت کار می‌کنم. اون جا هم بله قربان و فلان نداشتیم. تو هم بهتره توهم برت نداره که رئیس منی و می‌تونی هر دستوری به من بدی.» رویا خودش هم از این همه قاحت خودش حیران مانده بود!

وقتی به خودش آمد، روی زمین افتاده بود و یک طرف صورتش می‌سوخت و بی‌حس شده بود. گردنش از پشت توسط احسان فشرده شد و قطره اشکی از چشمان رویا پایین ریخت. احسان زیر گوشش غرید: «خیلی زبونت دراز شده. یک بار واسه همیشه کوتاهش می‌کنم.» رویا خواست چیزی بگوید که گردنش بیشتر فشرده شد و صدای غضبناک او را شنید: «صدات درنیاد.» رویا ترسیده سکوت کرد و چیزی نگفت. لباسش از پشت توسط احسان کشیده شد و بدنش بالا آمد. میان دستان قدرتمند او گیر افتاد و به به بیرون از اتاق کشیده شد. جرئت نداشت کلامی بر زبان بیاورد.

پس از پیمودن مسافتی طولانی وارد زیر زمینی شدند که یک استخر بزرگ داشت. رویا با ترس خودش را عقب کشید؛ اما دستان احسان مانعش شد. استخر را دور زدند و احسان درب اتاقی را گشود. درب عجیبی داشت. به داخل پرت شد و سریع به اطرافش نگریست. دیوارهایش هم عجیب بود. هیچ پنجره‌ای هم نداشت. صدای تمسخرآمیز احسان را شنید: «این جا ایزوله است.»

می دونی یعنی چی؟» رویا وحشت زده به او نگریست که او ادامه داد: «یعنی عایقه. در مقابل صدا، امواج و هر چیز دیگه.» قدمی زد و گفت: «و همچنین تحت کنترل منه. با تقلاهای بیخود هم نمی تونی راه به جایی ببری. سکوتش یه خورده عذاب آورده. همچنین صداهای گوش خراشی که گاهی میاد.» این احسان بود؟! رویا از شدت وحشت خشکش زده بود. وقتی او به سمت در حرکت کرد، رویا وحشت زده و چهار دست و پا، خودش را به او رساند و پاهایش را گرفت: «تو رو خدا این کارو نکن. احسان...» در حالی که به نفس نفس افتاده بود، ادامه داد: «به خدا... دوباره... دوباره... مریض می شم. من... چندوقت بیمارستان... روانی بودم... اعصابم.. بهم می ریزه... تو رو خدا... قول... قول می دم هر چی بگی گوش بدم... قول می دم.» احسان به سمتش برگشت، او را از زمین بلند کرد و روی تخت نشاند. در همان حال گفت: «کاریت ندارم.» این را گفت و از اتاق خارج شد. در که بسته شد، رویا با ترس در خودش جمع شد. نگاه وحشت زده اش بین در و دیوار می چرخید. چشمانش را بست و روی هم فشرد تا آن جا را نبیند. حاضر بود باز هم همسر او شود؛ اما در آن جا نباشد. مرتب در دلش خدا را صدا می زد و چشم هایش را روی هم می فشرد. پتوی نازک را تا زیر گردنش بالا کشیده بود و بدنش در زیر آن می لرزید. متوجه نشد که چه موقع پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت.

احسان در را گشود و وارد اتاق شد. رویا را دید که پتو را تا زیر گردنش بالا کشیده است و با رنگی پریده چشم هایش را بسته است. می دانست او را ترسانده است. می دانست رویا از او دلخور است و زیانش تند و تیز شده است؛ اما چرا فرصت جبران نمی داد؟ چرا مرتب لجبازی می کرد و هردویشان را عذاب می داد؟ کنارش روی تخت نشست و گونه اش را نوازش کرد. چقدر دلتنگش بود. چقدر به در و دیوار می زد تا او را فقط در کنار خودش داشته باشد. از هر راهی استفاده کرده بود. نمی خواست به زور متوسل شود؛ اما چاره ی دیگری هم داشت؟ دلش می خواست همان رویای گذشته را ببیند. خواسته ی زیادی بود؛ اما، دل بود دیگر. این حرف ها را نمی فهمید. سال ها می شد که به هیچ دختر دیگری فکر نکرده بود. همان موقع هم تمام فکر و ذکرش رویا بود؛ اما اشتباه کرده بود. اشتباهی بزرگ که هنوز هم از قلب رویا پاک نشده بود و نمی شد؛ اما او چگونه می توانست به دختر دیگری فکر کند؟ رویا حق داشت اعتماد نکند؛ اما فاتح تمام قلبش همیشه خود رویا بود و بس. هنوز هم بود. چگونه باید دوباره قلبش را به دست می آورد. می دانست با تلاش می تواند دوباره، شاید نه جایگاه قبل، اما جایگاهی بهتر از حالا بیابد. رویا شاید هنوز هم او را دوست داشت؛ اما دلخوری اش مانع از این می شد که دوباره به او ابراز علاقه کند و همسفر زندگی اش شود. فقط کمی باید به احسان فرصت جبران می داد. اگر ذره ای به این شک

داشت که هیچ جایگاهی در قلب رویا ندارد، برای همیشه می رفت و او را به حال خود می گذاشت؛ اما مطمئن بود که هنوز در عمق قلب رویا جایگاهی دارد و این موضوع به او امید می داد.

رویا با بی حالی چشم هایش را گشود و از دیدن احسان بالای سرش، ترسیده خود را عقب کشید. او دستی به صورت خودش کشید و به زمین خیره شد. رویا هم نگاهش را به او دوخته بود و حتی پلک هم نمی زد. احسان در همان حالت نشسته بود و تکان نمی خورد.

– می شه... می شه من رو... اوم... از این جا ببری بیرون؟

رویا این را با صدایی لرزان و مردد ادا کرده بود. احسان عکس العملی نشان نداد. او پتو را در مشتش فشرد و با همان لحنش، صدایش زد: «احسان؟» احسان بدون آن که نگاهش کند، گفت: «قلبم رو می لرزونی وقتی این جوری صدام می زنی. این رو می فهمی؟» چشمان سرخش را به رویا دوخت و ادامه داد: «می فهمی داری چه بلایی سر من میاری؟ چرا بهم فرصت جبران نمی دی؟ من همون موقع هم دوست داشتم. الان هم دارم؛ حتی بیشتر از قبل. منتهی تو باید بخوای، باید بخوای تا من دوباره بتونم قلبت رو به دست بیارم و کینه های گذشته رو از قلبت محو کنم. من اشتباه بزرگی مرتکب شدم، درست؛ ولی تو دیگه با این لجبازی ها نذار بیشتر از این از هم دور بشیم و آیندمون رو تباه کنیم. حرفام رو می فهمی؟» رویا نگاهش را به پتو دوخته بود و چیزی نمی گفت. احسان کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت: «نمی خوام مثل قبل دوستم داشته باشی. فقط بهم فرصت بده. تنها چیزی که ازت می خوام همینیه. خواسته ی زیادیه، می دونم، ولی تو هم یکم با من راه بیا. بذار دوباره همه چیز رو نه مثل قبل، ولی بهتر از الان کنیم. باشه؟ قبوله؟» رویا نگاهش را به او دوخت و باز هم چیزی نگفت. احسان دست هایش را دو طرف او قرار داد که رویا در خودش جمع شد. او با لحنی نوازش گونه گفت: «یکم ازم بترسی بد نیست ها. منتهی نمی خوام اون قدری بترسی که به رابطمون لطمه بزنه.» نگاه شیطنت آمیزش را به او دوخت و گفت: «اگه بهم بگی «احسان جونم، عزیز دلم، من رو ببر بیرون» اون وقت من هم می برمت. چطوره؟» رویا چشم غره ای به او رفت که او را به خنده انداخت؛ اما بعد آهی کشید و به نقطه ای خیره ماند. احسان گونه ی او را نوازش کرد و گفت: «چت شد عزیزم؟ نمی گی تا من ببرمت؟» رویا در جوابش تنها نفس عمیقی کشید. احسان صورتش را به او نزدیک کرد و کنار گوشش گفت: «بوست کنم خوب می شی؟» رویا جیغ خفیفی کشید و سرش را زیر پتو برد. احسان بلند و از ته دل خندید؛ سپس از جا برخاست و گفت: «من دارم می رم.» رویا سرش را محتاطانه از پتو بیرون آورد و به او نگریست. او لبخند بدجنسی زد و گفت: «من رفتم.» سپس به سمت در حرکت کرد و

برخلاف انتظارش رویا چیزی نگفت. تنها سرش را به سمت او برگرداند و گفت: «رفتم ها.» رویا خنده ی ریزی کرد و باز هم چیزی نگفت. احسان بلند گفت: «قربون خنده هات برم؛ منتهی تا نگی نمی برمت.» رویا ابروهایش را بالا داد و باز هم خندید. احسان کامل به سمتش برگشت و دست به کمر گفت: «الان داری من رو سرکار می ذاری دیگه. هان؟» رویا باز هم ریز خندید و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. با نزدیک شدن احسان، جیغی کشید و خودش را به تاج تخت چسباند؛ اما هنوز هم می خندید. احسان نزدیکش نشست و گفت: «الان دقیقاً داری به چی می خندی؟» او شانه هایش را بالا انداخت و باز هم خندید. احسان با کلافگی ساختگی گفت: «قرص خنده خوردی مگه بچه؟» سپس غر زد: «من رو مسخره می کنه دختره.» رویا چیزی نمی گفت. گویی زبانش رفته بود و خنده اش آمده بود. احسان نگاهش کرد و از لبخند او لبخندی بر لبش آمد. در همان حالت گفت: «الان یعنی نمی خوای بگی دیگه.» رویا نچی کرد و ابروهایش را بالا داد. احسان، بدجنس خندید و گفت: «الان داری شیطونی می کنی و به فکر قلب من هم نیستی دیگه.» لبخند رویا محو شد که احسان متعجب گفت: «چی شد؟» رویا نگران نگاهش کرد و بالاخره به حرف آمد: «مشکل قلبی داری؟» احسان لحظه ای نگاهش کرد و بعد یک دفعه زد زیر خنده. بلند بلند خندید و در همان حال، بی هوا رویا را در آغوش کشید. رویا تقلائی کرد و غر زد: «چه از آب گل آلود ماهی می گیره!» احسان سرش را عقب کشید و گفت: «تو دانشجو بودی مثلاً؟» رویا بازوی او را نیشگونی گرفت که خنده ی او بلندتر شد. رویا زیر لب غر زد: «انگار قلفککش دادم.» احسان رهایش کرد و گفت: «قلبم هلاکته.» لحنش چاله میدانی شده بود و به سبیل های فرضی اش دست می کشید. رویا خنده اش را خورد و تنها چشم غره ای نثار او کرد. احسان مانند پسر بچه ای تخس، غر زد: «ای بابا. فقط چشم غره می ره که.» رویا نفس خسته ای کشید و گفت: «من رو ببر بیرون دیگه.» احسان صاف ایستاد و گفت: «آهان. حالا رسیدیم به بحث اصلی. همون طوری که گفتم بگو تا ببرمت.» رویا پر حرص گفت: «نمی خوام. من رو ببر بیرون.» احسان دست به کمر شد: «باز که داری شروع می کنی؟» رویا دلخور گفت: «یعنی می گی من هیچی نگم و هیچ وقت اعتراضی نکنم؟ می خوای همیشه حرف، حرف تو باشه؟» احسان با لحن ملایمی گفت: «من همچین چیزی گفتم؟ من فقط می گم مثل این دختر کوچولوهای لوس و نر لجبازی نکن. همین.»

رویا با چشمانی که به شدت مظلوم شده بود، به او می نگریست و منتظر بود. احسان که خنده اش گرفته بود، گفت: «الان داری من رو خر می کنی دیگه. هان؟» رویا با شیطنت گفت: «نه بابا این چه حرفیه؟ شما رئیس مایی؟» احسان با چشمانی گرد شده به او نگریست که رویا بلند بلند خندید؛

سپس نگاهی به درب نیمه باز انداخت و سریع به سمت آن دوید. احسان مانعش نشد و او از اتاق گریخت. در حالی که لبخندی بر لبش بود، پشت سر او از اتاق خارج شد و به مسیر رفتن او نگریست. رویا از درب ورودی هم خارج شد و با خنده روی پله ها نشست. نفس عمیقی کشید و با خود زمزمه کرد: «چه خوب می شد آگه همه چیز مثل قبل بود!»

– فقط باید بخوای تا بشه.

احسان این را گفت و کنار او روی پله نشست. سرش را به سمت او کج کرد که رویا آهی کشید و گفت: «آگه من بخوام باز هم نمی شه. پدر و مادرم رو چیکار کنم؟ اون ها محاله باز هم قبولت کنن؟» احسان به رو به رویش خیره شد و گفت: «سخت ترین قسمتش واسه تو بود که آگه تو راضی بشی، راضی کردن اون ها دیگه کاری نداره.» رویا چپ چپ نگاهش کرد که او خندید و گفت: «راست می گم دیگه.» بعد دوباره به رویا نگریست و گفت: «بیا از اول شروع کنیم. من و تو می تونیم. فقط تو باید بخوای.» رویا سکوت کرد که احسان مردد گفت: «چی می گی؟ قبول می کنی؟» رویا سرش را بالا داد و گفت: «نه.» احسان با چشمانی گرد شده به او نگریست که رویا دست هایش را به هم پیچید و گفت: «آخه تو خیلی زورگو و خشنی.» سپس زیر چشمی نگاهی به او انداخت. احسان تک سرفه ای کرد و گفت: «می دونستی من و تو الان توی این باغ تنهاایم؟» رویا بهت زده به او نگریست و کمی لرزان پرسید: «اوم... خوب، چرا گفتی؟» احسان با شیطنت گفت: «خوب تو این همه شیطونی می کنی و دل من رو می بری، بالاخره من باید یه جووری جبران کنم. هوم؟» رویا کمی مضطرب به او نگریست؛ سپس در یک حرکت حساب شده از جا برخاست و به سرعت دوید. صدای خنده های بلند احسان را هم می شنید. به گوشه ای از باغ رفت و پشت درختی مخفی شد. صدای بلند او را نشید: «آهاییی! خانم خرگوشه؟ کجایی؟» رویا زیر لب غر زد: «به من می گه خرگوش. خودش چیه؟ شیر جنگل.» به گفته ی خودش خندید و پنهانی سرک کشید. می دانست که احسان می داند او کجاست و تنها، بازیش گرفته است. زانوهایش را در بغل گرفت و با خود گفت: «باید قبولش کنم؟ چجووری می تونم دوباره بهش اعتماد کنم؟ اون یه جوورایی به من خیانت کرد. باید به من می گفت و نگفت. این اسمش به غیر از خیانت چی می تونه باشه؟ بعدش طلاقم داد و شوک بزرگی به من وارد شد. کی باورش می شد؟ هر کی هم باورش می شد، من یکی برام قابل هضم نبود که احسان، احسانی که عاشقم بود و من هم عاشقش بودم، چطور تونست همچین کاری با من بکنه؟ چند وقت توی بیمارستان بستری بودم و آروزی دیدنش رو داشتم. احساس می کردم تموم این اتفاقات خواب بود و احسان از مسافرت برمی گرده و میاد

پیشم. چقدر دلم برایش تنگ شده. نزدیکمه و باز چقدر ازم دوره. شاید هم من ازش دورم. چرا نمی تونم دوباره قبولش کنم؟ حق ندارم؟ می ترسم. خیلی می ترسم. یعنی باز هم می تونم مثل قبل بهش اعتماد کنم؟ خدایا چیکار کنم؟»

- رویا؟

رویا نگاهش را به او دوخت که او از نگاه غمگین و مستأصل رویا دلش رفت. جلوی او روی زانوهایش نشست و گفت: «چی شده عزیز دلم؟» رویا سرش را پایین انداخت که احسان با لحن غمگینی گفت: «دارم اذیت می کنم؟» رویا نگاهش را به او دوخت و نالید: «چجوری دوباره بهت اعتماد کنم؟ چجوری؟»

احسان نگاهش را در صورت او گرداند و چیزی نگفت. رویا خودش باید به این اعتماد می رسید. احسان می توانست به او کمک کند؛ اما خود رویا باید می خواست و می شد. کنار او روی زمین نشست و نگاهش را به رو به رو دوخت. رویا بی تابانه در جایش جا به جا می شد و آرام و قرار نداشت. احسان نفس عمیقی کشید و برای تغییر حال و هوای هم او و هم خودش، نگاهی به رویا انداخت و گفت: «اگه زیرت چیزی هست بلند شو.» رویا متعجب و گیج به او نگریست که با بلند خندیدن احسان، حرصش گرفت و بازوی او را نیشگونی گرفت. احسان از جا برخاست و گفت: «پاشو، پاشو که خیلی گرسنه ام.» رویا از جا برخاست و دست به سینه در حالی که به درخت تکیه می داد، گفت: «خوب؟» احسان بازوی او را گرفت و در حالی که به سمت ساختمان هدایتش می کرد، گفت: «بیا بریم شیطونی نکن بچه.» سپس با ذوقی بچگانه گفت: «وای! دلم داره ضعف می ره برای خوردن یه غذای خوشمزه با همسرم؛ اوه، نه، همسر آینده ام.» رویا دندان هایش را روی هم سایید و گفت: «کور خوندی اگه فکر می کنی من باز هم برات غذا درست می کنم.» احسان دستش را پشت کمر او گذاشت و گفت: «اون که بعداً وقت برایش زیاده. صبر کن بریم سر خونه و زندگیمون؛ ولی الان من می خوام بهت غذا بدم. نه این که خودم درست کرده باشم ها. حالا بیا می بینی.» رویا ناگهان ایستاد و گفت: «وایستا ببینم. تو چی گفتی؟ همسر آینده؟ هه هه، چه توهمات قشنگی داری تو.» احسان نه تنها عصبانی نشد، که سرخوش هم خندید و گفت: «وایستا ببین چجوری تو رو مال خودم می کنم.» بعد دوباره مانند پسر بچه ای ذوق زده، گفت: «چه شود!» رویا نیشخندی زد و در دلش گفت: «به همین خیال باش که بتونی من رو با زور مال خودت کنی. فقط صبر کن و ببین.»

وارد ساختمان باغ که شدند، عطر خوش مرغ سرخ شده، در مشام رویا پیچید. چه کسی غذا درست کرده بود؟ مگر به غیر از خودشان کس دیگری هم آن جا بود؟ به عقب برگشت و چشم گرداند. احسان کجا رفته بود؟ کامل به سمت در برگشت و با چشم هایش جستجو کرد. یک دفعه کجا غیب شد؟ با آمدن پارچه ای روی چشمش تکانی خورد که صدای احسان را شنید: «هیش. آروم باش. می خوام خانم آینده ام رو شگفت زده کنم.» رویا غر زد: «این مسخره بازی ها دیگه چیه؟» و همزمان دستش را به سمت پارچه برد که احسان دستش هایش را گرفت و او را وادار به حرکت کرد. رویا همان طور که با همراهی او می رفت، دوباره غر زد: «همه چیزش با خوشنونه.» احسان که شنیده بود، خنده ای کرد و گفت: «این قدر غر نزن غرغرو خانم. زود پیر می شی ها. از ما گفتن بود.» رویا بی صدا ادای او را درآورد و دیگر چیزی نگفت.

پارچه از روی چشم هایش کنار رفت و رویا در پیش روی خود، میزی پر از غذاهای گوناگون را دید. صدای احسان را کنار گوشش شنید: «این به جبران تمام غذاهایی که خوردنش با تو به دلم مونده بود.» رویا از این حرف او بغضش گرفت؛ اما برای رهایی از آن، خنده ای ساختگی کرد و گفت: «دیوونه! این ها همه اش اسراف می شه. مگه من و تو چقدر می تونیم بخوریم؟» احسان او را به سمت میز هدایت کرد و گفت: «تو به اونش کاری نداشته باش. خودم یه فکری به حالشون می کنم. حال رو دریاب.» رویا پشت میز نشست و با نگاهی به غذاها گفت: «این ها رو کی درست کرده؟» او ظرف رویا را برداشت و با شیطنت گفت: «یه بانوی نمونه.» سپس با بدجنسی ابرویی بالا داد و برای رویا غذا ریخت. رویا حرف او را به روی خود نیاورد و برای حرص دادن او، با خونسردی گفت: «ا، چه خوب! پس بیشتر بریز. اشتها باز شده.» احسان خیره نگاهش کرد، بشقاب او را جلویش گذاشت و با حرص گفت: «تو فعلاً این رو بخور تا بعد.» رویا خنده ای بی صدایی کرد و مشغول شد. احسان با اخم برای خودش غذا ریخت و او هم مشغول شد.

- واقعاً که چند شخصیتی هستی. یه بار مردی و خشن. یه بار هم یه پسر کوچولوی لوس و لجباز.

این را رویا با دیدن حالت های او، گفت. بر خلاف انتظار رویا، احسان چیزی نگفت و تنها به خوردنش ادامه داد. قهر کرده بود؟! رویا بلند خندید که احسان با تعجب نگاهش کرد. بین خنده، بریده بریده گفت: «خی... خیلی جالبی!» احسان با لبخندی محو نگاهش می کرد و از خندیدن او لذت می برد.

رویا نگاهی به انبوه برگه های روی میز انداخت و با تعجب گفت: «این جا چقدر شلوغه! این ها دیگه چیه؟» احسان در کمتر از یک دقیقه همه را دسته بندی کرد و گفت: «اینم از این. حالا مرتب شدن. بشین پشت میز.» رویا سرش را تکان داد و گفت: «واسه چی؟» او چپ چپ نگاهش کرد و گفت: «شد من یه بار یه حرفی بزنم و تو چرا و چگونه نیاری؟ بشین دیگه.» رویا شانه هایش را بالا انداخت و پشت میز نشست. نگاهی به برگه ها انداخت و گفت: «خوب؟» احسان یکی از آن ها را برداشت و گفت: «خوب به این چیزهایی که می گم گوش کن.»

رویا گردن خشک شده اش را تکانی داد و زیر لب زمزمه کرد: «فکر نمی کردم اینقدر حساب و کتاب و دقت لازم باشه؛ البته دقت چرا؛ ولی این همه حساب و کتاب...!» یک شانه اش را بالا داد و گفت: «چقدر دقیق و حساب شده کار می کنه! حتی صدم ثانیه رو هم محاسبه می کنه.» نگاهش را روی میز گرداند و گفت: «این همه نقشه و محاسبات...!» فکری کرد و گفت: «چجوری باز به من اعتماد کرده و من رو نگه داشته برای انجام این محاسبات؟»

- تموم شد؟

رویا بدون آن که به پشت سرش نگاه کند، سرش را تکان داد و گفت: «آره؛ ولی این همه نقشه و معادله، لازمه واقعاً؟!» احسان یک دستش را روی صندلی او و دست دیگرش را روی میز قرار داد و گفت: «معلومه که لازمه؛ وگرنه تا الان نمی تونستم کاری از پیش ببرم. این جور کارها فکر و دقت فراوان می خواد. کوچکترین اشتباهی ممکنه به بزرگترین خطا تبدیل بشه.» رویا کمی صورتش را جمع کرد و متفکر گفت: «با این حساب کارت خیلی حساسه.» احسان پس گردنی آرامی به او زد و گفت: «پس واسه چی می گفتم نباید کسی چیزی بفهمه؟» رویا دستش را به گردنش مالید و غر زد: «دست بزن پیدا کردی ها.» احسان لبخند بدجنسی زد و گفت: «اون که بله. خیلی وقته.» رویا با حرص گفت: «افتخار هم می کنی بهش؟» احسان تک خنده ای کرد و سپس روی میز خم شد و با دقت به برگه ها نگریست. در همان حال از رویا پرسید: «همشون درستن؟» رویا دست به سینه، شانه هایش را بالا داد. او با ابروهایی بالا رفته به رویا نگریست و گفت: «این الان یعنی چی؟ به کار خودت هم اطمینان نداری؟» سپس سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت: «حیف برادرم که توی این مدت چی کشیده با تو. به زور تو رو انداختم بهش.» رویا دست هایش را به کمرش زد و با اخم هایی درهم فرو رفته، گفت: «مگه من مجبورتم کرده بودم؟» سپس تمسخرآمیز گفت: «تو بودی که داشتی واسه من بال بال می زدی و به هر دری می زدی تا دوباره من رو کنار خودت داشته باشی. در صورتی که من اصلاً دلم نمی خواست با تو کار کنم.» احسان با چشم هایی

ریز شده به او می نگریست. در نهایت صاف ایستاد، دستش را به کمرش زد و گفت: «خوب می تونستی کار نکنی.» سپس او هم با لحن تمسخرآمیز رویا گفت: «البته تو هم عرضه اش رو نداشتی که از دست من خلاص شی. هنوز هم نداری.» رویا از شدت خشم دندان هایش را به هم سایید و غرید: «خیلی پستی.» احسان پوزخندی زد و گفت: «آره، حق با توا. منکرش نمی شم. خوب؟ دیگه چی ام؟» رویا نیشخندی زد و با خود گفت: «دارم برات. الان من از نصف بیشتر نقشه های تو خبر دارم. کافیه یکی از نقشه هات پیش... حتی پیش پلیس لو بره. یا با وجود این مدارک، ثابت کنم که تو من رو به زور وادار به همکاری کردی.»

احسان به چشمان پر از کینه و خشم او نگریست و از گفته هایش پشیمان شد. چرا حالا که داشت همه چیز بهتر از قبل پیش می رفت، باز هم خراب کرده بود؟ می فهمید که رویا دودل شده است و حالا همه را ویران کرده بود. او باید نظر رویا را جلب می کرد؛ نه این که او را بیشتر از خود براند. برق چشم های رویا کمی ترساندش. به چه چیز فکر می کرد؟ هر چه که بود به نفع او نبود. نگاه نگرانیش را به رویا دوخت و دنبال راهی برای فراری دادن حرف های امرز از ذهن او بود.

احسان لبخند دل نشینی زد و گفت: «تو چقدر زود جوش میاری دختر؟ داشتم شوخی می کردم باهات.» رویا لحظه ای به او خیره شد و بعد نگاهش را از او برگرفت و نفس عمیقی کشید. احسان دست به سینه شد و گفت: «حاضری برای انجام مأموریت جدید؟» رویا نگاهش را به او دوخت که احسان ادامه داد: «منتهی با دفعات پیش فرق می کنه. این بار نقشه اش با توا.» چشمان رویا گرد شد و صدایش پر از تعجب: «چی؟! احسان لبخندی زد و کمی به سمت او خم شد: «من مأموریت رو برات توضیح می دم و تو نقشه اش رو می کشی. دقیق و حساب شده.» رویا به چشمان او خیره شد؛ بعد سریع نگاهش را برگرفت و دستپاچه گفت: «چیزه... نه من... من نمی تونم.» احسان با دیدن حالت دستپاچه ی او، لبخندی محو زد و گفت: «نمی تونم نداریم. یه کاغذ بردار تا بهت بگم.» رویا ابروهایش را چین داد و گفت: «اگه نتونستم؟» احسان خنده اش را فرو خورد و با لحنی که سعی می کرد جدی باشد، گفت: «اون وقت از رئیس شلاق می خوری؟» رویا بهت زده به او نگریست که خنده ی احسان بلند شد. تمام حرصش را در مشتش جمع کرد و پی در پی به او کوبید. احسان دست های او را گرفت و در حالی که هنوز ته مایه ی خنده در صدایش بود، گفت: «بشین و کارت رو شروع کن.» رویا را پشت میز نشاند و مأموریت جدید را برای او توضیح داد.

چندین باز نوشته بود و هر دفعه احسان ایرادی از کارش گرفته بود. سوال هایی که احسان می پرسید، نشان دهنده ی نقص نقشه اش بود. این آخرین فرصتی بود که احسان به او داده بود و رویا هم عصبی و کلافه مشغول طرح نقشه ی جدیدی بود.

- تموم نشد؟

رویا با همان حالت عصبی اش، برگه را مچاله کرد و غرید: «نخیر. شما اگه بهتر بلدی بیا خودت بکش.» و بعد سرش را بین دستانش گرفت. احسان با لبخند کجی گفت: «تو مطمئنی درس خونده ای؟» رویا به او توپید: «هیچی نگو اعصابم داغونه.» صدای خنده های زیرزیرکی احسان بیشتر بر اعصابش سوهان می کشید. از جا برخاست که احسان سریع مقابلش ایستاد: «کجا؟» نگاه خشمگینش را به او دوخت و گفت: «اگه نری کنار یه بلایی سرت میارم. پس بهتره که بری کنار.» احسان دست به سینه شد و گفت: «بسیار خوب. من آماده ام.» نه، مثل این که خیال کوتاه آمدن نداشت. رویا یک پایش را به زمین کوبید و گفت: «بابا ولم کن بذار برم.» لحن احسان حالا جدی و پرتحکم بود: «برگرد سر کارت. آدم این قدر زود ناامید نمی شه.» رویا «برو بابا»یی گفت و به جای صندلی گوشه ی اتاق، روی زمین نشست و زانوهایش را در بغل گرفت. احسان کمی به او نگریست؛ سپس پشت میز نشست و مشغول شد.

نزدیک به یک ساعتی می شد که احسان سخت مشغول کار بود و رویا هم با دقت به او می نگریست. او اخم هایش را درهم فرو برده و حواسش را به برگه ی رو به رویش داده بود. در نهایت سر بلند کرد و با غرور به رویا نگریست. رویا بی اختیار از جا برخاست و به سمت میز رفت. به ژست مغرورانه ی او توجهی نکرد و نگاهش را برگه ای که احسان روی آن کار کرده بود، دوخت. هر چه سعی می کرد ایرادی بیابد، موفق نمی شد و در نهایت در دلش اعتراف کرد که کار او حرف ندارد. اما در ظاهر با تمسخر گفت: «خوب که چی؟ هزار بار این کارها رو انجام دادی و من اولین بارم بود. در ضمن تقصیر من چیه که تو ذهنت واسه کارهای منفی خوب کار می کنه؟» احسان چشم هایش را گرد کرد و گفت: «کار منفی؟!» رویا سرش را تکان داد و گفت: «آره دیگه. نه پس مثبت. الان زدن توی فرق سر فلان آدم، مثبته؟» احسان شانه هایش را بالا داد و گفت: «خوب لازمه.»

رویا تنها در آن باغ مانده بود و احسان برای انجام آن مأموریت رفته بود. به رویا هم اجازه ی رفتن نداده بود. رویا اندکی در باغ پرسه زد و هوای تازه را نفس کشید؛ سپس دوباره به داخل بازگشت و ساختمان را وچب کرد. به تمام گوشه و کنار خانه سرک کشید و همه جا را زیر و رو کرد. با خود

فکر کرد که شاید بد نباشد چیزی هم در ارتباط با احسان بیابد. چیز خاصی پیدا نکرد؛ اما از گشتن هم ناامید نشد. به سمت آخرین اتاقی که مانده بود رفت و دستگیره را پایین کشید؛ اما در باز نشد. بار دیگر امتحان کرد؛ گویا قفل بود. پوزخندی به خودش زد و گفت: «اون رو دست کم گرفتی؟» سپس متفکر به درب اتاق چشم دوخت و گفت: «یعنی چی توی این اتاق هست؟» عصبی مشتش را به در کوبید و روی مبل داخل سالن نشست. هنوز هم چشمش به همان در مانده بود. شاید مدرک مهمی می توانست داخل آن بیابد؛ اما چگونه می توانست وارد اتاق شود؟ هیچ راهی وجود نداشت؟

با برخاستن زنگ گوشی اش تکانی خورد و با حواس پرتی جواب داد: «بله؟»

- دنبال چیزی می گردی؟

رویا جا خورد و زبانش از شدت تعجب بند آمد. چه می گفت؟

- من نمی فهمم. چی می گی؟

صدای پوزخند او را شنید و بعد تکرار دوباره ی سوالش: «گفتم دنبال چیزی می گردی توی اون خونه که از اون موقعی که من رفتم داری وجبش می کنی؟» رویا ترسید و کمی دستپاچه پرسید: «چی... چی داری می گی؟ خوب... خوب من حوصله ام سررفته بود.» کمی مکث کرد و سپس با فهمیدن چیزی، ترسیده پرسید: «تو... تو من رو می بینی؟» چرا زودتر به فکر خودش نرسیده بود؟ صدای او حالا کمی عصبی بود: «پس هنوز موضوع لو دادن من رو فراموش نکردی.» چندتا شوک را با هم وارد می کرد؟ رویا مضطرب و پریشان، گفت: «نه... نه این طور نیست. من... من نمی خوام لوت بدم.» صدای پوزخند احسان و سپس قطع تماس را شنید. چه باید می کرد؟ احسان فهمیده بود. باز هم خراب کرده بود. با گیج بازی هایش بار دیگر همه چیز را نقش بر آب کرده بود. عصبی و کلافه نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «رفته مأموریت یا داره کارهای من رو دید می زنه.» سپس نالید: «ای خدا! چیکار کنم حالا؟» نگاهش به سمت درب خروجی رفت و از جا جهید. باید از آن جا خارج می شد. در چندمتری دروازه متوقف شد. سگ لعنتی...! حالا چه باید می کرد؟ محال بود به آن سگ بزرگ و شکاری نزدیک شود. احسان فکر همه چیز را کرده بود. عصبی روی اولین پله نشست و دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد. راه فراری نبود. باید صبر می کرد تا احسان بیاید و... مطمئناً این بار مانند شیری زخمی بود. نباید می فهمید که رویا قصد لو دادن او را دارد. حالا که فهمیده بود چه بلایی بر سر او می آورد؟

رویا با خود فکر کرد: «یعنی می خواستم لوش بدم؟ واقعاً این کارو می کردم و جونش رو به خطر می انداختم؟» نفس عمیقی کشید و نالید: «اون که این چیزها حالیش نمی شه. الان میاد و من رو می کشه. ای وای! خدایا حالا چیکار کنم؟ به قول احسان من واقعاً درس خونده ام؟»

حدود یک ساعتی گذشته بود و سگ لعنتی از جلوی در تکان نخورده بود. رویا مطمئن نبود اگر آن سگ کنار هم برود، باز هم راه فراری وجود داشته باشد. شاید دروازه را هم قفل کرده بود! حتی به پریدن از دیوار هم فکر کرده بود؛ اما نه او آدم این کار بود و نه دیوارها مناسب این کار بودند. بلند بودند و دزدگیر هم داشتند. باید می ماند و منتظر می شد تا ببیند احسان چه بلایی بر سرش می آورد. گریه اش گرفته بود. فقط همه چیز را خراب می کرد. قبل از این که اقدامی برای این کار انجام دهد، احسان فهمیده بود. چقدر بی عرضه بود!

- رویا؟

وای خدایا! نه. این صدای خشمگین احسان بود. رویا دستپاچه و پریشان، دنبال مکانی برای پنهان شدن بود. مسخره بود؛ اما بهتر بود فعلاً از دید او مخفی بماند. جایی برای مخفی شدن نبود. اگر هم بود، مسلماً احسان به راحتی می توانست از آن اطلاع یابد. مضطرب گوشه ای ایستاد و منتظر شد. احسان خشمگین را دوست نداشت. از این روی او می ترسید.

با دیدن او و نگاه خشمگینش، به دیوار چسبید و با صدایی لرزان و ترسیده، گفت: «به خدا اگه دستت بهم بخوره دیگه هیچ وقت نمی تونی من رو مال خودت کنی.» احسان دست هایش را به کمرش زد و غرید: «این دوتا هیچ ربطی به هم ندارن.» رویا سرش را تکان داد و گفت: «چرا دارن. یعنی واسه من داره.» او پوزخندی زد و گفت: «پس پشتت به همین موضوع گرمه که فکر می کنی هرکاری که بخوای می تونی انجام بدی.» رویا مضطرب جا به جا شد و گفت: «نه، این طورم نیست. یعنی...» احسان کلافه نفسش را بیرون فرستاد و عصبی گفت: «من واقعاً موندم باید با تو چیکار کنم. داری دیوونم می کنی. هرروز یه بازی جدید درمی آری و من لعنتی هم نمی تونم باهات کاری کنم.» عصبی دستی بین موهایش کشید و قدم رو رفت. رویا چیزی نگفت و تنها با انگشت هایش بازی کرد. احسان یک دفعه ایستاد، نفس عمیقی کشید و با لحن محکمی گفت: «نمی تونم به زور تو رو مال خودم کنم. از امروز آزادی و من هم تو رو مجبور به کاری نمی کنم. الان هم می تونی بری و مطمئن باش که دیگه هیچ اثری از من توی زندگیت نمی بینی.» رویا با بهت به او

خیره شده بود. چه می گفت؟ احسان پشت به او ایستاد و گفت: «گفتم می تونی بری؛ پس دیگه این جا نمون. سریع تر برو.» چرا پاهایش برای رفتن یاریش نمی کرد؟ مسخره نبود که می ایستاد و می گفت که نمی خواهم بروم؟ مگر همین را نمی خواست؟ مگر نمی خواست از شر او خلاص شود؟ حالا که موقعیتش فراهم بود، چرا نمی رفت؟ احسان سرش را به سمت او برگرداند و گفت: «پس چرا هنوز این جایی؟ مگه نگفتم برو؟» با قدم هایی محکم جلو آمد، بازوی او را گرفت و وادار به حرکتش کرد. رویا تکانی به دستش داد و گیج گفت: «چیکار داری می کنی؟ ولم کن. مگه تو نبود می گفتمی می خوامی من رو مال خودت کنی؟ چه زود جا زدی!» احسان همان طور که او را می کشید، تمسخرآمیز گفت: «پشیمون شدم. از حرفم برمی گردم.» رویا ناباور همراه او به بیرون کشیده شد و حتی فکرش برای تفلاهم کار نمی کرد. احسان به همین راحتی از او می گذشت؟ نگاهی به صورت او انداخت و دنبال چیزی گشت؛ اما چیزی نبود. ناامید با او همراه شد و در نهایت خودش هم نفهمید که چه می خواهد!

چند روزی می شد که خبری از او نبود. دروغ چرا! دلنگش شده بود. واقعاً می خواست برای همیشه او را فراموش کند؟ اگر احسان این را می خواست، چه کاری از دست رویا برمی آمد؟ سرش را تکان داد و با لحن محکمی گفت: «نه. اون نمی تونه من رو به همین سادگی فراموش کنه. مطمئنم که دوباره پیداش می شه.» اما در اعماق قلبش شکی را احساس می کرد. اگر نمی آمد، چه؟ نالید: «چرا من این طوری شدم؟ خودم هم نمی دونم چی می خوام.» از جا برخاست و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. در کوچه هم خبری از او نبود. دلیل این همه بی تابی اش چه بود؟ شاید نبود او به یک هفته هم نمی رسید و او تا این حد بی قرار بود. لبخند غمگینی زد و اعتراف کرد: «دلیم برای زورگفتن هات هم تنگ شده.» نگاهی به گوشی اش انداخت. این چند روز کارش همین بود. منتظر تماسی از جانب او بود؛ اما هیچ خبری نبود. کلافه روی تخت نشست و با خود زمزمه کرد: «چطور می تونه این قدر زود فراموشم کنه؟ اون هنوز هم من رو می خواد.» مضطرب در جایش جا به جا شد و نالید: «نکنه می خواد ازدواج کنه؟» پاهایش را به زمین کوبید و مانند بچه ای نق زد: «نه، اون باید من رو بخواد. فقط من.» دستش را روی صفحه کشید و شماره ای را که او داده بود، گرفت. با شنیدن بوق های آزاد، کمی شاد شد و منتظر جواب دادن او شد. داشت چه می کرد؟ با او تماس می گرفت؟ اهمیتی به فکرهایش نداد و تنها منتظر ماند. آن قدر که مشترک مورد نظر را قهر کرده یافت. چرا جواب نمی داد؟ رویا با حرص گفت: «به چه حقی جواب من رو نمی ده؟»

نمی دارم دوباره با احساسات من بازی کنه و بعد هم ولم کنه. عادت کرده یه مدت توی زندگی من پیداش بشه و بعد هم غیبتش بزنه و من رو آزار بده.» بعد دوباره شماره را گرفت و ادامه داد: «نمی دارم این کار رو با من بکنی.» فکری به سرش زد و تماس را قطع کرد. شاید این تنها راهی بود که او را به سمتش می کشاند. با عجله پشت کامپیوتر نشست و ذوق زده دست هایش را به هم مالید و گفت: «بالاخره من هم یه چیزهایی از کامپیوتر سرم می شه.»

تعدادی از مدارکی را که از او جمع کرده بود، روی صفحه ای به صورت وبلاگ قرار داد. هیجان زده و ذوق زده گفت: «مولای درزش نمی ره.» می خواست احسان را فریب دهد. نمی دانست جواب می دهد یا نه. او خودش استاد کار با کامپیوتر بود؛ با این حال امتحانش کرد. یک کپی از آن را برای احسان فرستاد و او را تهدید کرد که تا چند دقیقه دیگر آن اطلاعات را کل جهان می بینند؛ سپس منتظر تماس یا پیامکی از جانب او شد.

عصبی پاهایش را تکان می داد و به صفحه ی گوشی اش می نگریست. چرا خبری از او نمی شد؟ شاید هم فهمیده بود که قصد فریب او را دارد. ناامید شانه هایش پایین افتاد و نالید: «یعنی موفق نشدم؟» برخاستن زنگ گوشی اش از آمدن پیامی حکایت می کرد. شتاب زده آن را برداشت و باز کرد: «هر کاری می خوام بکن؛ منتهی بد جوابش رو می بینی.» رویا فکری کرد و برای او نوشت: «بیا یه معامله ای بکنیم.» خدا خدا می کرد که او قبول کند. پس از چند لحظه جوابی آمد: «من با تو معامله نمی کنم.» رویا عصبی شده بود. با حرص نوشت: «چرا؟» و شکلی عصبانی گذاشت. قبل از این که او جوابی دهد، دوباره خودش نوشت: «باید از اول می فهمیدم که دوباره می خوام من رو بازی بدی.» چند لحظه سکوت و بعد صدای زنگ گوشی اش بلند شد. رویا با تعلل جواب داد: «چی؟» احسان خنده ای کرد و گفت: «نخودچی. تو با من کار داشتی.» رویا نمی خواست خودش را حقیر کند؛ بنابراین گفت: «من با تو کاری ندارم. من فقط می خوام این کارها رو تلافی کنم. این که یه مدت من رو به خودت وابسته می کنی و بعد هم می ذاری می ری. من هم به تلافی این کارها همه ی اطلاعاتی رو که ازت دارم می دارم توی اینترنت و تو رو به همه می شناسونم.» احسان لختی سکوت کرد و سپس گفت: «تو تکلیفت اصلاً با خودت مشخص نیست. من دیگه نمی تونم این طوری ادامه بدم. الان ماه ها دارم تلاش می کنم و تو، توی این مدت، اصلاً نخواستی به من فرصت بدی. می گی چیکار کنم؟» قلب رویا فشرده می شد. این ها حرف هایی نبود که دلش می خواست بشنود. باز هم داشت او را رها می کرد، بدون آن که حتی فکر کند چه بلایی بر سرش می آید. این انصاف بود؟ با صدایی که سعی داشت لرزشش را مخفی کند، اما موفق نبود، گفت: «

باز هم داری در حق من ظلم می کنی. تو...» بغضی را که داشت خفه اش می کرد، پایین داد و با صدای دورگه شده اش، گفت: «تو لیاقت من رو نداری. یه اپسیلون هم تغییر نکردی و هنوز هم همون آدمی. آره همون آدم پست و نفرت انگیزی که من فکر می کنم از بازی دادن من و امثال من لذت می بری. ای کاش توی این مدت می فهمیدم که باز هم داری همون کار گذشته رو، منتهی به یه صورت دیگه انجام می دی. خیلی پستی.» این را گفت و بدون آن که به او فرصت صحبت دهد، تماس را قطع کرد و گوشی اش را خاموش. تند تند نفس می کشید تا اشک نریزد. نمی خواست دیگر اشکی برای او ریخته شود. لیاقتش را نداشت. باورش نمی شد باز هم از او بازی خورده باشد. دلش می خواست بلند بلند بگرید؛ اما به سختی خودش را کنترل می کرد. قلبش می سوخت. احسان دیگر او را نمی خواست؟ اصلاً از اول هیچ علاقه ای در کار بود؟

روی تخت به پهلو دراز کشیده بود و به نقطه ای خیره شده بود. اصلاً متوجه اطرافش نبود و در خیالات درهم خود غرق بود. نمی دانست چه شده است. در واقع اتفاقات رخ داده را درک نمی کرد. گیج بود و فکرش برای لحظه ای متمرکز نمی شد. گویی احسان در ذهنش همان کسی بود که اولین بار دیده بود. دیدار دیگری رخ نداده بود؟ چرا یادش نمی آمد؟ چه بلایی بر سرش آمده بود؟ حتی پلک هم نمی زد. تنها عضوی که سر و صدا می کرد، قلبش بود و گویی تمام اعضای دیگر بدنش در خوابی موقت فرو رفته بودند. هنوز زنده بود؟

احسان کلافه دور خود می چرخید و بین موهایش دست می کشید. چه کرده بود؟ چرا به او همچین حرف هایی زده بود؟ نمی خواست... نمی خواست... چرا این کار را کرده بود؟ روی مبلی نشست و سرش را بین دست هایش گرفت. جوابش را نمی داد. هرچه زنگ می زد، او در دسترس نبود. چه باید می کرد؟ از جا برخاست و دوباره به قدم زدن پرداخت. لحظه ای آرام و قرار نداشت. ناگهان ایستاد.

چه می کرد؟ فکر بهتری به ذهنش نمی رسید. دو بار این کار را کرده بود و باز هم مجبور به انجامش شده بود. اصلاً تمایلی به این کار نداشت؛ اما دیدن رویا مهم تر بود. باید آرامش می کرد. باید به او می گفت که هنوز هم دوستش دارد و هرگز او را بازی نداده است و نمی دهد. باید به او می گفت که او را بیشتر از جانش دوست دارد و چگونه می تواند از او بگذرد. زیر لب نالید: «خودت رو عذاب نده رویا. خدایا می دونم کارم اشتباهه؛ ولی خوب، نگرانشم. من رو ببخش.»

رویا هنوز هم به نقطه ای خیره بود و چهره اش غمگین و درهم فرو رفته بود. پنجره ی اتاقش صدایی داد و کمی خنکی به داخل اتاق آمد. رویا ناله ای کرد و سعی کرد تکانی به خودش بدهد. چرا نمی توانست؟

- رویا؟ آروم باش عزیزم. منم. نترس. خوب؟

قلبش به شدت می کوبید. احسان آن جا چه می کرد؟ هر موقع دلش می خواست، پنهانی وارد خانه شان می شد؟

روی تخت، کنارش نشست. رویا هنوز هم پشتش به او بود. احسان دستش را جلوی او، روی تخت قرار داد و با لحن آرام و ملایمی گفت: «عزیزم؟ چت شده؟» رویا نگاه پریشانش را به درب اتاق دوخت که احسان گفت: «نگران نباش. پدر و مادرت خوابن.» رویا دست ها و پاهای خواب رفته اش را به سختی تکان داد و در خود جمع شد. احسان پتوی او را بالاتر کشید و با همان لحنش گفت: «سردته؟ هوا که گرمه عزیزم. خوبی؟» سرمای وجودش از سردی هوا نبود؛ از لحن سرد احسان پای تلفن بود. حالا چرا آمده بود؟ چرا هر دفعه رنگ عوض می کرد؟ مگر رویا بازیچه بود؟ با صدای ضعیف و خش داری بریده بریده گفت: «دیگه... دیگه گولت رو... نمی... خورم.» احسان سرش را به صورت او نزدیک کرد و با لحن شوخ و آرامی گفت: «مگه من روباه حيله گرم کوچولو؟ اوه... ببخشید یادم رفت قبل از ورودم دست هام رو نشون بدم... اوم... چیزه... اون گرگ نبود؟» چه می گفت؟ حالش خوب بود؟ نصفه شبی شوخی اش گرفته بود؟ رویا به پشت خوابید و به او و لبخند محبت آمیزش نگریست. هنوز هم دوستش داشت؟ پس چرا گفته بود که خسته شده است؟ نه، گفته بود که خسته اش کرده است. به چشم های او نگریست و گفت: «چرا اومدی؟ مگه نگفتی خسته شدی؟» احسان سرش را نزدیک تر آورد و گفت: «من غلط کردم. عفو بفرمایید.» رویا سرش را کنار کشید و غریب: «بکش عقب.» احسان خنده ی آرامی کرد و عقب کشید. کمی مکث کرد؛ سپس با لحن غمگینی گفت: «آرزو به دلتم موند.» رویا با نگاهی پرسشگر به او نگریست که او لبخندی زد و گفت: «دوران عقدمون خیلی کم بود. آرزو به دلتم موند یه دل سیر بغلت کنم و... اوم... و بقیه اش.» رویا با چشمانی گرد شده به او نگریست که احسان باز هم خندید و گفت: «منظورم یه بوس کوچولو بود. باور کن.» رویا خسته تر از آنی بود که با مشت به جان او بیفتند. نتوانست لبخند نزند. احسان از لبخند او شاد شد و بی هوا بوسه ی کوتاهی به پیشانی او زد. رویا سرش را کنار کشید و گفت: «برو بیرون تا همه رو خبر نکردم. اصلا تو به چه حقی هروقت دلت می خواد، اون هم بی اجازه، میای توی خونه ی ما؟ برو بیرون بینم.» احسان راحت تر

نشست و خونسردانه گفت: «من که راحتتم. بیرون هم نمی رم.» رویا خیره خیره نگاهش کرد تا شاید از رو برود؛ اما او کوچکترین تکانی هم نخورد. رویا نفسش را صدادار بیرون فرستاد و به تاج تخت به صورت نیم خیز تکیه داد. احسان از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت که رویا غرید: «چشم هاتو ببند. بی اجازه اومدی حالا داری چشم چرونی هم می کنی؟» احسان خنده ی بی صدایی کرد و گفت: «حالا خوبه تا حلقه رو پوشوندی و من چیزی نمی بینم.» رویا نگاهی به در اتاقش انداخت و سپس رو به او گفت: «پاشو برو. اگه مامانم این ها این جا ببینت بد می شه.» احسان با بی خیالی گفت: «خوابن.» رویا عصبی، اما با صدای آرامی گفت: «خواب باشن. باز هم حق نداری این جا باشی. پاشو برو دیگه.» احسان ساختگی غمگین شد و گفت: «داری بیرونم می کنی؟» رویا کلافه گفت: «رو که نیست...» احسان از جا برخاست و کمی قدم زد.. نگاه رویا هم او را دنبال می کرد. ناگهان ایستاد و گفت: «داشتم فکر می کردم برم یا نه. دیدم دلم نمیاد برم.» بعد هم ابروهایش را بالا و پایین کرد. رویا نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت: «باشه. بمون. من هم می خوابم.» سپس دوباره دراز کشید و پتو را روی سرش انداخت. احسان دستش را پشت او، روی پتو قرار داد و با لحن مظلومی گفت: «من هم خوابم میاد.» چشم های رویا گرد شد و یک دفعه از زیر پتو بیرون آمد. احسان دلش می خواست قهقهه بزند؛ اما خودش را کنترل کرد و با لحن شیطنت آمیزی گفت: «دیدی چجوری از اون زیر آوردمت بیرون.» سپس حالتی متفکر به خود گرفت و گفت: «می گم، تو هم ذهنت منفی کار می کنه ها. من که منظور بدی نداشتم.» چشم هایش از شیطنت می درخشید. از نگاه های خیره و عصبی رویا خنده اش گرفت و ادامه داد: «من منظورم این بود که می خوام برم خونه ام و بخوابم. داشتم می رفتم.» رویا نگاهش را گرداند و گفت: «خیله خوب. حالا برو.» احسان مانند پسر بچه ای تخس گفت: «یادم می مونه من رو بیرونم کردی.» سپس برخاست و به طرف پنجره رفت. به بیرون خم شد و سپس به سمت رویا برگشت و گفت: «من چجوری اومدم تو؟ نمی تونم از این جا برم پایین که.» داستان سرایی می کرد. مگر می شد نتواند! رویا با غیظ گفت: «برو دیگه.» احسان پنجره را بست و دست به کمر گفت: «فکر کنم باید از در اصلی برم.» اگر تا چند ثانیه ی دیگر او آن جا می ماند، مطمئن بود که از شدت حرص جیغ خواهد کشید.

- هر غلطی می خوامی بکنی بکن.

این را گفت و دوباره زیر پتو رفت. صدای نفس کلافه ی او را شنید و چند ثانیه ی بعد صدای پنجره. رویا آرام سرش را از زیر پتو بیرون آورد و تنها، در پیش روی خود، پنجره ی باز را دید. از

جا برخاست و پای پنجره رفت. هیچ خبری از احسان نبود. لب های رویا به خنده باز شد و با خود گفت: «اینقدر رفته و اومده، دیگه وارد شده.» بی صدا خندید و پنجره را بست.

صبح احسان پیغامی برای رویا فرستاد، با این مضمون: «من سرم یکم شلوغه. امروز نمی تونم بهت سر بزدم.» خنده اش گرفته بود. گوشی را روی تخت انداخت و گفت: «انگار حالا من منتظرشم.» خودش را روی تخت پرت کرد و با سقف خیره شد. این وضعیت آزارش می داد. باید تکلیفشان معلوم می شد. هنوز مطمئن نبود که می تواند بار دیگر به او اعتماد کند یا خیر. از طرفی شک داشت پدر و مادرش بار دیگر او را بپذیرند. چه باید می کرد؟ می توانست دوباره او را به حریم زندگی اش راه دهد؟ می ترسید. شاید احسان از روی خیرخواهی آن عمل را انجام داده بود؛ اما این موضوع سبب نمی شد که کار اشتباهش توجیه شود. بزرگترین اشتباهش این بود که رویا را در جریان قرار نداده بود. این نشان می داد که احسان می دانست رویا آن موضوع را نمی پذیرد؛ پس نباید آن کار را انجام می داد. بزرگترین اشتباهش همین بود و همین هم باعث می شد رویا نتواند بار دیگر به او اعتماد کند. پس، چاره ی کارش چه بود؟

به اتاقش رفت و لباس هایش را تعویض کرد. مادرش لیست بلند بالایی را به او سپرده بود تا آن ها را تهیه کند. هر چقدر هم دلیل و برهان برای نرفتن آورده بود، مادرش دست بردار نبود و در نهایت مجبور شد که برود. کیفش را هم روی دوشش گذاشت و از اتاق خارج شد. کوتاه، خطاب به مادرش گفت: «من رفتم.» صدای مادرش را شنید: «به سلامت. مراقب خودت باش، جنس به درد نخور هم نخر.» رویا زیر لب غر زد و از خانه خارج شد.

اتومبیلش را به پارکینگ فروشگاه هدایت کرد و پس از برداشتن لیست، پیاده شد. مدت زیادی می شد که برای خرید نیامده بود. حتی برای خودش هم چیزی نخریده بود. ابتدا به طبقات بالاتر رفت و به دیدن لباس ها پرداخت. می خواست برای خودش خرید کند. با خود گفت: «الان مامان می گه نه به این که خرید نمی رفتی، نه به حالا که کل فروشگاه و جمع کردی و آوردی.» خنده اش را در دلش نگه داشت و حرکت کرد. نگاهش به شالی کالباسی افتاد. آن را برداشت و با خود فکر کرد: «این رو برای سمانه بخرم؟ اون عاشق این رنگه.» تأیید کرد و شال را برداشت. اجناس مورد نظر خودش را هم برداشت و به طبقات پایین و خریدن سفارش های مادرش پرداخت.

بالاخره پس از ساعاتی گشت و گذار در فروشگاه، همه را حساب کرد و از آن جا خارج شد. می خواست به دیدار سمانه برود. هم او را ببیند و هم شالی را که خریده است، به او بدهد. لبخند تلخی زد و گفت: «به چه روزی افتادم من. خیلی ها رو می بینی چند تا چند تا دوست دارن و من فقط همین یکی رو دارم که اگه پافشاری هاش نبود، الان اون رو هم نداشتیم. گاهی فکر می کنم خدا اون رو برام فرستاده تا من از تنهایی دق نکنم و حداقل یه دوست رو داشته باشم. تا حالا بهم خیانت نکرده و من هم ازش بدی ندیدم؛ ولی باز هم می ترسم. از ارتباط با آدم ها می ترسم. می ترسم سرم رو کلاه بذارن. می ترسم خائن باشن. حق ندارم؟» آه سوزناکی کشید و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد.

ساعتی را با سمانه گذراند و شالی را هم که برای او خریده بود، به او داد. او سعی داشت پول آن را به رویا بدهد و و رویا نمی پذیرفت. یک شال که این همه بحث کردن نداشت. در نهایت سمانه آن ها را با حرص در کیفش جا داد و به چشم غره های رویا هم اعتنایی نکرد. رویا خدا را بابت همین یک دوست، شکرگزار بود. یک دوست خوب هم کافی بود.

رویا در بزرگراه، به سمت خانه می راند که برایش پیامکی آمد. نگاهی گذرا به آن انداخت و گفت: «حتماً احسانه. بعداً نگاه می کنم.» چند لحظه ای نگذشته بود که زنگ خورد. نفسش را بیرون فرستاد و گوشه ای پارک کرد. گوشی را برداشت و به شماره ی ناشناس روی صفحه اش خیره شد. احسان بود؟ مردد جواب داد: «بله؟»

- سلام.

صدای دختری بود. چقدر آن صدا برایش آشنا بود. نه، محال بود خودش باشد. با تردید پرسید: «شما؟»

- رویا؟ من... من پشت سرتم.

رویا به سرعت از آینه به عقب نگریست. اتومبیل دیگری پشت سرش پارک بود. درب سمت راننده باز شد و شخص پشت فرمان به سمت اتومبیل او حرکت کرد. اخم های رویا درهم فرو رفت. چه می خواست؟ او جلو آمد و کنار اتومبیلش ایستاد. دست او که به سمت درب اتومبیل رویا آمد، رویا به سرعت درب را هل داد و پیاده شد. پرستو قدمی به عقب برداشت و رویا غرید: «چی می خواهی؟ واسه چی دنبال من میای؟ اصلاً شماره ام رو از کجا پیدا کردی؟» او سرش را پایین انداخت و گفت: «می خوام باهات حرف بزنم.» رویا پوزخندی زد و عصبی گفت: «حرف؟ بین من و

تو هیچ حرفی نیست. و این بار آخری بود که سعی کردی باهام رو به رو بشی.» خواست دوباره سوار اتومبیلش شود که دست های او بازویش را گرفت. رویا خشمگین دستش را از دست های او بیرون کشید و غضبناک گفت: «گمشو برو و دیگه جلوی چشمم نباش.» صدای آرام او را شنید: «تو که... تو که حالا احسان رو داری، دیگه چی می خواهی؟» دست رویا بلند شد و بر صورت او فرود آمد. فریاد زد: «هنوز هم چشمت دنبالشه؟» او به سرعت گفت: «نه، نه به خدا. من برای چیز دیگه ای این جا اومدم.» رویا توپید: «اسم خدا رو به زبون کثیفت نیار. من هیچ کاری باهات ندارم.» او دوباره دست رویا گرفت و حالا صدایش رنگ التماس داشت: «بذار حرف هام رو بزنی. قول می دم بعدش هیچ اثری از من توی زندگیت نبینی.» رویا با اخم هایی درهم به زمین نگریست که او دوباره التماس کرد: «خواهش می کنم.» رویا باز هم چیزی نگفت.

پرستو همان طور که سرش را به زیر انداخته بود، گفت: «من یه آدم بدبخت شکست خورده ام. یه آدم بدبخت که زندگیش درب و داغون شده. احسان کاری کرد که شوهرم دیگه من رو نخواد؛ البته ما از قبلش با هم اختلاف پیدا کرده بودیم و با رو شدن این که من یه زمانی صیغه ی احسان بودم، اون خوب بهانه ای دستش اومد و من رو طلاق داد. می گفت چرا این موضوع رو ازش مخفی کردم. احسان تمام کارهایی رو که من با تو کرده بودم رو برانش تعریف کرد و اون هم من رو با نفرت از خونه اش انداخت بیرون. می دونی رویا؟ من اون زمان عاشق احسان بودم. در واقع اولین کسی بود که من بهش دل بستم. اولش نمی دونستم که شما دو نفر همدیگر رو دوست دارید؛ اما من عاشقش بودم. با کلی زحمت یه گوشه کمین می کردم تا فقط بتونم بینمش. کم کم متوجه برخوردهایی که تو و اون با هم داشتین شدم. زیر نظر گرفتمتون و در نهایت با حقیقت تلخی مواجه شدم که باعث شد خشم و کینه و نفرت تمام وجودم رو پر کنه. احسان رو حق خودم می دونستم. نمی خواستم مال کس دیگه ای بشه. از تو بیشتر کینه به دل داشتم. تو بهترین دوستم بودی و از طرفی مورد توجه احسان. نمی تونستم فراموشش کنم و اون رو به تو بسپارم. من هرروز می دیدمت و این داغ دلم رو تازه می کرد. تصمیم گرفتم هرطور که شده بینتون فاصله بندازم. هرروز خودم رو به احسان نشون می دادم تا بالاخره مورد توجهش قرار بگیرم؛ اما اون خیلی رسمی فقط با من سلام و احوالپرسی می کرد. اون هم به خاطر این که من دوست تو بودم. این بیشتر خشم و کینه ام رو نسبت بهت بیشتر می کرد. تا این که علناً بهش گفتم که دوستش دارم و اون هم به شدت عصبانی شد و سرم داد زد. من هم کلی جلوش اشک ریختم و گفتم که اگه با من ازدواج نکنه، خودم رو می کشم. خشکش زده بود. وضع و حال رو خراب نشون دادم و با زور و زحمت از اون جا دور شدم؛ اما باز هم دست بردار نبودم. جلوی خودش اقدام به خودکشی

کردم که اون ترسید و یک دفعه گفت که پیشنهادم رو قبول می کنه؛ ولی بعدش که دیدم خبری ازش نمی شه، جلوی پدر و مادرم هم نقش بازی کردم و اون ها هم مجبور شدن من دیوونه شده ی ساخنگی رو توی بیمارستان بستری کنن. بعدش هم پدرم با احسان صحبت کرد و اون هم قبول کرد که کمک کنه. از این که نقشه ام داشت به خوبی پیش می رفت خیلی شاد بودم و داشتم از شدت ذوق سخته می کردم.... اون روز که اومدی خونمون و احسان سرت داد زد و تو رو باعث و بانی حال من خطاب کرد، لذت بردم. از این که تو هم داشتی مثل من شکست می خوردی، حال خوبی بهم دست می داد...»

با سیلی محکمی که از جانب رویا به صورتش خورد، حرفش قطع شد و اشک هایش سرازیر شد؛ اما باز هم ادامه داد: «اما بعد از طلاقتون، احسان از من هم جدا شد و من یه شکست خورده ی واقعی شدم. از این که زندگیتون بهم خورده بود، خیلی خوشحال بودم. می دونستم اگه من به احسان نرسیدم، تو هم نرسیدی و این مایه ی خوشحالی من بود. من همچین آدمی نبودم؛ اما شدم یه آدم عوضی و زندگی تو رو بهم ریختم. حالا هم دارم تاوانش رو پس می دم. زندگی خودم هم بهم ریخته. ازت توقع ندارم من رو ببخشی؛ به هیچ عنوان. فقط می خواستم این ها رو بشنوی تا ببینی من به چه روزی افتادم و شاید این زخم دلت رو کم تر کنه. مهم تر از اون اینه که احسان هنوز هم عاشقانه دوست داره و تو و اون می تونین باز هم با هم باشین.»

نفسی گرفت و خواست چیز دیگری بگوید، اما پشیمان شد و به سرعت از آن جا دور شد. رویا با مسیر رفتن او نگریست و بعد هم با حالتی آشفته سوار اتومبیلش شد. ذهنش متلاطم شده بود. یعنی از کارش پشیمان شده بود که نزد رویا آمده بود؟

سرش را روی فرمان قرار داد و اندکی در همان حالت ماند. تمام اعضای بدنش او را ریشخند می کردند. عمر تلف شده دیگر باز می گشت؟ اما زمان هم دیگر به عقب باز نمی گشت. باید آینده را می ساخت. باید احسان را می پذیرفت؟ آینده اش با احسان رقم می خورد؟

سرش را بلند کرد و به راه افتاد. باید به خانه می رفت. باید فکرش را متمرکز می کرد.

نگاهش به سه جفت کفش مردانه ای که جلوی در بود، افتاد. یک جفت از کفش ها متعلق به پدرش بود. دوتای دیگر که بودند؟ مهمان داشتند؟

گوشش را به در چسباند تا بفهمد مهمانان تازه وارد کیستند؛ اما صدایی از داخل نمی آمد و به همین دلیل چیزی دستگیرش نشد. کفش هایش را درآورد و کنجکاوانه وارد خانه شد. چشمش به

اولین نفری که افتاد، آقای سهرابی بود. کنار او پدرش نشسته بود و رو به روی آن‌ها و پشت به رویا، شخص دیگری نشسته بود که رویا محال بود احسان را شناسد؛ حتی از پشت. آن‌ها برای چه به خانه شان آمده بودند؟

نگاه آقای سهرابی به رویا افتاد و سرش را تکان داد. این حرکتش، توجه احسان و پدرش را به سمت او جلب کرد. احسان کاملاً سرش را پرخانده بود و به او می‌نگریست.

رویا تک سرفه ای کرد که پدرش او را مخاطب قرار داد: «بیا بشین این جا دخترم.»

و به مبل تک نفره ی کنار دستش اشاره کرد.

رویا نمی‌دانست قضیه از چه قرار است؛ اما هنوز موقعیت را برای سوال پرسیدن مناسب نمی‌دید.

نگاهی به چهره ی پدرش انداخت. به نقطه ای خیره شده بود و متفکر به نظر می‌رسید.

چشمش را به سمت احسان پرخاند و او با دیدن نگاه رویا، لبخند کم رنگی بر لب آورد.

آقای سهرابی سکوت را شکست: «ما طبق فرمایشات شما عمل می‌کنیم. هر شرط و شروطی هم که بذارید قبول می‌کنیم؛ اما اجازه بدید این دو نفر هم حرف هاشون رو بزنن و به یه نتیجه ای برس.»

رویا گیج و متعجب به او نگریست.

پدرش گفت: «من چطور می‌تونم یه بار دیگه به این آقا اعتماد کنم؟ خود شما اگه جای من بودید، می‌تونستید همچین کاری کنید؟ من یک بار دخترم رو دست این آقا سپردم و چند وقت بعدش از بیمارستان روانی سردرآورد. جلوی چشم های من ذره ذره آب شد و من، من پدر، سوختم. از غصه ی دخترم آتیش گرفتم. حالا می‌فرمایید من یه بار دیگه به این آقا اعتماد کنم و دخترم رو بسپرم دستش؟»

آقای سهرابی چشم غره ای هواله ی احسان کرد و رو به پدر رویا گفت: «فرمایش شما کاملاً درسته و بنده کاملاً به این امر واقفم که شما اعتمادتون رو نسبت به این آدم از دست دادید و خوب به هر حال نمی‌تونید به همین سادگی‌ها یه بار دیگه بهش اعتماد کنید. من نمی‌خوام از ایشون طرفداری کنم، به هیچ وجه؛ منتهی من توی تمام این سال‌ها شاهد بودم که احسان چقدر بابت این موضوع عذاب کشید و خودش رو سرزنش کرد. نه تنها خودش، که همه ی ما اون رو سرزنش کردیم. حتی مادرش الان حاضر نشد که به این جا بیاد و قدمی برای پسرش برداره. می‌

گفت روش نمی شه یه بار دیگه تو چشم های شما نگاه کنه و یه بار دیگه دختر شما رو واسه پسر بی لیاقتش خواستگاری کنه؛ ولی به هر حال باز هم مادریه و دلش با تک پسرشه. اگه احسان بتونه بخشش شما رو پیدا کنه، مطمئن باشید که مادرش هم اون رو می بخشه؛ ولی من الان این جا نیستم که از شما برای احسان طلب بخشش کنم. اون خودش باید از شما معذرت بخواد و از تون بخواد که ببخشیدش. من از تون می خوام که اجازه بدید یه بار دیگه خودش رو بهتون ثابت کنه. من خودم شاهد علاقه ی بیش از حدش به دخترتون بودم. حتی همون موقع هم دخترتون رو دوست داشت؛ منتهی سادگی کرد و گول حال خراب اون دختر رو خورد و برای این که اون دست به خودکشی نزنه، حاضر شد که به اون و خانواده اش کمک کنه. ولی اشتباهاتی هم توی این راه داشت که باعث شد زندگیش بهم بریزه. نمی خوام از خطاهای چشم پوشی کنم؛ ولی اون توی این سال ها تاوان اون اشتباهاتش رو پس داده و حالا می خواد خودش رو یه بار دیگه بهتون ثابت کنه. هر آدمی ممکنه خطاهایی رو انجام بده که گاهی وقت ها خیلی از اون ها جبران ناپذیره. سال های از دست رفته رو هم نمی شه جبران کرد؛ ولی نباید به خاطر اون ها از آینده هم غافل موند. حالا باز هم نظر خودتون مهمه و ما تابع نظر شما خواهیم بود.»

پدرش هنوز هم چیزی نگفته بود و با چهره ای درهم، به نقطه ای خیره بود.

نگاه رویا مدام بین پدرش و احسان رفت و آمد می کرد. احسان مضطربانه پاهایش را تکان می داد و خیره به پدرش می نگریست. دیدن این حالت او، برای رویا جالب بود. او تا حالا مردی قدرتمند و با اقتدار بود و حالا مانند جوانی بیست ساله و خام، منتظر پاسخ پدرش بود. پر از تناقض بود وجود این بشر!

پدرش پس از مدتی سکوت، گفت: «الان نمی تونم جوابی بهتون بدم. یعنی نباید هم بدم. این آدم اول باید خودش رو ثابت کنه و به ما نشون بده که لیاقتش رو داره دوباره دخترم رو به دستش بسپرم. دفعه ی بعد هم باید با مادرش بیاد؛ وگرنه نباید پا توی این خونه بذاره. این هایی رو که می گم، خیال نکنید قبولش کردم. دارم بهش وقت می دم. من یه فرصت دیگه بهش می دم؛ اما این بار به همین سادگی ها دخترم رو به دستش نمی سپرم. باید برای رسیدن به دخترم تلاش کنه. باید نظرش رو جلب کنه. مهم تر از من دخترمه که باید دوباره به این آدم اعتماد کنه. اون باید بخواد تا من هم قبول کنم و بهش فرصت بدم. رویا نخواد من هم نمی خوام و همین حالا و همین جا همه چیز تموم می شه و این آدم هم پاش رو از زندگی ما می کشه بیرون.»

سکوتی حکم فرما شد و حالا نگاه احسان به رویا دوخته شده بود. رویا می دانست که او چه فشار زیادی را متحمل می شود؛ اما نمی دانست چه باید بگوید. باید بار دیگر او را می پذیرفت؟

زیر چشمی نگاهی به آن ها کرد و با صدای ضعیفی گفت: «خوب... خوب باید یه مدتی بگذره تا من بتونم نظرم رو بدم.»

احسان خواست چیزی بگوید که آقای سهرابی زودتر از او گفت: «اجازه می دید این دو نفر با هم صحبت کنن؟»

پدرش نگاهی به احسان و سپس نگاهی به رویا انداخت و گفت: «چند دقیقه ای می تونن با هم صحبت کنن.»

هنوز هم در لحنش کمی اکراه مشخص بود. طول می کشید تا دلش با اوصاف شود. چهره ی بیمار دخترش در آن روزهای سخت جلوی چشمانش می آمد و این باعث می شد نتواند او را ببخشد و بار دیگر به او اعتماد کند. باید زمان می گذشت تا اندکی رد خاطره ها را کمرنگ می کرد؛ البته احسان باید این کار را می کرد و بار دیگر خودش را اثبات می کرد.

احسان وارد اتاق که شد، رویا روی تخت نشست و با لحنی خصمانه گفت: «کارت رو بگو.»
احسان چشم هایش را تنگ کرد و سپس دست به کمر شد.

رویا پوزخندی زد و گفت: «تا حالا که مثل پسر بچه های مظلوم نشسته بودی. حالا چی شد؟ طلبکاری؟»

احسان کنارش روی تخت نشست و با لحن بدجنسی گفت: «حالا کجاش رو دیدی؟ تازه از این به بعد قراره بشی همسرم و همکارم.»

رویا از روی زیاد او در عجب بود.

ابروهایش را بالا داد و گفت: «به همین خیال باش. نشینیدی بابام چی گفت؟ اگه من نخوام تو همین الان باید از این جا بری.»

برخلاف انتظارش، احسان نه تنها لحن و طلبکاری قبل را نداشت، که حالا غمگین هم شده بود. مرتب آب دهانش را فرو می داد و رویا این را از سیبک گلویش که بالا و پایین می رفت، می فهمید. می خواست بگرید؟ قلب رویا فشرده شد. نمی توانست احسان را در این حالت ببیند.

با نوک انگشت اشاره اش به بازوی او زد و با لحن شوخی گفت: «چقدر تو کوچولویی! ناراحت شدی؟»

احسان نگاهش را به رویا دوخت که او از غم نگاه او بر خود لرزید.

رویا در جایش جا به جا شد و گفت: «چیزه... می شه... اوم... می شه اون کارت رو بذاری کنار؟»

احسان نفس عمیقی کشید و گفت: «نه. نمی شه؛ اما می تونم کمترش کنم.»

رویا لب هایش را به هم فشرد و گفت: «خوب، همین هم خوبه.» و سرش را تکان داد. زیر چشمی به او نگریست و سپس گفت: «خوب چرا چیزی نمی گی؟»

لبخندی محو بر لبان احسان نشست: «چی بگم؟»

رویا چینی به پیشانی اش داد و گفت: «وا! پس واسه چی اومدی این جا؟»

احسان با شیطنت گفت: «واسه همین قسمتش.»

رویا بهت زده به او نگریست که صورت احسان به صورت او نزدیک شد. مضطرب سرش را عقب کشید و گیج گفت: «چیکار داری می کنی؟»

احسان خنده ی بی صدایی کرد و گفت: «هیچی. اون هم به موقعش. بعد از این که زخم شدی، حسابی از خجالتت درمیام.»

رویا نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت: «خیلی رو داری.»

یک دست احسان دور کمرش حلقه شد و او را به سمت خود کشید. با صدای آرام و پرمحبتی زمزمه کرد: «می تونی یه بار دیگه بهم اعتماد کنی؟ می تونی عزیز دلم؟»

رویا نگاهش را به نگاه او دوخت و چقدر دلننگ این نگاه بود. چه روزهایی که حسرت این نگاه را خورده بود و دلش برای روزهای با هم بودنشان بی تاب می کرد. نمی توانست... نه، نمی توانست از این شخص، از این وجود، بگذرد. نمی توانست او را به فراموشی بسپارد.

با صدای گرفته ای زمزمه کرد: «می تونی یه کاری کنی دوباره بهت اعتماد کنم؟»

احسان با ملایمت دست زیر چانه ی او برد و با انگشت شستش آن را نوازش کرد و گفت: «تلاشم رو می کنم. یه بار دیگه خودم رو بهت اثبات می کنم. قول می دم.»

رویا خودش را بیشتر به او فشرد و گفت: «تلاشت نه احسان؛ همه ی تلاشت. همه ی تلاشت رو بکن.»

مانند کسی که سال از عزیزش دور مانده، بی تابانه زمزمه کرد: «دلیم تنگت بود احسان. داشتیم از دوریت دق می کردم. دیگه نرو احسان. دیگه از زندگیم بیرون نرو.»

بوسه ی پر آرامش احسان، آرامش را به تمام اعضا و جوارح بدنش تزریق کرد و باعث شد نفس هایش منظم و پلک هایش از این آرامش بر هم فرود بیاید. چقدر دلتنگ این آغوش و گرمای پر مهر وجودش بود. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: «خدایا! دنیا کمه. بی نهایت ممنونتم.»

س. ضیابخش

پایان ۱۳۹۳،۱۲،۲۶

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1396103.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید